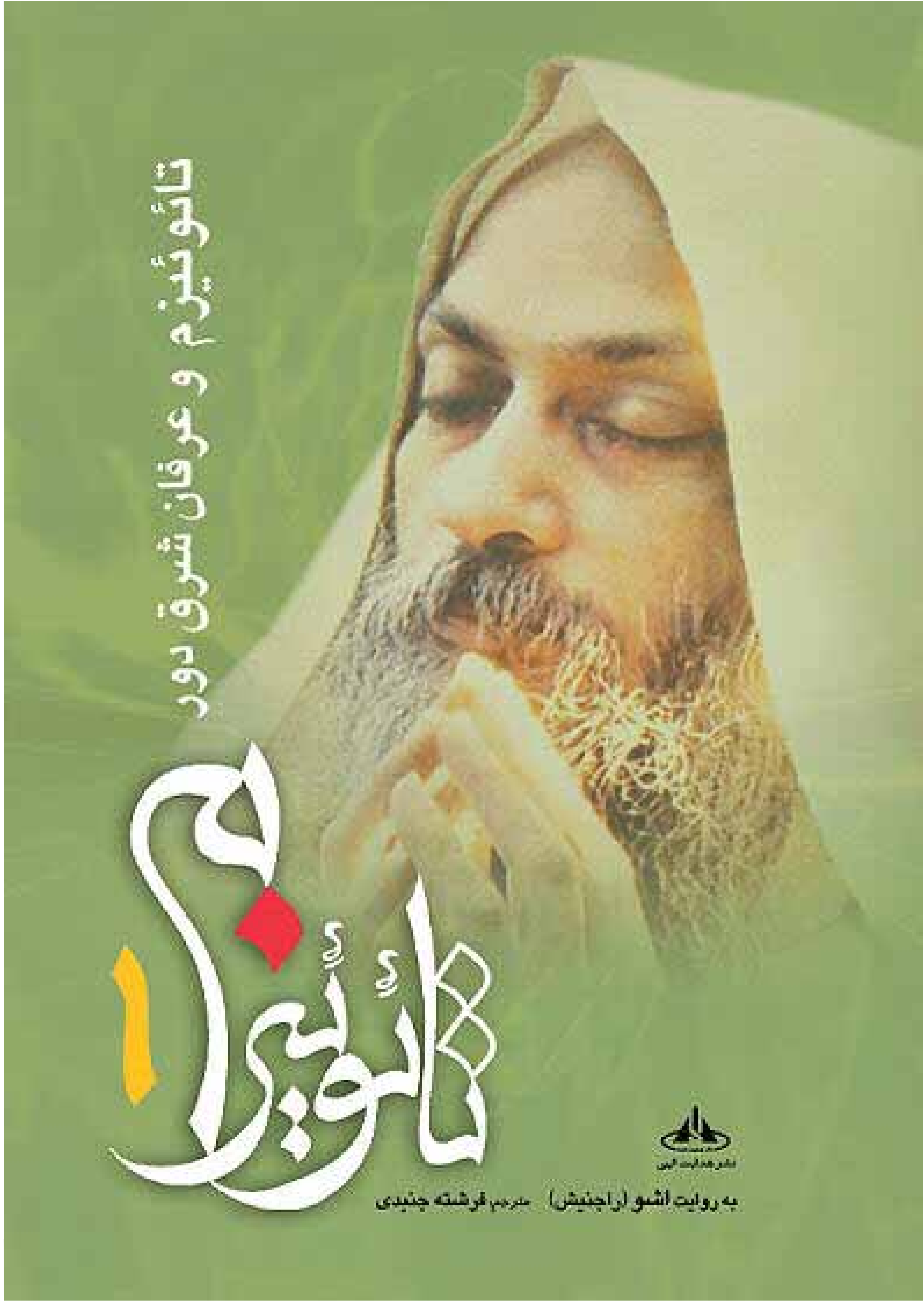


بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

تائوئیزم ۱

تائوئیزم و عرفان شرق دور

(سرّالاسرار)

(سخنرانی‌های **اشو** دربارهٔ سوتراهای لائوتسو)

به روایت **اُشو (راجنیش)**

مترجم: فرشته جنیدی

تائوئیزم و عرفان شرق دور ـ ۱

(سخنرانی‌های اشو درباره سوتراهای لائوتسو)

به روایت: **اُشو** (راجنیش)

مترجم: فرشته جنیدی

شابک دوره: ۶ـ۸ـ۹۲۶۵۶ـ۹۶۴

شابک جلد اول: ۹ـ۰۰ـ۸۰۶۱ـ۹۶۴

ISBN: 964-92656-8-6
ISBN: 964-8061-00-9

تیراژ: ۳۰۰۰

ناشر: هدایت الهی

چاپ اول ۱۳۸۲

تقدیم به **خدای زنده**

زیرا او نور نورهاست

و تنها از نور اوست که همه نورافشانی می‌کنند

فهرست

فصل اول

۲۷

اگوست

۱۹۷۸

گوشه‌ی کوچکی از آسمان

روزی چند شکارچی وارد جنگلی تاریک شده و کلبه‌ای یافتند که در آن درویشی در حال عبادت در مقابل یک صلیب چوبی بود. صورت او از شادی می‌درخشید. "عصر بخیر برادر، امیدوارم که خداوند روز خوبی را به ما عطا فرماید. شما بسیار شاد به نظر می‌آیید".

"من همیشه شاد هستم".

"شما با ریاضت و توبه در این کلبه‌ی متروک شاد هستید؟ ما با این‌که همه چیز داریم خوشحال نیستیم. تو شادی را در کجا یافتی؟".

"من در این‌جا و در همین غار شادی را یافتم. اگر از آن سوراخ نگاه کنید لحظه‌ای از شادی مرا لمس خواهید کرد". و او به آن‌ها پنجره‌ای کوچک را نشان داد.

"تو می‌خواهی ما را گول بزنی، زیرا تنها چیزی که ما می‌بینیم شاخه‌هایی از یک درخت است".

"نگاه دیگری به آن بینداز".

"تمام آن چیزی که ما می‌بینیم چند شاخه و گوشه‌ی کوچکی از آسمان است".

زاهد گفت: "همان دلیل شادی من است. تنها گوشه‌ی کوچکی از بهشت".

سرور، طبیعت حقیقی انسان است. لازم نیست آن را به دست آوریم. فقط باید دوباره آن را آشکار سازیم، زیرا هم‌اکنون آن را در اختیار داریم. ما خودِ سروریم. اگر در جای دیگری به جستجوی آن بپردازیم بدون شک آن را از دست خواهیم داد. جستجو را متوقف ساخته و نگاهتان را به درون خویش معطوف سازید. در آن‌جا بزرگ‌ترین شگفتی‌های زندگی در انتظار شماست، زیرا آنچه را که در طی زندگی‌های متعدد به روی زمین در جستجویش بودید، هم‌اکنون نیز به دنبالش هستید. لزومی ندارد که آن را گدایی کنید شما پادشاه زاده شده‌اید. پادشاهی خداوند در درون شماست ولی چشمان شما آن را در بیرون جستجو می‌کند، از این‌رو همیشه آن را از دست می‌دهید. شادی در پشت چشمان شماست نه در مقابل آن.

پادشاهی خداوند دارای جلوه ظاهری نیست، بلکه در فطرت شماست. لازم نیست کسی جستجو کند؛ زیرا آن طبیعت حقیقی جستجوکننده است. پس از این حتی در دل تاریک‌ترین جنگل‌ها و تنهای تنها در یک غار، انسان می‌تواند شاد باشد. در غیر این صورت حتی قصرها نیز فقط می‌توانند بدبختی بیافرینند.

مشکلات و گرفتاری‌های گوناگونی در جهان وجود دارد. افراد مستمند از یک نوع بدبختی رنج می‌برند و ثروتمندان از نوعی دیگر. ولی به هر حال هیچ فرقی نمی‌کند. هر کس به نوعی از بدبختی رنج

می‌برد، و گاهی از اوقات اتفاق می‌افتد که یک ثروتمند رنج بیش‌تری می‌برد، زیرا او بیش‌تر می‌تواند بپردازد و دارای امکانات بیش‌تری است و از قدرت انتخاب بیش‌تری برخوردار است. یک فرد فقیر نمی‌تواند مانند یک ثروتمند بدبختی زیادی را بخرد. از این‌رو ثروتمندترین اشخاص، بیش از همه در جهان احساس بدبختی می‌کنند. به عبارتی دیگر ثروتمندترین انسان‌ها تبدیل به فقیرترین آن‌ها می‌شوند. در حقیقت زمانی که ثروتمند می‌شوید، برای اولین بار در زندگی فقر را احساس می‌کنید. اگر فقیر باشید می‌توانید این امید را داشته باشید که روزی ثروتمند می‌شوید و جشن و شادی را تجربه می‌کنید، ولی وقتی از تمام امکانات دنیایی بهره‌مند می‌شوید، ناگهان احساس می‌کنید امیدتان از دست رفته و ناامیدی عظیمی جای آن را پر کرده است. احساس یأس و ناامیدی وجودتان را فرامی‌گیرد و دیگر امیدی به آینده ندارید، زیرا آخرین امیدتان نیز بر باد رفته است. شما همیشه با این فکر که: "روزی ثروتمند می‌شوم و همه چیز بهتر می‌شود" زندگی کرده‌اید. ولی بعداً متوجه می‌شوید با وجودی که ثروتمند شده‌اید هیچ چیز تغییر نکرده است و احساس غم و رنج درونی مثل همیشه همراه شماست.

در حقیقت به دلیل برخورداری از ثروت بیرونی و در اثر تماس با آن می‌توانید با وضوح بیش‌تر و بسیار دقیق‌تر و هوشیارانه‌تر فقر درونی خویش را مشاهده کنید. ثروت بیرونی فقط زمینه‌ای برای درک و احساس فقر درونی فراهم می‌آورد. ثروت بیرونی شما را از تهی بودن

درونی‌تان آگاه می‌سازد. از این‌رو جای تعجبی ندارد که کشورهای غنی گرایش مذهبی پیدا می‌کنند. هند در زمان بودا و ماهاویرا کشوری ثروتمند بود. به همین دلیل نیز گرایشات مذهبی داشت؛ زیرا به فقر درونی خویش آگاه گشته بود. و زمانی که به فقر درونی خویش آگاه گشتید، در درون خود شروع به جستجو می‌کنید، زیرا متوجه می‌شوید که هیچ چیز بیرونی نمی‌تواند خواسته‌های درونی شما را ارضا کند. و هر آنچه در بیرون قرار دارد همان‌جا باقی می‌ماند، زیرا شما نمی‌توانید آن را به درون ببرید. زمانی که این برایتان به صورت یک یقین قطعی درآمد، جستجوی تازه و مخاطره‌آمیزی را آغاز می‌کنید. و آن ماجرای مخاطره‌آمیز مذهب است.

هند، امروز نمی‌تواند مذهبی باشد، زیرا یکی از فقیرترین کشورهای جهان است. چگونه می‌تواند به معنویات روی آورد؟ از عهده آن برنمی‌آید، زیرا مذهب بالاترین نوع تجمل(۱) است. در نقطه‌ی اوج و نهایت تجملات، موسیقی، شعر و رقص، مذهب قرار دارد. مذهب، نهایت سرمستی از خود هستی است. به هنگام قحطی‌زدگی و گرسنگی شما نمی‌توانید در جستجوی مذهب بروید. زمانی که انسان، گرسنه است، به چیزی که نیاز دارد نان است، نه مراقبه. و به هنگام بیماری به دارو بیش از مراقبه احتیاج دارد. فقط یک انسان سالم می‌تواند به این نکته پی ببرد کمبودی که دارد، فقط با مراقبه برطرف می‌شود نه چیز دیگر.

مردم از من می‌پرسند چرا تعداد بیش‌تری از هندی‌ها برای شنیدن سخنان من به این‌جا نمی‌آیند؟ جای تعجبی نیست، آن‌ها به مراقبه علاقه‌ای ندارند و فقط به چیزهای مادی تمایل نشان می‌دهند. تمام ذهنشان را مسائل مادی اشغال کرده است. البته آن‌ها فقط درباره‌ی معنویات صحبت می‌کنند. معنویاتی که از زمان گذشته هنوز اثرش باقی مانده است، و این فکر که لااقل افرادی که معنوی هستند به آن‌ها احساس خوبی می‌دهند و اگر در مادیات کمبودی داشته باشند می‌توانند به معنوی بودن خود ببالند.

اما به نظر من روح‌گرایی در مرتبه‌ی بالاتری از ماده‌گرایی قرار دارد. ماده‌گرایی مانند سنگ اولیه و زیربنایی عمل می‌کند. تنها یک کشور غنی، فقر معنوی خود را احساس می‌کند. در صورتی که چنین احساسی پیدا کردید، دو امکان وجود دارد، یا دست به خودکشی می‌زنید و یا یک دگرگونی درونی را پدید می‌آورید.

مراقبه روش دگرگونی درونی است. وقتی خودکشی و یا مراقبه تنها انتخابی است که می‌توانیم داشته باشیم و کار دیگری باقی نمی‌ماند که انجام دهیم، پس باید یکی از این دو را انتخاب کنیم. از آن‌جایی که فکر می‌کنیم سراسر زندگی‌مان بی‌معناست یا باید خود را از بین ببریم و یا با دگرگون ساختن خویش وارد سطح جدیدی از هستی شویم.

همیشه برای کشورهای ثروتمند جهان انتخاب خودکشی و یا مراقبه، مسئله‌ای مشخص بوده است. کشورهای غنی بیش‌تر از کشورهای

فقیر از خودکشی و دیوانگی رنج می‌برند. یک انسان فقیر به دلیل اشتغالات زندگی وقت فکر کردن به خودکشی و یا دگرگون ساختن انرژی خود را ندارد. او درگیر این است که چگونه فرزندان خود را سیر کرده و برایشان سرپناهی فراهم آورد. به هیچ چیز جز بدنش نمی‌اندیشد. من نمی‌خواهم آن‌ها را محکوم کنم، زیرا این واقعاً امریست طبیعی و باید هم این‌طور باشد. به خاطر همین است که کشورهای فقیر جهان هر روز بیش‌تر و بیش‌تر به کمونیسم گرایش پیدا می‌کنند و کشورهای سرمایه‌دار جهان بیش‌تر به سمت معنویت کشیده می‌شوند. پیش‌بینی "مارکس" واقعیت پیدا نکرد. او گفته بود که کشورهای غنی کمونیست خواهند شد؛ ثابت شده که چنین سخنی بیهوده است. تنها کشورهای فقیر کمونیست شدند. روسیه یکی از فقیرترین ممالک جهان است، همین‌طور چین و هند. هند نیز هر لحظه می‌تواند قربانی کمونیسم شود. او در حال آماده شدن است.او در راه است.

امریکا کمونیست نشده است. مارکس پیش‌بینی کرده بود که ممالک غنی کمونیست می‌شوند. من پیش‌بینی می‌کنم که کشورهای غنی مذهبی می‌شوند و کشورهای فقیر کمونیست. و روزی از میان کمونیسم کشوری ثروتمند شده شروع به جستجوی مذهب می‌کند. این چیزیست که در عمق روح مردم روسیه هم‌اکنون در حال وقوع است. روس‌ها به نقطه‌ای رسیده‌اند که از آن‌جا می‌توانند دوباره به خدا و مراقبه و دعا بیندیشند. تعجب خواهید کرد اگر بدانید که در روسیه

مردم برای عبادت در نهان با یکدیگر ملاقات می‌کنند، زیرا دولت دیگر اجازه‌ی عبادت به آن‌ها نمی‌دهد. از نظر آنان مذهبی بودن جرم محسوب می‌شود.

در این‌جا معابدی وجود دارند که هیچ‌کس به آن‌جا نمی‌رود. و کلیساها باید مردم را ترغیب کنند که لااقل یکشنبه‌ها به آن‌جا بروند. مردم باید به نوعی تشویق شوند تا به معابد و کلیساها و مساجد بروند. آیا می‌توانید کشوری را تصور کنید که مردم آن در زیرزمین‌هایشان نهانی یکدیگر را ملاقات می‌کنند تا در سکوت به عبادت بپردازند؛ به طوری که کسی نتواند صدای آن‌ها را بشنود؟ مذهب از عمق روح مردم روسیه دوباره به سطح آمده و ظاهر گشته است، و باید چنین باشد، زیرا اکنون روس‌ها به قدر کافی ثروتمند شده‌اند که بتوانند به چیزهای مهم‌تر و متعالی‌تر بپردازند.

از نظر من ماده‌گرایی و روح‌گرایی دو مکتب مخالف یکدیگر نیستند. این یکی از اساسی‌ترین تعالیمی است که به شما ارائه می‌دهم. هرگز میان روح و بدن، دنیا و خدا، ماده‌گرایی و روح‌گرایی تضادی قایل نشوید. آن‌ها در یک راستا حرکت می‌کنند، درست مانند روح و بدن. از دنیای مادی به عنوان اولین پله به سوی معنویت استفاده کنید. چنین طرز فکری اذهان مردم را آشفته می‌سازد، زیرا آن‌ها همیشه فکر می‌کنند که فقر همراه با معنویت است. این عقیده کاملاً بی‌معناست. فقر، غیرمعنوی‌ترین چیزها در دنیاست. یک انسان فقیر نمی‌تواند معنوی باشد. او سعی می‌کند که معنوی باشد ولی معنویت او ساختگی

است. ثروت‌های دنیا هنوز او را به وارستگی و رهایی نرسانده است. چگونه می تواند چنین فردی معنوی باشد؟ رهایی از تعلقات دنیایی و تحولی عظیم لازم است تا انسان بتواند به درون خویش بازگردد. بازگشت به درون تنها زمانی اتفاق می‌افتد که شما به کلی از قید تعلقات بیرونی رهایی یافته و دنیا را دیده و در آن زندگی کرده باشید. و در نهایت دریابید که تجارب زودگذر مانند حباب‌های صابون میان تهی و پوچند. آن‌ها اگرچه بسیار نویدبخش به نظر می‌رسند، ولی چیزی به ما نمی‌دهند و در نهایت دستانمان خالی باقی می‌ماند. دنیای بیرونی تنها چیزی را که می‌تواند به شماارائه دهد، مرگ است. زندگی را باید از درون تجربه کرد. منشأ حیات در درون شماست.

درخت در درون دانه نهفته است. اگر دانه‌ای را بشکافید، درخت را در آن نمی‌یابید. در حقیقت بدین طریق نمی‌توان آن را یافت. دانه ابتدا باید رشد کند و پس از آن طرحی که در آن نهفته است، ظاهر می‌گردد. زمانی که یک کودک در رحم مادر رشد می‌کند، حکم یک دانه را دارد. اما تمام امکانات و برنامه‌ها مانند: نوع بدن، چهره، رنگ چشم، مو، قد، سن (چه مدت زندگی می‌کند)، چگونگی سلامتی، جنسیت و نژاد همه در درون دانه قرار دارد. زندگی از درون آن دانه بیرون می‌آید.

مراقبه، رجعت به درونی‌ترین مرکزی است که منشأ تمام چیزهاست. ذهن و بدن، امیال و افکار همه از آن سرچشمه می‌گیرند. باید به منشأ هستی بازگشت. مذهب، رجعت به منشأ تمام چیزهاست. و شناخت

منشأ آفرینش، شناخت خداست که هدف غایی است. بازگشت به درونی‌ترین مرکز، همان‌جایی که شروع کرده بودید، بدین معناست که شما به نهایت، یعنی همان‌جایی که هدفتان بوده است رسیده‌اید و چرخه کامل شده است. لحظاتی وجود دارد که در آن آلفا تبدیل به امگا می‌شود و پس از آن شما به هدف غایی دست می‌یابید.

و این تمام آن چیزی است که استاد لائوتسو در راز گل طلایی تعلیم می‌دهد. او سعی می‌کند راهتان را روشن سازد و به شما بیاموزد که چگونه آن چرخه می‌تواند تکمیل شود و نور به چرخش درآید. و این‌که چگونه می‌توان به درون رفت و گوشه‌ی کوچکی از آسمان و بهشت را تجربه کرد. پس از آن می‌توانید در هر کجا که هستید حتی در جهنم نیز شاد باشید.

آن‌طور که شما در حال حاضر هستید، به هر جا که بروید حتی به بهشت نیز شاد نخواهید بود. در بهشت هم وسایل و راه‌هایی را پیدا می‌کنید که مانع شاد بودن شما شود؛ زیرا شما کوله‌باری از حسادت، خشم، طمع، احساس مالکیت، موانع، محدودیت‌ها، امیال جنسی و هیجان شدید را با خود به آن‌جا می‌برید و زمانی که به بهشت می‌رسید، محیط اطراف خود را نیز تبدیل به جهنم می‌کنید، زیرا بذر جهنم را با خود به آن‌جا خواهید برد.

می‌گویند اگر خالص و آرام باشید، به بهشت می‌روید. ولی حقیقت عکس آن است. اگر شما چنین خصوصیتی داشته باشید، بهشت به سراغ شما می‌آید. انسان هیچ‌گاه به جایی نمی‌رود، او همیشه در

همین‌جاست ولی زمانی که درون سرشار از نور می‌گردد، تمام دنیای بیرونی دگرگون می‌شود. بودا در همان دنیایی که شما حرکت می‌کنید حرکت می‌کند و از همان خیابان‌هایی که شما عبور می‌کنید عبور می‌کند، اما در دنیایی کاملاً جداگانه زندگی می‌کند. او در بهشت زندگی می‌کند و شما در جهنم. شما ممکن است در کنار او بنشینید و دست او را بگیرید و پاهایش را لمس کنید ولی با این همه نزدیکی، از او بسیار دور هستید. دنیای شما از یکدیگر بسیار فاصله دارد. راز بودن در بهشت، سرور کامل، شادکامی و برکت، شکوه و جلال که خدا نامیده می‌شود چیست؟

آن اسرار این‌ها هستند:

استاد لائوتسو می‌گفت: **کار شما به تدریج کامل و متمرکز می‌شود.**

روش تائو مانند ذن، روشی سریع برای رسیدن به روشن‌بینی نیست. ذن روشن‌بینی ناگهانی است، تائو یک رشد تدریجی است و اعتقادی به تغییرات سریع و ناگهانی ندارد. تائو معتقد به همگام بودن با طبیعت است. او می‌گذارد همه چیز به‌طور طبیعی و خود به خود پیش برود و به هیچ‌وجه شما را به کاری مجبور نمی‌کند و در جهت مخالف جریان رودخانه حرکت نمی‌کند. تائو می‌گوید: "نیازی نیست عجله کنید؛ زیرا ابدیت در دسترس شماست. دانه‌ها را به موقع بکارید و در انتظار بمانید. بهار مثل همیشه سرخواهد رسید و گل‌ها شکوفا خواهند شد ولی منتظر بمانید و عجله نکنید".

سعی نکنید درخت را به سمت بالا بکشید تا سریع‌تر رشد کند. دارای چنان ذهنیتی نباشید که بخواهید همه چیز مانند قهوه‌ی فوری، سریع به دستتان برسد. یاد بگیرید که منتظر بمانید، زیرا طبیعت، بسیار بسیار آرام حرکت می‌کند و به خاطر همان حرکت آرام همیشه زیبا و آراسته است. طبیعت بسیار مؤنث است. مانند یک زن حرکت می‌کند. او نمی‌دود و عجول نیست. شتاب نمی‌کند. بسیار آرام حرکت می‌کند. یک موسیقی آرام است. طبیعت دارای صبر زیادیست. و تائو به روش طبیعت اعتقاد دارد. او دقیقاً به طبیعت نظر دارد؛ بنابراین هرگز عجله نمی‌کند. این موضوع باید درک شود.

تعلیم اساسی تائو این است که یاد بگیرید، صبور باشید. اگر بتوانید زمان نامحدودی را منتظر بمانید ممکن است همه چیز سریع اتفاق بیفتد. اما نبایید بخواهید که همه چیز سریع اتفاق بیفتد. اگر چنین انتظاری داشته باشید، ممکن است هرگز اتفاق نیفتد. خواست شدید شما تبدیل به یک مانع می‌شود. میل بسیار، میان شما و طبیعت فاصله ایجاد می‌کند. با طبیعت هماهنگ باقی بمانید. بگذارید طبیعت مراحل خود را طی کند. هر زمانی که پیش بیاید خوب و سریع است. هر زمانی که اتفاق بیفتد، حتی اگر سال‌ها طول بکشد باز هم دیر نیست. هرگز دیر نمی‌شود. همیشه در لحظه‌ی صحیح و مناسب روی می‌دهد.

تائو عقیده دارد هر چیز وقتی اتفاق می‌افتد که لازم است. وقتی شاگرد آمادگی داشته باشد، استاد ظاهر می‌شود. زمانی که شاگرد به

آمادگی نهایی می‌رسد خدا ظاهر می‌شود. شایستگی، تهی بودن، گیرندگی، صبر و طاقت شما این امر را ممکن می‌سازد، نه عجله، شتاب و داشتن حالت تهاجمی. به خاطر داشته باشید که بر حقیقت نمی‌توان غلبه کرد؛ انسان باید تسلیم و مغلوب حقیقت گردد.

ولی در تمام کشورها کلیه‌ی آموزش‌ها از ابتدا بر مبنای جاه‌طلبی و تهاجم بوده است. ما مردم را وادار کره‌ایم که سریع باشند و بسیار آن‌ها را ترسانده‌ایم. به آن‌ها می‌گوییم: "وقت طلاست و بسیار باارزش است و اگر از دست برود دیگر نمی‌توان آن را جبران کرد. بنابراین عجله کنید و سریع باشید".

این‌گونه آموزش‌ها مردم را دیوانه کرده است. آن‌ها با عجله از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر حرکت می‌کنند و هرگز نمی‌توانند از هیچ مکانی لذت ببرند. آن‌ها با عجله به دور دنیا می‌گردند. از یک هتل بین قاره‌ای به هتل دیگر می‌روند. حال آن‌که تمام آن هتل‌ها شبیه یکدیگرند. چه در توکیو، بمبئی، نیویورک و یا پاریس، هیچ فرقی نمی‌کند. ولی مردم با عجله از یک هتل به هتل دیگر می‌روند و فکر می‌کنند که به دور دنیا سفر کرده‌اند. آن‌ها می‌توانستند در یکی از این هتل‌ها بمانند و احتیاج نبود که به جای دیگری بروند. چون تمام آن‌ها مثل یکدیگرند. آن‌ها فکر می‌کنند به جای دیگری رفته‌اند. سرعت، مردم را عصبی کرده است.

تائو راه طبیعت است. همان‌طور که درختان، پرندگان و کودکان رشد می‌کنند و رودخانه‌ها درحرکتند، انسان نیز باید تکامل یافته و به خدا برسد.

کار شما به تدریج کامل و متمرکز می‌شود.

شتاب نکنید و مأیوس نشوید. اگر چند روزی موفق نشوید، احساس ناامیدی نکنید، زیرا این امری طبیعی است.

مردم به خاطر ترس از شکست هیچ‌گونه کوششی نمی‌کنند. افراد بسیاری وجود دارند که به خاطر ترس، عاشق نمی‌شوند. با خود می‌گویند کسی چه می‌داند؟ ممکن است مورد قبول واقع نشوند. پس تصمیم می‌گیرند عاشق نشوند، تا هیچ‌کس جواب رد به آن‌ها ندهد. آن‌ها به حدی از شکست می‌هراسند که هرگز هیچ چیز جدیدی را امتحان نمی‌کنند. و فکر می‌کنند اگر شکست بخورند، چه اتفاقی برایشان می‌افتد؟

به طور طبیعی برای حرکت به سوی دنیای درونی باید بارها شکست بخورید؛ زیرا قبلاً هرگز به آن‌جا نرفته بودید. تمام مهارت و توانایی شما مربوط به حرکات بیرونی است؛ شما نمی‌دانید چگونه به درون بروید. مردم این کلمات را می‌شنوند که: "به درون خود برو، حرکت کن به درون" ولی این کلمات چندان مفهومی برای آنان ندارد. آن‌ها فقط یاد گرفته‌اند که چگونه از خود بیرون بیایند، ولی هیچ راهی را نمی‌شناسند که به درون خویش بروند. به دلیل عادات گذشته‌تان بارها شکست خواهید خورد و این امری اجتناب‌ناپذیر است. ناامید نشوید.

شما به آرامی کامل می‌شوید اگرچه مدتی طول می‌کشد، ولی به طور قطع اتفاق خواهد افتاد. و به خاطر داشته باشید که این اتفاق برای افراد مختلف به شیوه‌های مختلف پیش خواهد آمد. بنابراین مقایسه نکنید و با خود فکر نکنید که دیگری بسیار شاد و آرام شده است ولی من هنوز فرقی نکرده‌ام؛ آیا اشکالی در من وجود دارد؟ هرگز خود را با دیگری مقایسه نکنید؛ زیرا افراد در زندگی گذشته به روشی گوناگون زیسته‌اند. حتی در این زندگی هم روش زندگی‌شان با یکدیگر فرق دارد. برای مثال یک شاعر ممکن است از یک دانشمند آسان‌تر بتواند به درون برود؛ زیرا تعلیمات آنان با یکدیگر فرق داشته است. تمامی آموزش‌های علمی باید به روش عینی و در ارتباط با اشیاء بوده و ذهنی و احساسی نباشد. یک دانشمند باید خود را کاملاً از تجربیاتش جدا ساخته و مجذوب آن‌ها نشود. احساس نباید در کار او دخالتی داشته باشد و او باید مانند یک کامپیوتر کاملاً مستقل عمل کند و به هیچ‌وجه نباید دارای احساسات انسانی باشد. فقط در این صورت می‌تواند یک دانشمند واقعی شود و به موفقیت‌هایی دست یابد.

ولی شاعر دارای هنری کاملاً متفاوت است. او مجذوب می‌شود. وقتی گلی را مشاهده می‌کند در اطراف آن شروع به رقصیدن می‌کند، او با گل یکی می‌شود و به صورت یک ناظر و مجزا از او نیست. یک رقصنده حتی ممکن است زودتر به مقصد برسد؛ زیرا کسی که می‌رقصد با رقص خود کاملاً یکی می‌شود و رقص چنان درونی است که رقصنده در فضای درونی خویش به آسانی می‌تواند به حرکت

درآید، از این‌رو در قدیم در مدارس دینی سری جهان، رقص یکی از روش‌های سری بوده است. رقص در معابد و مدارس دینی کامل شده است. رقص یکی از معنوی‌ترین پدیده‌ها به شمار می‌رود؛ ولی حالا معنی خود را از دست داده است و کاملاً در جهت مخالف سقوط کرده است و تبدیل به یک پدیده جنسی شده و بُعد معنوی خود را از داده است. ولی به خاطر داشته باشید که اگر مسائل معنوی رو به قهقرا برود تبدیل به امیال جنسی می‌شود و هر احساس جنسی اگر ارتقاء یابد، می‌تواند تبدیل به معنویت شود. برای یک موسیقی‌دان رفتن به درون آسان‌تر است نسبت به یک ریاضی‌دان. شما دارای توانایی‌ها، ذهنیت‌ها و عادت‌های گوناگونی هستید.

برای مثال، برای مسیحیان مراقبه مشکل‌تر است از بودایی‌ها، زیرا بودائیسم با بیست و پنج قرن مراقبه، کیفیتی بخصوص را در پیروان خود ایجاد کرده است. بنابراین زمانی که یک بودایی نزد من می‌آید به آسانی می‌تواند به مراقبه فرورود. ولی یک مسیحی با مراقبه، بسیار بیگانه است؛ زیرا در مسیحیت مراقبه به کلی از یاد رفته است. آن‌ها فقط با دعا آشنایی دارند.

دعا یک پدیده کاملاً متفاوتی است. در دعا موجود دیگری مورد نیاز است. دعا هرگز نمی‌تواند مستقل باشد، بیش‌تر شبیه یک عشق است. دعا یک گفتگوی دو نفره است، مانند یک گفتگوی عاشقانه نیست؛ دقیقاً برعکس آن است. در مراقبه شما تنهایید. جایی برای رفتن

نیست. هیچ‌کس با شما ارتباط ندارد و با کسی گفتگو نمی‌کنید. چون کس دیگری نیست. فقط خودتان هستید. روشی کاملاً متفاوت است.

بنابراین مراقبه بستگی دارد به مهارت‌ها، ذهنیت، عادات، تحصیلات، مذهب، و این‌که چه کتاب‌هایی را مطالعه کرده و با چه کسانی زندگی کرده‌اید. و همچنین به نوع ارتعاشی که در خود به وجود آورده‌اید، ارتباط پیدا می‌کند. و این‌که تا چه اندازه می‌توانید از آن بهره بگیرید بستگی به هزاران عامل دیگر دارد؛ اما به طور قطع برایتان اتفاق خواهد افتاد. آنچه را که شما نیاز دارید صبر است. با سکوت و شکیبایی در مراقبه، تمرکز یافته و به بلوغ معنوی می‌رسید. در حقیقت یک انسان بالغ، انسانی تمرکز یافته است. بلوغ و تمرکز دو صورت از یک پدیده واحدند. برای همین است که کودکان نمی‌توانند در حالت تمرکز باقی بمانند، آن‌ها دایم در حال حرکتند و در یک نقطه نمی‌توانند ثابت بمانند. هر چیزی توجهشان را جلب می‌کند. اتومبیلی عبور می‌کند، پرنده‌ای صدا می‌کند، شخصی می‌خندد، همسایه رادیواش را روشن کرده است، پروانه‌ای به این سو و آن سوی می‌پرد، تمام چیزهای دنیا برایش جذاب است. آن‌ها به سادگی از یک چیز به چیز دیگر می‌پرند، نمی‌توانند خود را متمرکز سازند و به طور کامل با یک چیز به سر برند و تمام چیزهای دیگر را ندیده بگیرند.

با رسیدن به بلوغ، قدرت تمرکز بالا می‌رود. بلوغ و تمرکز نام‌های متفاوتی از یک چیز واحدند. ولی اولین چیزی که باید به خاطر داشت

این است که تمرکز به تدریج پدید می‌آید. خود را با کسی مقایسه نکنید و شتاب نورزید.

ولی قبل از این‌که وضعیت درخت خشکی را پیدا کنید که در مقابل صخره‌ای قرار دارد، هنوز امکان بروز اشتباهات زیادی وجود دارد که مایلم توجه خاص شما را بدان معطوف دارم.

استاد لائوتسو می‌گوید: **قبل از این‌که شرایطی به وجود آید که شما چون درخت خشکی در مقابل صخره‌ای بنشینید...**

این بیان بسیار زیبا و پرمعنایی از تائوئیست است. این به معنای زنده ولی در حقیقت مرده بودن و مرده و در حقیقت زنده بودن است. یعنی زندگی در دنیا با جشن و شادی فراوان، ولی نه به عنوان بخشی از دنیا؛ بودن در دنیا، اما نپذیرفتن دنیا به درون، مانند درخت خشکی در مقابل یک صخره؛ زندگی کردن مانند یک انسان مرده.

اسکندر می‌خواست از هند یک سانیاسین با خود به کشورش ببرد، زیرا استاد او، فیلسوف بزرگ ارسطو، از او خواسته بود به هنگام مراجعت از هند یک سانیاسین با خود بیاورد، زیرا بزرگ‌ترین هدیه هند به مردم دنیا، روش زندگی یک سانیاسین است. ارسطو بسیار علاقه‌مند بود و می‌خواست بداند سانیاسین چگونه انسانی است... سانیاس هدیه‌ای ارزنده برای فرهنگ جهان و بشریت است. روش زندگی کاملاً متفاوتی در جهان: زندگی در دنیا ولی جدا بودن از آن؛ غیروابسته بودن و در کنار باقی ماندن مانند گل نیلوفری در یک

برکه؛ زندگی در آب ولی جدا از آب. وقتی دانه‌های شبنم روی گلبرگ‌های نیلوفر جمع می‌شوند، در پرتو آفتاب صبحگاهی چون دانه‌های مروارید بسیار زیبا به نظر می‌رسند ولی با این وجود آن‌ها هرگز گل را لمس نمی‌کنند و گل نیز آن‌ها را لمس نمی‌کند. در عین نزدیکی بسیار از هم دور هستند. ارسطو به دلیل دید فیلسوفانه‌اش علاقه‌مند بود که بداند "سانیاسین چگونه انسانی است".

او کسی نبود که بخواهد یک سانیاسین شود، اما از اسکندر خواسته بود که یک سانیاسین بیاورد. وقتی اسکندر کشورش را ترک می‌کرد، ارسطو به او یادآور شد که: "تو چیزهای بسیاری با خود خواهی آورد ولی فراموش نکن که برای من یک سانیاسین بیاوری". اسکندر، غنایم زیادی به چنگ آورده بود ولی ناگهان با خود گفت: "سانیاسین چه می‌شود؟" او در آخرین محلی که در هند توقف کردند در مورد سانیاسین پرس و جو کرد. و مردم گفتند: "درست است که ما یک سانیاسین زیبا داریم، ولی اغلب او را پیدا نمی‌کنیم".

اسکندر گفت: ناراحت نباشید و کار را به دست من بسپارید. شما مرا نمی‌شناسید، اگر من فرمان دهم که تمام هیمالیا با من بیایند، آن‌ها ناگزیر خواهند بود از فرمان من اطاعت کنند. او کجاست؟ کافی است که آدرس او را به من بدهید. و آدرس را به او دادند.

سانیاسین، درویش برهنه‌ای بود که در کنار رودخانه زندگی می‌کرد. چهار مرد قوی با شمشیر برهنه را فرستادند تا سانیاسین را نزد اسکندر بیاورند.

سانیاسین با دیدن چهار مرد قوی با شمشیر برهنه، شروع به خندیدن کرد. آن‌ها گفتند: "مگر متوجه نیستی این یک دستور از جانب اسکندر کبیر است، تو باید به قصر او برده شوی. او منتظر توست".

سانیاسین گفت: "مدت‌هاست که من رفتن و آمدن را متوقف کرده‌ام. اگر او می‌خواهد مرا ببیند، می‌تواند به این‌جا بیاید. من رفت و آمدها را متوقف کرده‌ام، زیرا آن‌ها با ذهن من محو شده‌اند. حالا کسی وجود ندارد که بیاید و برود. من دیگر وجود ندارم".

البته آن‌ها که یونانی بودند نتوانستند گفته‌های او را درک کنند؛ زیرا آن‌ها در قطب مخالف هندوها هستند. هندوها اساساً غیرمنطقی و یونانی‌ها کاملاً منطقی هستند. هندوها شاعرمسلک و شهودی ولی یونانی‌ها ذهن‌گرا هستند. آن چهار سرباز به او گفتند: "چه حرف‌های نامربوطی می‌زنی ما می‌توانیم تو را به زور ببریم".

سانیاسین گفت: "شما می‌توانید بدن مرا ببرید، نه خودِ مرا. شما می‌توانید بدن مرا به زندان بیفکنید، نه خود مرا. شما نمی‌توانید آزادی مرابگیرید. من چون گل نیلوفری هستم که آب نمی‌تواند مرا لمس کند".

گفته‌های او از نظر یونانی‌ها بی‌معنا بود. آن‌ها به او گفتند: "تو این‌جا منتظر بمان تا ما با اسکندر مشورت کنیم، تا مبادا ندانسته مرتکب اشتباهی شویم". آن‌ها جملات زیبای سانیاسین را به اطلاع اسکندر رسانیدند و به او گزارش دادند که او مردی زیباست که عریان در زیر آفتاب و در کنار رودخانه نشسته است. اطرافش خالی است و هیچ چیز

ندارد، حتی یک کاسه برای گدایی. ولی در چشمانش فیض، برکت و مناعتی موج می‌زند که گویی بزرگ‌ترین امپراتور جهان است. او نه تنها از شمشیر برهنه ما به هراس نیفتاد، بلکه به حماقت ما خندید. و به ما گفت: شما ممکن است بدن مرا بکشید، ولی نمی‌توانید مرا از بین ببرید.

اسکندر از این موضوع به شگفت آمد و به ملاقات سانیاسین برهنه رفت. او بسیار تحت تأثیر قرار گرفته بود و به سانیاسین گفت: "تو باید با من بیایی. این یک دستور است".

اما سانیاسین گفت: "از روزی که من یک سانیاسین شدم، دیگر از کسی دستور نگرفتم. من یک انسان آزادم، نه یک برده. هیچ‌کس نمی‌تواند به من دستور بدهد. تو می‌توانی مرا بکشی ولی نمی‌توانی چیزی را به من تحمیل کنی".

اسکندر عصبانی شد؛ شمشیرش را بیرون کشید و گفت: "هم‌اکنون سرت را از بدنت جدا خواهم کرد".

و سانیاسین در حالی که به او خیره شده بود دوباره خندید و گفت: "تو می‌توانی سرم را از بدنم جدا کنی، زیرا در حقیقت سال‌ها پیش من خود این کار را کرده‌ام و حالا من یک انسان مرده‌ام".

پس معنای یک سانیاسین واقعی بودن این است، او یک انسان مرده است.

سانیاسین گفت: "چگونه می‌توان یک انسان مرده را کشت؟ کشتن یک انسان مرده احمقانه است، زیرا او نمی‌تواند دو بار بمیرد. بله تو

می‌توانی سرم را از تنم جدا کنی و آن را در حالی که روی شن‌ها افتاده است نظاره کنی، ولی من نیز یک شاهد و نظاره‌گرم و می‌توانم سرم را که روی زمین افتاده است تماشا کنم".

معنای قرار گرفتن یک درخت خشک در مقابل یک صخره این است. اسکندر یک صخره بود و سانیاسین آن درخت خشک. صخره با یک درخت خشک چه می‌تواند بکند؟ درخت به خودی خود خشک و از بین رفته است. صخره نمی‌تواند آن را نابود ساخته و یا به هراس بیفکند.

ولی قبل از این‌که چنین چیزی اتفاق بیفتد، هنوز امکان بروز اشتباهات بسیاری وجود دارد که مایلم توجه خاص شما را به آن‌ها معطوف دارم. این شرایط زمانی قابل درک و تشخیص است که شخصاً مورد تجربه قرار گیرد.

به خاطر داشته باشید آنچه را که لائوتسو در این پیام باارزش خود به شما می‌گوید، یکی از مهم‌ترین مباحث برای یک جوینده است. او نکاتی را یادآور می‌شود که خود در سفر معنویش آن‌ها را تجربه کرده و مایل است شاگردان خود را از اشتباهاتی که خود با آن‌ها مواجه شده است آگاه سازد، تا مبادا سدّ راهشان شود و یا این‌که از مسیر منحرفشان کند.

آن‌هایی که تا به حال مراقبه نکرده‌اند به چنین اشتباهاتی پی نمی‌برند، مگر این‌که خود شخصاً آن را تجربه نمایند، ولی کسانی را

که در راه هستند باید آگاه ساخت تا خود را برای خطرات احتمالی آماده سازند. راهی را که در پیش دارید آنقدرها ساده و مستقیم نیست و راه‌های فرعی بسیاری از آن منشعب می‌شوند. شما ممکن است راهی را انتخاب کنید که به بن‌بست منتهی شود، ولی سال‌ها و یا حتی زندگی‌های بی‌شماری می‌گذرد تا از این موضوع آگاه شوید. تمام زحمت‌هایی را که در طول این سفر کشیده‌اید به هدر می‌رود و ناچار می‌شوید به همان نقطه‌ای بازگردید که از مسیر اصلی منحرف شده‌اید. هیچ نشان، کیلومترشمار و نقشه ثابتی وجود ندارد. نمی‌توان آن‌ها را ساخت، زیرا هستی دایماً در حال تغییر است. فقط می‌توان هشدارهایی داد و اگر شما متوجه این اشارات شوید می‌توانید مسیر صحیح را انتخاب کنید. و هر زمان که امکان اشتباهی وجود داشته باشد، دانش شما به یاری‌تان خواهد آمد.

ابتدا می‌خواهم راجع به اشتباهات و پس از آن درباره علایم تأییدکننده صحبت کنم.

لائوتسو می‌گوید: **"ابتدا می‌خواهم درباره اشتباهات احتمالی صحبت کنم و سپس درباره‌ی علایمی که شما را مطمئن می‌سازند که در مسیر صحیح قرار گفته‌اید، توضیحاتی بدهم".**

هنگامی که انسان تصمیم به انجام کاری می‌گیرد، باید مراقب باشد همه چیز به راحتی و آرامی پیش برود.

این اولین نکته‌ایست که باید آن را دانست. زمانی که تصمیم می‌گیرید سفر درونی در پیش بگیرید و یک سانیاسین و مراقبه‌کننده

شوید، و به ندای درونی‌تان گوش فراداده و به جستجوی یافتن پاسخ **"من کیستم"** بروید، اولین موضوعی را که باید به خاطر داشته باشید این است که به روشی بسیار راحت و آرام حرکت کنید و راهی سخت و دشوار را در پیش نگیرید. اطمینان حاصل کنید که سفر درونی شما آسان به پیش می‌رود؛ این موضوع بسیار مهم است.

به طور معمول این اولین اشتباهی است که ممکن است برای هر کس اتفاق بیفتد. مردم بدون این‌که لزومی داشته باشد سفر درونی خود را به نحوی پیچیده و دشوار آغاز می‌کنند. به این دلیل که انسان‌ها در زندگی معمولی نسبت به دیگران خشم می‌ورزند، در سفر بیرونی خود نیز خشن و بی‌رحمند و از آزار دادن دیگران لذت می‌برند. از رقابت کردن با آن‌ها و شکست دادنشان احساس رضایت می‌کنند، آن‌ها می‌خواهند همیشه پیروز باشند. تمام خرسندی‌شان این است که این احساس را در دیگران به وجود آورند که آن‌ها در موقعیت پایین‌تری قرار دارند. سفر بیرونی این‌گونه است. دنیای سیاست نیز بدین نحو عمل می‌کند. ذهن سیاسی به طور دایم سعی می‌کند بر دیگران پیروزی یابد و به طور قانونی و یا غیرقانونی و به هر قیمتی که شده است آن‌ها را شکست دهد. حتی اگر لازم باشد دیگران را نابود می‌سازد تا پیروز گردد. انسان می‌خواهد به هر قیمتی که شده است نخست‌وزیر و یا رئیس جمهور شود. او همه را دشمن می‌داند، زیرا رقیب او هستند. به خاطر داشته باشید که تمام آموزش‌هایی را که

تا به حال دیده‌اید، شما را برای مبارزه با دیگران، جنگ، دشمنی و اختلاف آماده ساخته‌اند، نه برای ایجاد عشق و دوستی.

هر کجا که رقابتی باشد، ناگزیر دشمنی نیز وجود دارد. چگونه می‌توانید با کسانی که رقابت می‌ورزید و برای یکدیگر خطرناک هستید، دوستانه رفتار کنید؟ بنابراین دوستی‌ها نیز خشک، رسمی و فقط ظاهریست و تنها موجب می‌شود که زندگی به نرمی پیش برود. یک دوست واقعی پیدا نمی‌شود، زیرا همه با یکدیگر در رقابت و ستیزند. این دنیا در اثر آموزش جاه‌طلبی و سیاست تبدیل به یک میدان مبارزه شده است.

زمانی که انسان به درون می‌رود، مشکل‌ها سر بر می‌آورند. انسان با احساس خشم، دشمنی و خشونت چه باید بکند؟ در این‌جا او تنهاست، خود را می‌آزارد و از دست خود عصبانی می‌شود. این‌ها همان چیزی است که مهاتماهای شما هستند. چرا خود را شکنجه می‌دهند؟ روزه می‌گیرند و روی بستری از تیغ می‌خوابند؟ چرا وقتی درخت زیبای سایه‌داری وجود دارد، به زیر آفتاب سوزان می‌روند؟ چرا به هنگام گرما کنار آتش می‌نشینند؟ و یا در هوای سرد با تن برهنه به میان رودخانه و یا برف می‌روند؟ این‌ها سیاستمدارانی هستند که معکوس عمل می‌کنند. ابتدا با دیگران می‌جنگیدند و بعدها که کسی باقی نمی‌ماند با خودشان می‌جنگند. آن‌ها دچار بیماری اسکیزوفرنی(۲) شده و خود را تقسیم می‌کنند. این یک جنگ درونیست؛ آن‌ها با بدن خویش به ستیز می‌پردازند.

بدن برای کسی که آن را مهاتما می‌نامید یک قربانی است. بدن گناهی ندارد، کوچک‌ترین عمل خلافی نسبت به شما انجام نداده است. ولی برخی مذاهب دایماً می‌آموزند که بدن، دشمن شماست و باید آن را شکنجه و ریاضت داد.

سفر بیرونی سفریست که در آن دیگران را می‌آزاریم و سفر درونی سفریست که خود را آزار می‌دهیم، که در آن نوعی شادی وجود دارد؛ نوعی شادی ناسالم و منحرف. اگر به تاریخ رجوع کنید، از اعمالی که انسان نسبت به خود انجام داده است متعجب خواهید شد و حتی شاید نتوانید آن‌ها را باور کنید.

مردم بدن‌های خود را زخمی کرده و آن را معالجه نمی‌کردند، زیرا بدن را دشمن خویش می‌پنداشتند. فرقه‌های مسیحی، هندو، جین و بسیاری از فرقه‌های دیگر وجود داشته‌اند که در شکنجه کردن بسیار ماهر، زیرک و باهوش بوده‌اند و روش‌های شکنجه بسیاری را ابداع کرده‌اند.

فرقه‌ای مسیحی وجود داشت که نه تنها علاقه‌مند به روزه گرفتن بودند، بلکه با زدن خود و شلاق خوردن نیز موافق بودند. و قدیس‌ترین آن‌ها کسی به حساب می‌آمد که بیش‌ترین جراحت را روی بدن خود به وجود آورده بود و مردم می‌آمدند و تعداد جراحت‌های آن‌ها را می‌شمردند. حال معلوم نیست آن کسانی که این زخم‌ها را می‌شمردند چگونه افرادی بودند؟ آن‌ها هم حتماً از این عمل لذت می‌بردند، لذتی ناسالم و منحرف.

در هند فرقه‌ی جین بدن‌هایشان را شکنجه می‌دادند. دیگامباراجین(۳) هر سال موهایشان را می‌کندند؛ در این هنگام عده‌ی زیادی جمع می‌شدند. این عمل بسیار دردناک است ولی آن‌ها از این کار شادمان می‌شدند. "مردم به خود ریاضت‌های سختی می‌دهند". انسان کاملاً به نوعی متفاوت دچار بیماری روانی گشته است؛ او نیاز به شوک الکتریکی دارد و هیچ روش ملایم‌تری چاره‌ی کار نیست. در این‌که مردم موی خود را می‌کَنند نوعی دیوانگی وجود دارد.

می‌دانید، اگر شما یک شوهر باشید، زن شما گاهی سعی می‌کند به هنگام عصبانیت موی شما را بکشد. زن‌ها بیش‌تر این کار را می‌کنند، زیرا به آن‌ها آموخته‌اند که شوهران خود را کتک نزنند. پس چه باید بکنند؟ آن‌ها می‌خواهند شوهران خود را بزنند ولی نباید این کار را بکنند. متون مقدس می‌گویند شوهر خدای زن است. و زن می‌داند که این عقیده‌ای کاملاً مبالغه‌آمیز است. او شوهر خود را خوب می‌شناسد و با خود می‌گوید اگر او خداست، پس چه کسی شیطان است؟ اما قرار نیست این حرف‌ها گفته شود. او باید پای همسرش را به رسم احترام لمس کند، و وقتی برای او نامه‌ی عاشقانه‌ای می‌نویسد باید در پای نامه امضاء کند "کنیز تو!" او می‌داند که برده کیست؛ در واقع همه می‌دانند، اما این یک رسم است. و اگر شوهر خود را بزند، احساس گناه می‌کند، زیرا فکر می‌کند که عملی برخلاف دین خود انجام داده است؛ بنابراین او نمی‌تواند همسر خود را بزند. اما دلش می‌خواهد که این کار را بکند، پس در این صورت چه باید بکند؟ بشقاب‌ها را

بشکند، این هم گران تمام می‌شود و خودش هم ناراحت می‌شود، پس این کار فایده‌ای ندارد. آسان‌ترین، ارزان‌ترین و اقتصادی‌ترین روش، زدن یک شخص است. کشیدن مو، پرتاب او به سمت دیوار و کوبیدن سرش به دیوار است، این بهترین روش است. او می‌خواهد شوهرش را بزند ولی چون اجازه ندارد نمی‌تواند، عملی غیراخلاقی است. این عقاید را چه کسی بر او تحمیل کرده است؟ شوهران، کشیشان و سیاستمداران.

اگر به یک تیمارستان بروید، افراد زیادی را پیدا می‌کنید که موهایشان را می‌کنند؛ این نوع بخصوصی از دیوانگیست.

و حالا وقتی راهبی از فرقه‌ی جین که موهای خود را می‌کند ـ که واقعاً ناشی از اختلال روانی اوست ـ مردم جمع می‌شوند و چنین مناسبتی را جشن می‌گیرند، می‌گویند: "این یک اتفاق بزرگ است، نگاه کنید چه قدیس بزرگی!" و من چون این افراد را روانی می‌خوانم، آن‌ها مخالف من هستند. این کاملاً واضح است که آن‌ها باید بر ضد من باشند.

در یکی از فرقه‌های مسیحی در روسیه، فرقه‌ای بود که افراد آن اعضای تناسلی خود را می‌بریدند. و جمعیت کثیری جمع می‌شدند.

آن‌ها روز معینی را برای این کار تعیین می‌کردند. و یکی بعد از دیگری عضو تناسلی خود را قطع کرده و روی زمین می‌انداختند. خون در همه جا جاری می‌شد و آن هیجان و دیوانگی به افراد دیگری که فقط برای تماشا آمده بودند، منتقل می‌شد. و زمانی که جشن به پایان

می‌رسید، تعداد زیادی عضو تناسلی روی زمین ریخته بود. این‌ها قدیسین بزرگ بودند.

زنان که نمی‌دانستند چه باید بکنند، شروع به بریدن سینه‌های خود می‌نمودند، زیرا آن‌ها شکست را نمی‌توانستند بپذیرند.

فقط به خاطر یک اشتباه، هر گونه عمل احمقانه‌ای ممکن است صورت بگیرد. و آن این است که شما سعی دارید زندگی را برای دیگران مشکل سازید. ولی زمانی که به درون خود می‌روید، تنها امکانی که برای طرز تفکر قدیمی شما باقی می‌ماند این است که سعی کنید زندگی را برای خودتان مشکل کنید. به خاطر داشته باشید، جستجوگری که قصد دارد به درون برود، باید راحت باشد، زیرا فقط در حالتی راحت و آرام است که می‌تواند اتفاقی روی دهد. زمانی که تحت فشار هستید، هیچ چیز ممکن نیست اتفاق بیفتد. به هنگام فشار و ناراحتی، ذهن آشفته است و شما در فضای آرام و ساکتی قرار ندارید. اگر گرسنه باشید، چگونه می‌توانید در آن فضای آرام و ساکت قرار بگیرید؟ ولی به مردم این‌طور آموخته‌اند که روزه گرفتن به مراقبه کمک می‌کند.

گاهی روزه گرفتن ممکن است به بهبود وضع سلامتی شما کمک کند و مقداری از وزن اضافی‌تان را کاهش دهد، ولی روزه برای مراقبه مفید نیست. هنگامی که گرسنه هستید، دایم به غذا می‌اندیشید.

شنیده‌ام که...

زوج جوانی برای مشاوره در امر ازدواج به محل اجتماع کشیش‌ها رفتند. کشیشی میان صحبت‌هایش، که در ابتدا حالتی جدی داشت، در مورد رعایت اصول اخلاقی نسبت به تعدادی از دختران زیبای آن‌جا به شوهر تذکراتی داد. شوهر گفت: "پدر شما مرا متعجب می‌کنید". او پرسید: "چرا؟". شوهر گفت: "رژیم گرفتن بدین معنا نیست که نتوانم به لیست غذاها نگاه کنم".

افرادی که تمایلات جنسی و یا گرسنگی خود را سرکوب می‌کنند، به طور مداوم راجع به آن فکر می‌کنند. و این بسیار طبیعی است. چگونه می‌توان به هنگام روزه بودن مراقبه کرد؟ زیرا دایم لیست غذاهای خوشمزه از همه طرف در مقابل دیدگانتان به حرکت درمی‌آید. با احساس عطر و بوی غذاها، برای اولین بار متوجه می‌شوید که بینی‌تان نسبت به بوها حساس است و حس بویایی و چشایی شما بیدار شده است. روزه گرفتن مفید هم هست. احساس می‌کنید که دوباره توجه و علاقه‌تان نسبت به غذا افزایش یافته و بدنتان تا حدودی نسبت به طعم غذاها حساس‌تر شده است. ولی ارتباطی به بهتر شدن کیفیت مراقبه ندارد. بنابراین روزه باید در جهت شادی و سرزندگی ما باشد و اشتها و سلامتی را به ما بازگرداند. زمانی که روزه هستیم مراقبه برایمان مشکل‌تر از زمانی است که کاملاً سیر هستیم. بله، زیاده‌روی در خوردن نیز مشکلاتی را به وجود می‌آورد. و باعث می‌شود که شما احساس خواب‌آلودگی و رخوت کنید.

بهترین روش، نگه‌داشتن حد تعادل و اجتناب از افراط و تفریط است. به اندازه‌ای غذا بخورید که گرسنگی‌تان رفع شود، نه آنقدر که احساس سنگینی و خواب‌آلودگی کنید. در این حالت مراقبه آسان‌تر می‌شود. در تمام زمینه‌های زندگی باید حد تعادل را نگه داشت.

راحت و آرام باشید. نیازی نیست که خود را بیازارید و بی‌جهت به دردسر اندازید. آن ذهن عصبانی، خشن و تهاجمی را به دور افکنید. در این صورت است که می‌توانید به درون بروید، زیرا تنها در چنین سطح آرامی از آگاهی می‌توان به عمق بیش‌تری فرو رفت. با حفظ آرامش کامل است که انسان می‌تواند به درونی‌ترین مرکز هستی‌اش برود.

وقتی انسان می‌خواهد تصمیمی را عملی سازد باید مراقب باشد که همه چیز به روشی راحت و آرام به پیش برود. توقع زیادی نداشته باشد.

بنابراین انتظار زیادی نداشته باشید، زیرا توقع زیاد اعصاب شما را تحت فشار قرار می‌دهد و نگرانتان می‌سازد. در حقیقت بهتر است چیزی نخواهید و فقط منتظر بمانید. کافی است که دانه را در قلبتان بکارید و به کارتان ادامه دهید و تا فرا رسیدن بهار منتظر بمانید.

انتظار زیادی نداشته باشید، توقع مردم بسیار زیاد است. آن‌ها می‌خواهند فوراً به نیروانا(۴) ساتوری(۵) و سامادی(۶) برسند.

گاهی اوقات افراد نادانی نزد من آمده و می‌گویند، ما هفت روز است که مراقبه می‌کنیم ولی هیچ اتفاقی برایمان نمی‌افتد. هفت روز؟ آن‌ها هفتاد میلیون زندگی را در جهت عکس مراقبه زندگی کرده‌اند و حالا

گویی می‌خواهند خدا و یا مرا متعهد و ملزم سازند. و با لحنی گله‌آمیز می‌گویند: "هفت روز گذشته و هیچ اتفاقی نیفتاده است و فقط سه روز از اقامتمان باقی مانده است و ما هنوز روشن‌بین نشده‌ایم**!**".

زیاده‌خواه و حریص نباشید. کمی عاقلانه‌تر فکر کنید. هر کاری زمان می‌برد. انسان باید مراقب باشد که قلب و انرژی‌اش به طور کاملاً طبیعی با یکدیگر هماهنگ باشد. نیازی نیست که نگران نتیجه باشید. آنچه که پیش می‌آید متناسب با نیاز و شایستگی شماست. آن چیزی برای شما اتفاق می‌افتد که آمادگی‌اش را دارید. اگر اتفاقی نمی‌افتد، فقط بدین معناست که شما آمادگی آن را ندارید. پس سعی کنید خود را آماده سازید. طلب کردن آن کمکی به شما نمی‌کند. بنابراین دل خویش را بیش از پیش از آلودگی‌ها بزدایید و تمرکز و مراقبه خود را افزایش دهید تا در سکوت و آرامش بیش‌تری قرار بگیرید و خود را هر چه بیش‌تر با درونتان هماهنگ سازید و منتظر بمانید، زیرا زمانی که قلب و انرژی هماهنگ باشند، خود به خود نتیجه، ثمربخش خواهد بود. لزومی ندارد اگر دانه‌ای را کاشته‌اید هر روز خاک را پس بزنید و دانه را بررسی کنید که بخواهید بدانید چه اتفاقی برایش افتاده است. با این کار دانه را از بین می‌برید. و دیگر آن چیزی که انتظارش را داشته‌اید اتفاق نمی‌افتد. فقط صبر کنید. ممکن است برای چند ماه چیزی نروید. باید به آن آب و کود داده و ماه‌ها به مراقبت از آن بپردازید. پس از آن یک روز صبح زود، ناگهان متوجه می‌شوید که معجزه اتفاق افتاده است. دانه جوانه زده و دو برگ کوچک از خاک

بیرون آمده است. دانه‌ای که قبلاً مخفی و ناپیدا بود، اینک آشکار و پیدا شده است.

این بزرگ‌ترین معجزه در جهان است. دانه‌ای جوانه می‌زند. می‌خواهید از شادی به رقص درآیید.

اما چنین چیزی همیشه در زمان مناسب خودش اتفاق می‌افتد.

تنها در آن زمان است که می‌توانید به آرامش و سکون دست یابید. و در طول این مرحله از آرامش، باید فضا و شرایط مناسبی فراهم آید.

به طور طبیعی اگر بخواهید باغچه‌ای از گل رز داشته باشید، ابتدا باید تمام خاک را عوض کنید. سنگ‌ها و علف‌ها و ریشه‌های قدیمی را باید از خاک بیرون بیاورید. و لازم است که شرایط و فضای مناسبی برای محافظت از آن فراهم آید. باید اطراف آن را حصار بکشید. بنابراین برای کاشت و پرورش گل رز چنین تمهیداتی لازم است. مراقبه مانند یک گل رز است؛ مهم‌ترین و برجسته‌ترین گل رز، گلِ آگاهی انسان. به همین دلیل است که این کتاب به نام رازِ گلِ طلایی خوانده می‌شود... یک گلِ رُز طلایی.

شرایط مناسب کدامند؟ و فضای مناسب چیست؟

انسان نباید در میان مسائل و امور پوچ زندگی به مراقبه بنشیند.

شما باید مکانی را برای مراقبه در نظر بگیرید که کیفیت مراقبه‌ی شما را بالا ببرد. برای مثال نشستن در زیر یک درخت بیش‌تر به شما کمک می‌کند تا این‌که در مقابل یک سینما و یا در ایستگاه ترن بنشینید. رفتن به میان طبیعت، کنار رودخانه‌ها و میان کوه‌ها و

درختان، جایی که هنوز تائو در آن جریان دارد، و تپش‌ها و ارتعاشات حیات و سرزندگی در همه جا جاری است به مراقبه‌ی شما کمک می‌کند. درخت‌ها در حالتی از مراقبه‌ی دایمی قرار دارند. سکوت و ناآگاهی مراقبه‌ی آن‌هاست. منظور من این نیست که شما نیز مانند یک درخت شوید. شما باید یک بودا بشوید. ولی بودا با درخت وجه مشترکی دارد. او به سبزی یک درخت است و مانند آن از نیروی حیاتی و شادی و طراوت سرشار است. ولی با درخت فقط یک تفاوت دارد. بودا آگاه و هوشیار است. درخت ناآگاهانه در تائوست ولی بودا آگاهانه. و این تفاوت بسیار بزرگی است. از زمین تا آسمان.

ولی اگر در کنار درختی بنشینید و پرندگان در اطرافتان نغمه‌سرایی کنند و طاووسی بخرامد و رودخانه‌ای در آن‌جا جاری باشد، و یا در کنار آبشاری به صدای دلنواز ریزش آب گوش بسپارید، به مراقبه شما بیش‌تر کمک می‌کند.

جایی را پیدا کنید که دارای طبیعتی بکر بوده و هنوز آلوده نشده باشد. اگر نتوانستید چنین مکانی را بیابید، کافی است در اتاقتان بنشینید و درها را ببندید. اگر برایتان امکان دارد جایی را در منزلتان در نظر بگیرید که فقط مخصوص مراقبه باشد، فقط یک گوشه‌ی کوچک کافی است، ولی بهتر است آن‌جا فقط به مراقبه اختصاص داده شود. برای این‌که هر نوع عملی ارتعاش خاص خودش را به وجود می‌آورد. اگر فقط در آن مکان مراقبه کنید، ارتعاشات آن‌جا برای مراقبه مناسب خواهد شد. هر روزی که شما مراقبه می‌کنید آن مکان

ارتعاشات شما را جذب می‌کند و روز بعد وقتی که وارد آن‌جا می‌شوید، این ارتعاشات به شما باز می‌گردد. و این روی کیفیت مراقبه شما اثر می‌گذارد.

هدف از ایجاد معابد و مساجد و کلیساها همین است. این ایده‌ی بسیار زیبایی است. این ایده از این جهت خوبست که ممکن است برای همه، داشتن مکانی معین برای عبادت و مراقبه وجود نداشته باشد. ولی ایجاد این اماکن مقدس، چنین امکانی را برای تمام مردم به وجود می‌آورد که در محلی مناسب که درختان آن را احاطه کرده و در کنار رودخانه و دور از هیاهوست در هر زمانی که اراده کنند، بتوانند به مراقبه و عبادت بپردازند و بدانند که کسی مزاحم آن‌ها نمی‌شود.

یک مکان مقدس چیزی نیست به جز فضا و شرایط مناسب برای انجام مراقبه. اگر احساس می‌کنید عصبانی هستید، مراقبه برای شما مناسب نیست، زیرا در آن زمان، مراقبه برخلاف جریان انرژی شما عمل می‌کند. زمانی که احساس حرص و طمع می‌کنید، انجام مراقبه برای شما آسان نیست. ولی لحظاتی وجود دارد که شما می‌توانید مراقبه کنید. زمانی که طلوع خورشید را تماشا می‌کنید، ناگهان همه چیز در درون شما ساکت می‌شود و شما را از هیاهوی دنیای بیرون جدا می‌کند. وقتی احساس خوبی دارید و سلامت هستید و با کسی سر جنگ ندارید، لحظه‌ی مناسب برای انجام مراقبه است. وقتی دوستی آمده و قلبتان مملو از عشق شده است و یا زمانی که شما و همسرتان بسیار شاد هستید، بنشینید و با یکدیگر مراقبه کنید. اگر

بتوانید با محبوب، دوست و یا همسرتان مراقبه کنید، بالاترین شادی را در زندگی تجربه خواهید کرد.

شرایط مناسب را پیدا کنید. چنین شرایطی می‌تواند پیوسته در اختیار شما باشد. ممکن نیست که کسی نتواند شرایط مناسب را پیدا کند. در بیست و چهار ساعت، لحظات زیادی پیش می‌آید که می‌توان به آسانی مراقبه کرد، زیرا در آن لحظات خودتان به طور طبیعی به درون می‌روید. آسمان که پر از ستاره است، روی زمین دراز بکشید و به ستارگان نگاه کنید. خود را هماهنگ و متوازن ساخته و پس از آن مراقبه کنید. گاهی اوقات خوب است که برای گذراندن تعطیلات به کوهستان بروید، ولی با خود رادیو به آن‌جا نبرید. در غیر این صورت مثل این است که تمام چیزهای بیهوده را با خود به آن‌جا برده‌اید. و وقتی به آن‌جا می‌روید آدرس و شماره تلفن خود را به کسی ندهید، والاّ لزومی ندارد که از منزل خارج شوید. وقتی به کوهستان می‌روید برای چند روزی دنیا را فراموش کنید. معنای تعطیلات همین است. تعطیلات (hollyday) باید خاص و مقدس (holly) باشد. تنها در این صورت می‌توان چنین نامی بر آن نهاد. اگر مقدس نباشد و با مذهب هماهنگ نشود، نمی‌توان آن را تعطیلات نامید. مردم به هر کجا که می‌روند، دنیای خود را نیز به همراه می‌برند.

یک بار با جمعی از دوستان به هیمالیا رفته بودم. مجبور شدم از آن‌ها بخواهم از من فاصله بگیرند، زیرا آن‌ها با خود دستگاه ترانزیستوری آورده بودند و مجله و روزنامه و کتاب داستان می‌خواندند. و مرتب

راجع به همان موضوع‌های همیشگی صحبت می‌کردند. به آن‌ها گفتم: "پس چرا به هیمالیا آمده‌اید؟ شما در منزلتان به اندازه کافی راجع به این مسائل صحبت می‌کنید. و حالا باز هم صحبت راجع به همان شایعات بی‌اساس را ادامه می‌دهید".

زمانی که به محلی زیبا می‌رسیدیم، دوربین‌های خود را برمی‌داشتند و عکس می‌گرفتند. به آن‌ها گفتم: "شما به این‌جا آمده‌اید که زیبایی‌ها را تماشا کنید. دوربین‌هایتان را به این‌جا نیاورده‌اید که آن‌ها هیمالیا را تماشا کنند".

اما آن‌ها می‌گفتند: "ما می‌خواهیم آلبومی از مناظر زیبا تهیه کنیم که بعدها به یاد آوریم که به چه مکان‌های زیبایی آمده‌ایم". و درست در آن لحظه آن‌ها در آن‌جا حضور نداشتند، زیرا فقط مشغول عکس گرفتن بودند.

این کارهای احمقانه را باید کنار بگذاریم.

خوب است هر از گاهی به کوهستان برویم. منظور من این نیست که در آن‌جا زندگی کنید، زیرا به آن‌جا عادت کرده و از بازگشت به دنیای عادی وحشت خواهید کرد و این هیچ خوب نیست. روزهای تعطیل واقعاً باید روزهایی مقدس باشند. در این صورت است که به هنگام بازگشت به میان مردم، تمام آرامش و سکوت و تجربه معنوی کوهستان را به همراه خواهید آورد. باید سعی کنید که در مکان‌های عمومی چنین حالتی را حفظ کنید.

این پیشنهادها برای مبتدیان است. زمانی که کسی واقعاً یک مراقبه‌کننده می‌شود، در همه جا حتی در سالن سینما و ایستگاه ترن نیز می‌تواند مراقبه کند.

پانزده سال است که من به طور دایم در حال مسافرت در اطراف کشور بوده‌ام و روزها و سال‌های بسیاری را در ترن و هواپیما و ماشین گذرانده‌ام، ولی هیچ تفاوتی برای من نداشته است، زیرا انسان وقتی که واقعاً با منشأ و هستی خود اتصال پیدا کرده و در آن مستقر می‌شود، هیچ چیز نمی‌تواند بر او تأثیر بگذارد. ولی این مورد شامل حال مبتدیان نمی‌شود.

هنگامی که درختی در زمین ریشه دوانیده است، باد و باران و رعد و برق نمی‌تواند صدمه‌ای به او وارد سازد و حتی برایش بسیار خوب است و موجب سلامتی و سرزندگی‌اش می‌شود. اما تا وقتی که درختی کوچک و ظریف است حتی یک کودک و یا گاو ـ حیوانی که تا این حد مقدس است ـ از کنارش عبور می‌کند می‌تواند برایش خطرناک باشد و یا حتی موجب نابودی‌اش شود.

پیشنهادات "لائوتسو" در آغاز که می‌خواهید کارتان را شروع کنید بسیار مهم است. بدین معنا که ذهن باید از تمایلات پوچ و بیهوده تهی گشته و مشکلات و موانع را پشت سر بگذارد. و به گونه‌ای مستقل و آزاد عمل کند.

وقتی که می‌خواهید مراقبه کنید، زنگ تلفن را قطع کرده و خود را از قیود آزاد کنید. یادداشتی روی در بگذارید که مشغول مراقبه هستید و

برای یک ساعت کسی مزاحمتان نشود. و وقتی به اتاق مخصوص مراقبه می‌روید کفش‌هایتان را درآورید، زیرا روی زمین مقدسی قدم می‌گذارید. نه تنها کفش‌ها بلکه هر چیزی را نیز که ذهنتان را به خود مشغول ساخته است به طور آگاهانه بیرون از اتاق به جای بگذارید و با ذهن خالی وارد اتاق شوید. انسان می‌تواند یک ساعت از بیست و چهار ساعت را به خود اختصاص دهد و بیست و سه ساعت باقی مانده را صرف افکار، آرزوها، جاه‌طلبی‌ها، برنامه‌ریزی‌ها و حرفه‌ی خویش کند. فقط یک ساعت را صرف خود کنید. و در نهایت درخواهید یافت که فقط همین یک ساعت را از دست نداده و واقعاً زندگی کرده‌اید. و بیست و سه ساعت دیگر را کاملاً به هدر داده‌اید.

همچنین افکار نباید روی انجام صحیح مراقبه متمرکز گردد.

دومین موردی را که باید به خاطر بسپارید این است که ذهنتان را برای انجام صحیح مراقبه زیاد مشغول نکنید، زیرا این فکر که انسان باید به حالت بخصوصی بنشیند، خود یک اشتغال فکری به وجود می‌آورد. اگر بتوانید به آن حالت بخصوص بنشینید خوب است ولی اگر فکر شما را بی‌جهت به خود مشغول کرده است، کنار بگذاریدش. برای مثال، نشستن به حالت لوتوسِ کامل برای کسانی که یک عمر روی صندلی نشسته‌اند مشکل است، زیرا ساختمان عضلانی بدن آن‌ها طوری است که پاهایشان به خواب رفته و موجب ناراحتی‌شان می‌شود. و دایماً مجبور می‌شوند که به آن‌ها توجه کنند. بنابراین نیازی نیست که با زحمت به حالت لوتوس بنشینید. اگر نشستن در

این حالت برایتان مشکل است می‌توانید به حالت دیگری بنشینید ولی اگر لوتوس برایتان راحت است بسیار هم خوب است.

اگر نشستن روی زمین برایتان مشکل است، می‌توانید روی صندلی بنشینید. مراقبه از صندلی نمی‌ترسد (صندلی نمی‌تواند مانعی برای انجام مراقبه باشد) و در هر جایی می‌تواند اتفاق بیفتد.

همین چند روز پیش رینو(۷) از من سؤال کرد: "آیا روشن‌بینی می‌تواند روی اسب چوبی اتفاق بیفتد؟".

بله، حتی برای اسب چوبی هم می‌تواند اتفاق بیفتد! نیازی نیست که در این مورد نگران باشید.

بنابراین لائوتسو می‌گوید: **افکار نباید روی انجام صحیح مراقبه متمرکز گردد.**

فقط کافی است کمی دقت کنید. اما زیاد نگران این نشوید که آیا ستون فقراتتان صاف است و یا سرتان در امتداد ستون فقراتتان قرار دارد و یا این‌که آیا چشمانتان دقیقاً همان‌طور است که لائوتسو انتظار دارد؟ چشمان شما و لائوتسو با یکدیگر فرق دارند. شما چشمان چینی‌ها را دیده‌اید. در واقع به نظر می‌رسد که آن‌ها همیشه نوک بینی‌شان را نگاه می‌کنند. چشمانشان فقط نیمه‌باز است. زمانی که من به یک چینی سانیاس می‌دهم، به هنگام نگاه کردن به درون چشمانشان دچار مشکل می‌شوم.

چشم شما با آن‌ها فرق دارد. اصولاً چشم هر کس با دیگری تفاوت دارد بنابراین فکرتان را با این مسائل جزئی مشغول نکنید. این‌ها فقط

پیشنهاد هستند. آن‌ها را بفهمید و جذب کنید. سعی کنید راه خود را پیدا کرده و سپس به راهتان ادامه دهید. نکته اصلی که باید به خاطر بسپارید این است که، شما باید راحت و آسوده باشید.

اگر زیاد سخت بگیرید این خطر وجود دارد که بر انجام صحیح مراقبه تمرکز کنید. این بدان معنا نیست که هیچ‌گونه زحمتی نکشید، اما روش صحیح آن است که فاصله‌ای مساوی میان بودن و نبودن حفظ شود.

انسان باید دقیقاً میان تعادل قرار بگیرد. مردم بسیار فعال و یا کاملاً منفعل می‌شوند. اگر بسیار فعال شوند، موجب به وجود آمدن اضطراب و سرعت و در نتیجه بی‌قراری می‌شوند و اگر بسیار منفعل شوند، دچار سستی و رخوت و تن‌آسایی می‌شوند. باید سعی کنید متعادل باشید. ملاک اصلی که باید در نظر گرفته شود، زیستن میان این دو حالت است. در خوردن و خوابیدن افراط نکنید. در عین حال به خود نیز گرسنگی ندهید و بیش‌تر از آن حدی که نیاز دارید نخوابید. به خاطر داشته باشید که همیشه حد تعادل را حفظ کنید. زیاده‌روی مردود است، اصولاً هر نوع افراط و تفریطی باید کنار گذاشته شود، زیرا ذهن فقط در میان این دو حالت است که در وضعیتی از آرامش و آسایش به سر می‌برد.

اگر شخص بتواند با هدف به بی‌هدفی نایل گردد، به کمال مطلوب دست یافته است.

اگر انسان بتواند به چنان تعادلی برسد، که میان سعی کردن و سعی نکردن، هدف داشتن و بی‌هدفی، بودن و نبودن، ذهن و بی‌ذهنی و عمل و بی‌عملی... زندگی کند، به نتیجه رسیده است.

اگر انسان بتواند با هدف به بی‌هدفی، و با سعی به تسلیم و با عمل به بی‌عملی برسد آن‌گاه به هدفش دست یافته است. بنابراین شخص باید خود را از وابستگی و سردرگمی رها ساخته و به روشی کاملاً مستقل عمل کند.

این اساس کار است. آن‌گاه شخص می‌تواند به جریان امور سپرده شود و با آن به پیش برود. به علاوه، شخص باید مراقب باشد که قربانی دنیای مکار نشود و فریب آن را نخورد. دنیای فریبکار، مکانی است که در آن پنج نوع اهریمن پلید خود را سرگرم می‌کنند. برای مثال: شخص پس از مستقر شدن، بیش‌تر به هیزم خشک و خاکستر سرد می‌اندیشد و کم‌تر به بهار نشاطانگیز در روی سیاره باعظمت زمین نظر دارد.

به خاطر داشته باشید که بزرگ‌ترین مشکل برای یک شخص مذهبی این است که زیاد جدی و غمگین و یا منفی نباشد، زیرا معمولاً افراد مذهبی دارای چنین خصوصیاتی هستند. آن‌ها بهار را به کلی فراموش کرده و فقط به خاکستر سرد فکر می‌کنند. آن‌ها از تعادل خارج شده‌اند و کم‌تر به بهار نشاطانگیز در روی سیاره‌ی باعظمت زمین فکر می‌کنند.

انسانی که به معنای واقعی مذهبی باشد، هرگز خشک و جدی نیست بلکه شوخ‌طبع و صمیمی است. اگرچه کاملاً خود را وقف کارش می‌کند، ولی هرگز این را دلیل برتری خود نسبت به دیگران نمی‌داند و بسیار متواضع است. چنین فردی می‌تواند با باد و باران به رقص درآید و به روی کودکان لبخند بزند. او در هر شرایطی احساس راحتی می‌کند. این به معنای رها شدن از نفس است. این نفس است که باعث می‌شود انسان خشک و جدی شود.

بدین طریق انسان به دنیای تاریکی فرو می‌رود. اگر زیاد جدی باشید، وارد دنیایی منفی و تاریک می‌شوید. انرژی در آن‌جا سرد و بی‌روح، و تنفس خشن و ناقص است. تصاویر بسیاری که حاکی از ضعف و زوال است، خود را ظاهر می‌سازند.

به خاطر داشته باشید قرار نیست که شما انسانی سرد و نامهربان شوید. شما قدیسین خود را چنین می‌بینید، آن‌ها مطلب را درست درک نکرده‌اند. خونسرد و آرام باشید ولی هرگز سرد و نامهربان نباشید. این دو کاملاً با یکدیگر فرق دارند. زمانی که کسی را خونسرد می‌نامیم، او را با کسی که دارای احساساتی تند و آتشین است مقایسه می‌کنیم. و هنگامی که می‌گوییم چیزی گرم است، آن را با سردی و بی‌حسی مرگ مقایسه کرده‌ایم. گرم بودن با سردی مرگ مقایسه می‌شود. و خونسردی با حرص شدید و احساسات تند نسبت به زندگی مقایسه می‌شود. شخصی که واقعاً مذهبی باشد، خونسرد است، زیرا عاری از شهوت و حرص است. و در عین حال گرم است، زیرا غمگین و خشک و جدی نیست.

اگر انسان برای مدتی طولانی در این مرحله باقی بماند، وارد دنیای گیاهان و سنگ‌ها می‌شود.

اگر بیش از حد سرد و نامهربان باشید، دیر یا زود تبدیل به یک صخره شده و آگاهی خود را از دست می‌دهید و از موقعیت انسانی خود تنزل می‌کنید. از نظر من بسیاری از افراد مقدس‌مآب حالت انسانی خود را از دست داده‌اند. آن‌ها برتر از انسان نشده‌اند، بلکه در مرتبه‌ای پایین‌تر از انسان قرار گرفته‌اند. آن‌ها متعلق به دنیای صخره‌ها و سنگ‌ها هستند.

دام‌های زندگی نباید انسان را از مسیر خود منحرف سازند. در آغاز رسیدن به مرحله‌ای آرام چنین اتفاقی روی می‌دهد. ناگهان قید و بندها و علایق گوناگون، خود را آشکار می‌سازند. انسان می‌خواهد از این موانع عبور کند، اما نمی‌تواند. بنابراین تسلیم آن‌ها می‌شود و گویی با این عمل تسکین می‌یابد.

در این‌جاست که روان‌کاوی به خطا رفته است. روان‌کاوی، روش تداعی آزاد اندیشه شده است. هر فکر منجر به فکر دیگر می‌شود و این می‌تواند تا ابد ادامه یابد. انسان می‌خواهد جریان فکر را متوقف سازد ولی افکار از هر سو او را احاطه می‌کنند. آن‌ها مانند ابرهایی می‌شوند که حتی گوشه‌ای از آسمان را نیز خالی نمی‌گذارند. و زمانی که فکرها زیاد می‌شوند، شما از روی غریزه با آن‌ها مبارزه می‌کنید،

زیرا در کتاب‌ها خوانده‌اید که مراقبه به معنای لافکری است. ولی هرگز نمی‌توانید از راه مبارزه به لافکری برسید. اگر با افکار خود بجنگید، شکست می‌خورید زیرا همان مبارزه سبب شکست شما می‌شود. شما با سایه‌ها نمی‌توانید بجنگید در غیر این صورت شکست می‌خورید. نه به دلیل این‌که سایه‌ها قدرتمند هستند، بلکه به این دلیل که آن‌ها وجود ندارند. و جنگ با چیزی که وجود ندارد چگونه می‌تواند برای شما پیروزی به ارمغان بیاورد؟ افکار سایه‌هایی بیش نیستند، پس با آن‌ها مبارزه نکنید.

اگر جنگ را کنار بگذارید، راهی دیگر به روی شما گشوده می‌شود و این همان روشی است که روان‌کاوی برگزیده است. بدین طریق که اجازه دهید افکار به جریان خود ادامه دهند. و آن‌ها را تا هر کجا که می‌روند همراهی کنید. این همان روش تداعی آزاد اندیشه است. هر فکر به فکر دیگری منجر می‌شود. و این همچنان ادامه پیدا می‌کند. و در نهایت موجب نوعی آرامش می‌شود. به همین دلیل افراد پس از روان‌کاوی احساس می‌کنند که بهبود یافته و رها شده‌اند. در صورتی که این‌طور نیست. آن‌ها فقط جنگ را متوقف کرده‌اند، زیرا زمانی که می‌جنگید تحت فشار قرار می‌گیرید. ولی اگر جنگ را متوقف کنید، فشارها از میان می‌روند. با از میان رفتن فشارها احساس می‌کنید که بهبود یافته‌اید.

ملانصرالدین کفش‌هایی تنگ به پا می‌کرد و در تمام روز از تنگی آن‌ها شکایت می‌کرد و عصبانی بود.

روزی از او پرسیدند: "چرا کفش‌هایت را عوض نمی‌کنی؟ مگر کسی تو را مجبور کرده است که آن‌ها را بپوشی و هر روز شکایت سر دهی؟ می‌توانی کفش دیگری بخری".

او گفت: "هرگز چنین کاری را نمی‌کنم".

از او پرسیدند: "چرا؟"

او گفت: "بعد از تحمل یک روز رنج و تقلا به خاطر تنگی کفش‌هایم، وقتی به خانه می‌رسم، آن‌ها را به کناری پرتاب کرده و در رختخوابم به استراحت می‌پردازم، این تنها مایه تسلی من است و احساس بسیار خوبی به من می‌دهد!".

وقتی شما با افکارتان می‌جنگید ولی نمی‌توانید موفق شوید، به ناچار خود را رها کرده و اجازه می‌دهید افکارتان به جریان خود ادامه دهند. و شما نیز آن‌ها را همراهی می‌کنید. در این هنگام شما احساس خوبی پیدا می‌کنید. و تمام رمز و راز روان‌کاوی در همین است. تحلیل روانی هرگز کمکی به شما نمی‌کند. چون دست از مبارزه برمی‌دارید احساس راحتی می‌کنید.

لائوتسو می‌گوید، هیچ‌یک از این دو روش درست نیست. نیازی نیست که با فکرها مبارزه کنید و یا اجازه دهید آن‌ها ادامه پیدا کنند و شما آن‌ها را همراهی کنید، کافی است که فقط یک ناظر باشید.

این بدان معناست که ارباب، خدمتکار شده است.

اگر فکرهایتان را دنبال کنید، ارباب خدمتکار شده است.

اگر انسان در این مرحله به مدتی طولانی ساکن شود، وارد دنیای آرزوها و تخیلات غیرواقعی می‌شود.

شما باید ارباب باشید نه خدمتکار. و نظاره‌گر بودن به معنای ارباب بودن است. فقط آرام و ساکت فکرها را نظاره کنید. اجازه دهید بیایند و بروند. خود را آشکار ساخته و ناپدید گردند. فکرها ظاهر شده و می‌روند و به زودی شما به نقطه‌ای می‌رسید که فکرها به تدریج کم می‌شوند و بالاخره روزی شکاف و فاصله‌ای ایجاد می‌شود و تمام فکرها محو می‌شوند. و این اولین تجربه شما از خداست.

در بهترین حالت انسان خود را در بهشت و در بدترین حالت خود را در میان ارواح سرگردان می‌یابد. چنین ارواحی اگرچه ممکن است در میان زیباترین کوه‌ها به گردش درآمده و از باد، ماه، گل‌ها و میوه‌ها لذت ببرند و در لابلای درختان مرجانی رنگ و علفزارهای جواهرنشان به تفریح بپردازند، ولی بعد از آن پاداشی که نصیبشان شده است پایان می‌یابد و بار دیگر تولد یافته و به دنیای آشفته بازمی‌گردند.

اگر در مراقبه موفق شوید، در بهشت و در سروری ابدی تولد خواهید یافت، والاّ سرگردان می‌شوید، که در تائوئیست آن را بدترین حالت می‌نامند.

روح یک شاعر، روحی سرگردان و خیالی است که ناشی از قوه تصور است. حتی اگر در مراقبه موفق هم نشوید چیزی به دست آورده‌اید. و آن این است که شما از گل‌ها و درختان و دنیا و زیبایی‌ها بیش‌تر لذت می‌برید. ولی دیر یا زود انرژیی را که از مراقبه به دست آورده‌اید از دست می‌دهید و ناچار می‌شوید که دوباره به دنیای آشفته بازگردید.

به خاطر داشته باشید اگر در مراقبه موفق شوید، شادی ابدی نصیبتان خواهد شد. ولی حتی اگر موفق نشوید، از لحظاتی شاعرانه و شادی‌بخش برخوردار خواهید شد. افراد ناموفق، شاعر، و افراد موفق، روشن‌بین می‌شوند. شعرا لحظاتی شاعر می‌شوند ولی روشن‌بینان شاعرانی ابدی هستند.

به خاطر همین است که گاهی اتفاق می‌افتد که بعد از مدت کمی مراقبه آن را رها می‌کنید، زیرا خیال می‌کنید احساس خوبی را که از مراقبه به دست آورده‌اید، تمام آن چیزی است که باید کسب می‌کردید. در نظرتان درخت‌ها سبزتر و گل‌سرخ‌ها گل‌گون‌تر می‌شوند. عشق به نحو زیبایی در همه جا جاری می‌شود. اتفاقات جدیدی روی می‌دهد. با خود می‌گویید، دیگر چرا به خود زحمت بدهیم؟ اما به زودی انرژیی را که در اثر مراقبه به دست آورده بودید، از دست می‌دهید و تبدیل به روح سرگردان می‌شوید. این همان اتفاقی است که از طریق مواد مخدر در سراسر جهان رخ می‌دهد. مراقبه نیز اگر کامل نشود همان عمل را انجام می‌دهد.

وقتی تصمیمی می‌گیرید، تعهدی را می‌پذیرید، باید تا آخر آن را ادامه دهید. این یک مبارزه است. آن را بپذیرید و به زیباترین سفر خود که جستجویی درونی است بروید و هرگز در میان راه توقف نکنید. فقط زمانی توقف کنید که به مرکز دایره رسیده باشید.

فصل دوم

۲۸

اگوست

۱۹۷۸

عشق تنها دوست شماست

اولین سؤال: **بهاگوان، هنگامی که خود را درمان می‌کردم، اوقات بسیار زیادی را به دعا می‌گذراندم. سال‌ها بعد که بهتر شدم هرگز نفهمیدم آیا در اثر معالجه و یا دعا بود که بهبود یافتم؟ به عنوان یک درمانگر مایلم دیگران را به دعا وادارم، ولی خجالت می‌کشم.**

"سادآناندا"،(۸) عشق شفابخش است. به جز عشق هیچ طبیب دیگری در جهان وجود ندارد. همیشه عشق است که شفا می‌بخشد، زیرا عشق انسان را کامل می‌کند. عشق شما را با جهان آشتی می‌دهد، بیگانگی را از میان برمی‌دارد و شما را جزئی از هستی می‌سازد. پس از آن شما از جهان جدا نبوده بلکه وجودتان کاملاً لازم و مؤثر خواهد بود. عشق باعث می‌شود که احساس کنید مورد نیاز هستید. و همین مورد نیاز بودن بزرگ‌ترین نیاز انسان است. هیچ چیز دیگری نمی‌تواند به این نیاز بزرگ پاسخ دهد. تا وقتی که احساس نکنید در این جهان هستی سهیم بوده و دارای نقشی هستید، و اگر

نباشید کمی از هستی کاسته می‌شود، و هیچ چیز دیگری نمی‌تواند در این جهان جای شما را بگیرد، نمی‌توانید سالم و کامل باشید. دعا بالاترین نوع عشق است. عشق اگر گل باشد، دعا بوی خوش آن است. عشق قابل رؤیت است ولی دعا را نمی‌توان دید. عشق میان دو انسان اتفاق می‌افتد ولی دعا ارتباطی میان موجودی تجسم‌نیافته و بی‌شکل و وجودی کامل است. دعا جنبه نامحدود عشق است.

اگر بتوانید دعا کنید، به هیچ درمانگر دیگری نیاز نخواهید داشت.

ما از این جهت به درمان نیاز داریم که دعا از یادمان رفته است. زمانی که دعا زنده و جاری بود و مردم با حس عمیقی از قدرشناسی می‌رقصیدند و آوازهایی در ستایش خدا می‌خواندند، و سرشار از جذبه‌ی هستی می‌شدند و تنها از بودن خود و زندگی در این جهان خرسند و سپاسگزار بودند، و زمانی که از شدت عشق و شادی اشک از چشمانشان جاری می‌شد و از عمق وجودشان آواز می‌خواندند، انسان هرگز به درمان و طب نیازی نداشت.

درمان، یک نیاز جدید و جانشینی ضعیف برای دعاست. روان‌کاوی جانشینی بسیار ضعیف برای مذهب است. ولی زمانی که به بهترین دسترسی ندارید، ناچاراً به کم‌تر از آن و یا هر چیزی که در دسترس قرار دارد، اکتفا می‌کنید، زیرا اغلب معابد و کلیساها فاسد و سیاسی شده‌اند. اغلب مذاهب از وجود کشیشان آلوده شده است. و انسان تنها مانده است و هیچ‌کس از او حمایت و مراقبت نمی‌کند. آن زمینی که او قرن‌ها روی آن ایستاده بود، از میان رفته، او تا عمق دوزخ تنزل

کرده و احساس بی‌ریشه بودن می‌کند. روان‌کاوی جانشینی است که کمی به شما ریشه می‌دهد و زمین کمی که بتوانید روی آن بایستید. ولی با دعا قابل مقایسه نیست، زیرا یک روان‌کاو خود نیز نیازمند است. او نیز به اندازه‌ی بیمارش ناسالم است. آن‌ها فقط از نظر دانش با یکدیگر تفاوت دارند که این تفاوتی را ایجاد نمی‌کند، زیرا این تفاوت مربوط به هستی نیست. اگر تفاوتی میان آن‌ها وجود داشته باشد، کمّی است نه کیفی. روان‌کاو و بیمارش هر دو سرنشین یک قایق هستند.

در زمان‌های قدیم انسان‌هایی بر روی زمین زندگی می‌کردند که با دیگران تفاوت داشتند. بودا و مسیح تنها حضورشان باعث شفا می‌شد زیرا آن‌ها خود شفایافته و سالم و کامل بودند. سلامتی آن‌ها مسری بود. درست همان‌طور که بیماری‌ها مسری هستند، سلامتی نیز مسری است و می‌توان آن را از انرژی شفابخش دیگران دریافت کرد. ولی این در مورد روان‌کاوان صدق نمی‌کند. آن‌ها مسائل شما را تا حدودی از راه عقلانی حل کرده و مشکلاتتان را ریشه‌یابی می‌کنند. اگرچه با شناخت علت بیماری حالتان کمی بهتر شده و لااقل در ناآگاهی باقی نمی‌مانید ولی یافتن علت بیماری کمکی به شما نمی‌کند. وقتی شما رنج می‌کشید، روان‌کاو برای شما روشن می‌کند که به خاطر مادر و یا نحوه تربیت و یا از دوران کودکی‌تان رنج می‌برید. این کمی حال شما را بهتر می‌کند چون متوجه می‌شوید شما علت بیماری نبوده‌اید بلکه مادرتان و یا دیگران در این امر دخالت

داشته‌اند و همیشه کسی پیدا می‌شود که شما بتوانید او را مقصر بدانید. روان‌کاوان مسئولیت را از روی دوش شما برداشته و به دیگری منتقل می‌کنند و بدین ترتیب باعث می‌شوند که شما سبک شوید ولی مشکل هنوز در جای خود باقی است. صرفاً با یافتن علت بیماری نمی‌توانید آن را از بین ببرید.

در این مورد دیدگاه مذهب کاملاً متفاوت است. در واقع مذهب تقصیر را به گردن دیگران نمی‌اندازد، بلکه شما را وادار می‌سازد که برای اولین بار در زندگی احساس مسئولیت کنید. روان‌کاوی فقط یک مرهم و نوعی رشوه دادن است. و با مقصر شناختن دیگران نفس را تقویت کرده و ارضاء می‌کند. ولی این بازی خطرناکی است، زیرا شما تا وقتی احساس مسئولیت نکنید و دیگران را مقصر بدانید، تغییر نمی‌کنید. و این بزرگ‌ترین فاجعه‌ای است که در این زمان با آن مواجه هستیم.

مارکس معتقد است که جامعه‌ی طبقاتی و ساختار اقتصادی مسئول تمام نابسامانی‌ها و رنج‌های شماست. و شما خود مسئول نیستید. و فروید عقیده دارد که ساختار اقتصادی مسئول چنین وضعی نیست بلکه شرطی‌شدگی‌هایی که از جانب والدین، جامعه، تعلیم و تربیت، کشیش و کلیسا به شما القاء شده است باعث تمام رنج‌ها و گرفتاری‌های شماست.

این یک بازی قدیمی است. در گذشته آن را "بازی سرنوشت" می‌خواندند. سرنوشت را مسئول می‌دانستند نه شما را. این همان بازی

قدیمی است که آن را با اسامی و عناوین جدیدی به کار می‌برند. اما رمز کار در این است که شما مسئول نیستید. البته انسان احساس می‌کند که کمی شادتر شده است ولی هیچ چیز تغییر نمی‌کند. دیر یا زود آن شادی نیز از بین می‌رود، زیرا علت بیماری همان‌جا که بوده باقی می‌ماند. آن جراحتی که در شماست باقی می‌ماند. این‌که چه کسی این جراحت را در شما به وجود آورده است اهمیتی ندارد و مقصر دانستن مادر، پدر، جامعه و یا کلیسا چیزی را تغییر نمی‌دهد. و زخمتان هر روز بزرگ‌تر، عمیق‌تر و چرکی‌تر می‌شود. برای لحظاتی حالتان کمی بهتر شده و سبک‌تر می‌شوید، زیرا احساس مسئولیت نمی‌کنید و فقط خود را یک قربانی می‌دانید. می‌توانید برای خود احساس دلسوزی و تأسف کنید و از کسانی که موجب رنجش شما شده‌اند عصبانی شوید. اما با این روش نمی‌توان خود را متحول ساخت. زخمتان هنوز بهبود نیافته و هر روز به رشد خود ادامه می‌دهد، زیرا برای آن مهم نیست و اصولاً فرقی به حالش نمی‌کند که شما درباره‌اش چگونه می‌اندیشید.

دیدگاه مذهب کاملاً متفاوت است؛ باعث می‌شود شما احساس مسئولیت کنید. مذهب مخالف نفس شماست. می‌گوید: "این تو هستی که مسئول انتخاب الگوی معینی از زندگی هستی. الگوهای دیگری نیز وجود داشتند. هیچ چیز بر تو تحمیل نشده است". بودا در همان جامعه‌ای متولد شده بود که دیگران در آن رنج می‌بردند. او در همان شرایط به مرحله سرور کامل رسید. بنابراین جامعه نمی‌تواند

مسئول رنج‌های ما باشد. مسیح در همان جامعه‌ای متولد شد که یهودا(۹) و دیگران متولد شده بودند. ولی مسیح به آگاهی الهی نایل شد.

مذهب باعث می‌شود که شما احساس مسئولیت و آزادی کنید. آزادی و مسئولیت دو روی یک سکه‌اند. اگر آمادگی پذیرش مسئولیت را ندارید، هیچ‌گاه آزاد نخواهید بود. و در اسارت باقی مانده و برده‌ی دیگران می‌شوید.

روان‌کاوی باعث می‌شود خود را در اسارت ببینید و هرگز نمی‌تواند به شما کمک کند. دعا باعث آزادی شما می‌شود. دعا یعنی مذهب و مفهومش این است که شما مسئول هستید و راه معینی را در زندگی انتخاب کرده‌اید. بنابراین نیازی نیست که در مورد آن وسواس به خرج دهید. اگر آن را نمی‌پسندید، می‌توانید رهایش کنید. این کاملاً به خودتان بستگی دارد، این همان رسیدن به روشن‌بینی است؛ رها کردن تمام بیهودگی‌های زندگی فقط در یک لحظه ادارک و هوشیاری. به نقطه‌ای می‌رسید که با خود می‌گویید: "بار این زندگی را من به دوش می‌کشم و اگر آن را دوست ندارم لزومی ندارد به این وضع ادامه بدهم. سرنوشت، جامعه، کلیسا و یا هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند این شیوه از زندگی را به من تحمیل کند". جوهر درونی شما از قید هویتتان رها می‌شود. هویت شما مانند جامه‌ای است که می‌توانید آن را تغییر دهید و یا در هر لحظه که بخواهید عریان شوید.

روح شما در هر لحظه می‌تواند عریان شود. و در آن لحظه شما شفا می‌یابید، زیرا روح با بیماری بیگانه است و همیشه سالم و کامل است.

دعا طریقه نهایی رها کردن تمام هویت‌ها چون مسیحیت، هندو، جین، بودیسم، آلمانی، انگلیسی و سرخپوست است. دعا روش کنار گذاشتن تمام متعلقاتی است که مربوط به هویت شخص می‌شود. دعا فقط پاک و ساده زیستن و خالص بودن است. در آن حالت خلوص و سادگی است که انسان سر تعظیم فرود می‌آورد... هنگامی که روحتان کاملاً برهنه است و تمام لباس‌هایتان را بیرون آورده و داشتنی‌هایتان را رها کردید، ارتباط خود را با دانسته‌هایتان و تمام آن چیزهایی را که آموخته و یا تعلیم داده‌اید از دست می‌دهید و ناگهان به پاکی و بی‌آلایشی قبل از تولدتان می‌شوید و این هویت راستین شماست که به شادابی شبنم صبحگاهی و درخشندگی ستارگان در شبانگاه، به شکوه گل‌ها و درخت‌ها و به سادگی و بی‌آلایشی کودکان، حیوانات و پرندگان است. در آن لحظه، بسیار احساس سرور می‌کنید و از شدت شادی سر تعظیم فرود می‌آورید... شما فقط از روی حق‌شناسی سر فرود می‌آورید ولی به قصد خاصی تعظیم نمی‌کنید. بلکه فقط به خاطر این‌که می‌بینید بدون هیچ‌گونه دلیلی چنین سرور نامحدودی بر شما جاری می‌شود. و شما خود را شایسته و سزاوار آن نمی‌دانید، زیرا آن را خودتان کسب نکرده‌اید، در چنین حالتی چگونه می‌توانید از صمیم قلب نسبت به هستی ابراز امتنان نکنید؟ در آن زمان بی‌اختیار سر خود را فرود آورده و تسلیم می‌شوید. شما در سکوت کامل روی

زمین دراز می‌کشید و قلبتان از روی وجد به لرزش و تپش درآمده و ریتم نفس‌هایتان تغییر کرده و آهنگ آن عوض می‌شود و تمام انرژی‌تان به رقص درآمده و جاری می‌شود. شما با هستی هماهنگ می‌شوید. این همان چیزی است که من آن را دعا می‌نامم. نه آنچه که در کلیساها و معابد انجام می‌شود. کار آن‌ها طوطی‌وار است و حالتی رسمی دارد و ارتباطی با دعای واقعی ندارد. چنین دعایی شفا می‌بخشد و واقعاً معالج است.

سادآناندا، حق با شماست. سؤالی که در ذهن شما به وجود آمد بسیار پراهمیت است. می‌خواهید بدانید از راه دعا و یا درمان شفا یافته‌اید؟

شما به وسیله‌ی دعا شفا یافته‌اید. و درمان به هیچ‌کس کمک نمی‌کند. حداکثر می‌تواند شما را با جامعه هماهنگ کند، ولی دعا باعث می‌شود که با خود هستی هماهنگ شوید. جامعه را انسان می‌سازد و ارزش آن را انسان تعیین می‌کند. از این‌رو ارزش‌ها در جوامع مختلف مانند هند و کشورهای غربی با یکدیگر تفاوت دارند. آن چیزی که در غرب کاملاً درست و پذیرفته شده است، در شرق نادرست و مردود است. ارزش‌ها را انسان به وجود آورده است.

شما در یک جامعه زندگی می‌کنید و باید با آن هماهنگ باشید. روان درمانی در خدمت جامعه‌ای است که شما در آن زندگی می‌کنید.

تو می‌خواهی برخلاف عرف جامعه عمل کنی و کمی طغیانگر شده‌ای. جامعه به تو برچسب زده و تو را بیمار می‌خواند. این روش بسیار قدیمی و خطرناک‌ترین حقه‌ای است که جامعه در حق افرادی

که با او همسو نیستند اعمال می‌دارد. در گذشته این‌گونه افراد را گناهکار و مستحق جهنم می‌دانستند. امروزه این روش قدیمی شده و جامعه شما را با برچسبی جدید محکوم می‌کند. او به جای گناهکار شما را بیمار روانی می‌خواند.

در اتحاد جماهیر شوروی هر گاه کسی با کمونیسم مخالفت کند و درباره‌ی زندگی، هستی و جامعه نظر متفاوتی داشته باشد، فوراً اعلام می‌کنند که او دچار اختلال روانی شده است. این عمل، جامعه را قادر می‌سازد که بیمار روانی را تحت کنترل خود درآورد. به او شوک الکتریکی و انسولین می‌دهند و او را روانه بیمارستان روانی می‌کنند. تنها گناه او این است که کمی فکرش را به کار انداخته و از جامعه و نظام اطاعت نکرده است. به دلیل نافرمانی، جامعه او را وادار می‌سازد که عقیده‌ی خود را تغییر دهد. آن‌ها او را در بیمارستان نگهداشته و با او مانند یک بیمار روانی رفتار می‌کنند. این عمل بسیار اهانت‌آمیز و تحقیرکننده است. ولی چنین اعمالی کم و بیش در تمام جهان انجام شده است.

هرگاه دیدگاه کسی با شما تفاوت داشته باشد و بخواهد به روش خود زندگی کند، و از قید و بندهایی که شما به او تحمیل کرده‌اید خود را برهاند، او را دیوانه می‌خوانید. مسیح و منصور را دیوانه می‌پنداشتند. سقراط را برای جامعه خطرناک می‌دانستند و می‌گفتند فوراً باید او را بکشید. امروزه جامعه می‌تواند بدون کوچک‌ترین عذاب وجدانی این‌گونه افراد را از بین ببرد. در حقیقت روش جامعه حساب شده

است. ابتدا شخص را محکوم می‌کند و سپس او را از میان برمی‌دارد. اگر کسی را بدون زدن برچسبی بکشید، احساس گناه می‌کنید. برای اجتناب از گناه او را دیوانه می‌خوانید تا راحت‌تر بتوانید او را از میان بردارید.

ما اکنون با استفاده از تکنولوژی و شستشوی مغزی، ذهن افراد را کاملاً در اختیار می‌گیریم تا از نظام موجود در جامعه پیروی کنند. حال این نظام هر چه می‌خواهد باشد، کمونیست، کاپیتالیست و یا فاشیست.

درمان ـ به اصطلاح درمان ـ در خدمت جامعه استقرار یافته کنونی است؛ در خدمت مرگ و گذشته است.

دعا در خدمت کسی نیست؛ آزاد است. دعا راهی برای ارتباط با کل هستی است؛ ارتباط با کل، عملی مقدس است.

شما می‌گویید: "به هنگام درمان خویش بیش‌تر وقت خود را به دعا می‌گذراندید. و به مرور حالتان بهتر شده است. هرگز نفهمیدم دعا حال مرا بهتر کرده است یا مداوا؟".

یقیناً دعا شما را بهبود بخشیده است.

می‌گویید: "به عنوان یک درمانگر مایل بودم دیگران را نیز به دعا وادارم ولی خجالت کشیدم". من می‌توانم شما را درک کنم. در اغلب جوامع کنونی، دعا کلمه‌ای ناخوشایند و زشت شده است. صحبت از دعا و خدا خجالت‌آور است. مردم فکر می‌کنند شما کمی غیرعادی، دیوانه و یا چیزی شبیه به آن شده‌اید و مشکلی پیدا کرده‌اید. ولی

هراس به خود راه ندهید. خجالت را کنار گذاشته و شهامت داشته باشید. درباره‌ی دعا صحبت کنید، نه تنها درباره‌ی آن صحبت کنید، بلکه زمانی که بیمار نزد شماست مشغول دعا شوید. بگذارید بیمار فضایی را که دعا به وجود آورده است احساس کند.

روزی شاگردان مسیح از او پرسیدند: "دعا چیست؟" او به سادگی زانو زده و شروع به دعا خواندن کرد و در حالی که اشک از چشمانش جاری بود و به سوی آسمان می‌نگریست، با پدر آسمانی خود (که فقط یک سمبل و نماد است) صحبت کرد. او شروع کرد به خواندن "آبا" و در اطراف خود فضایی روحانی به وجود آورد. این تنها راه نشان دادن دعا بود. هیچ راه دیگری برای تعریف دعا وجود ندارد.

اگر کسی از شما بپرسد که عشق چیست؟ او را عاشقانه در آغوش گرفته و دستش را بفشارید و عشقتان را به سویش جاری سازید؛ این تنها تعریف عشق است. بدین ترتیب چیزی غیرقابل توصیف را بیان کرده‌اید.

زمانی که می‌خواهید بیمارتان را معالجه کنید، فقط زانو زده و دعا کنید. ممکن است بیمار شما ابتدا تعجب کند و کار شما به نظرش عجیب بیاید و با خود بگوید: "او در حال انجام چه کاریست؟" زیرا او با ایده‌ی خاصی به نزد شما آمده است و آن این‌که به روش فروید روان‌کاوی شود. و زمانی که مشغول صحبت است، روان‌کاو با دقت بسیار به گفته‌های او توجه کند، گویی که او می‌خواهد رازی را فاش سازد و یا بشارتی به شما بدهد. او نمی‌تواند آن چیزی را که اتفاق

می‌افتد باور کند، چون با انتظار خاصی نزد شما آمده است. اما هر دعا تأثیراتی را در فضا به جای می‌گذارد و دارای نیرویی نهفته است. هرگاه کسی مشغول دعا شود، در اطراف خود ارتعاشاتی را به وجود می‌آورد. و بیماران که بخصوص افراد حساسی هستند آن را حس می‌کنند. آن‌ها به دلیل همین حساسیت بیمار می‌شوند. این را فراموش نکنید که سطح هوش این‌گونه افراد از مردم عادی بالاتر است. و به همین دلیل است که آن‌ها بیمار می‌شوند! مردم عادی شفافیت و احساس خود را از دست داده و کدر شده‌اند. آن‌ها بدون این‌که ناراحت شوند، دست به هر عمل بیهوده‌ای می‌زنند و به زندگی بی‌معنای خود ادامه می‌دهند و حتی به بی‌معنا بودن و پوچی آن پی نمی‌برند. به خاطر داشته باشید که یک بیمار همیشه از دیگران حساس‌تر و هوشیارتر است. از این‌رو برایش بسیار مشکل است که خود را با جامعه تطبیق دهد.

جامعه برای توده مردم به وجود آمده است و اصولاً ماهیتی گروهی دارد که گله‌وار به پیش می‌رود. اگر کسی کمی باهوش‌تر از دیگران باشد و یا ضریب هوشی او بالاتر باشد و یا این‌که ظرفیت بالاتری برای عشق ورزیدن و شعر گفتن داشته باشد، در جامعه احساس بیگانگی می‌کند و کم‌تر می‌تواند خود را با دیگران تطبیق دهد. او از دیدن بینوایان و هر گونه بی‌عدالتی و استثمار و وضعیت نابسامان انسان‌ها رنج می‌برد؛ و به دلیل این‌که تحمل چنین وضعی بیش از حد توان و ظرفیت اوست، در زیر بار این رنج از پا در می‌آید.

فراموش نکنید که بیماران باهوش‌تر، حساس‌تر و آسیب‌پذیرتر از دیگرانند. اگر با دعا در اطراف خود فضایی روحانی به وجود بیاورید، ممکن است بار اول بیمار شما فکر کند که شما کمی عجیب هستید، ولی هیچ اشکالی ندارد، همه می‌دانند که روان‌کاوان کمی غیرعادی هستند.

شنیده‌ام که...

یک روان‌کاو به پزشک خود گفت: "دچار بی‌خوابی واقعاً شدیدی شده‌ام؟".

دکتر گفت: "بی‌خوابی، بی‌خوابی است، منظورت از واقعاً شدید چیست؟".

روان‌کاو پاسخ داد: "خوب، من دچار بی‌خوابی واقعاً بدی شده‌ام چون نمی‌توانم حتی زمانی که از خواب بیدار می‌شوم به خواب روم!".

و یا این داستان...

پزشک جوانی که در رشته‌ی روان‌کاوی تحصیل می‌کرد به نزد استادش رفت و از او تقاضای ملاقات کرد. وقتی که در اتاق استاد با هم تنها شدند، پزشک جوان برای استادش فاش کرد که در ارتباط با یکی از بیمارانش دچار مشکل بزرگی شده است و بیمار در پاسخ به سؤالات او جواب‌های نامفهومی می‌دهد.

استادش به او گفت: "بسیار خوب، فرض کن بعضی از آن سؤال‌ها را از من می‌پرسی".

پزشک جوان موافقت کرد و گفت: "آن چیست که دامن می‌پوشد و از لبانش شادی می‌ریزد".

استاد گفت: "سؤال آسانی است، آن یک مرد اسکاتلندی است که در ساز بادی خود می‌دمد".

دکتر جوان گفت: "بسیار خوب، درست است". حالا سؤال دوم: "آن چیست که خطوط منحنی ملایمی دارد و در لحظه‌های حساس و غیرمنتظره‌ای از کنترل خارج می‌شود؟".

دکتر مسن گفت: "فکر نمی‌کنم پاسخش مشکل باشد. آن یک پرتاب‌کننده‌ی توپ در مسابقات نهایی بیس بال است".

پزشک جوان گفت: "درست است، حالا ممکن است به من بگویید شما درباره دو دست که در اطراف شانه شما می‌لغزد چه فکری می‌کنید؟".

استاد پاسخ داد: "این گرفتن حریف در فوتبال است".

بنابراین دعا کنید و نگران نباشید. می‌توانید به دعا بپردازید، بار اول ممکن است بیمار فکر کند که شما غیرعادی هستید؛ ولی نگران نباشید. زمانی که شما سانیاسین می‌شوید، مثل این است که برای انجام هر کاری مجاز هستید.

اما اگر بتوانید با دعا فضای مناسبی را به وجود بیاورید، به زودی متوجه می‌شوید که بیمار نیز با شما در دعا خواندن شرکت می‌کند. او ممکن است در ابتدا احساسی ناشناخته و ماورائی پیدا کند، و اگر بتواند

چنین احساسی را دوباره تجربه کند، زندگی‌اش پرمعنا و باارزش می‌شود. حتی اگر بتواند کمی با ماوراء تماس حاصل کند، زندگی‌اش به کلی دگرگون خواهد شد و شباهتی به گذشته نخواهد داشت. فقط روزنه‌ای کوچک به درون ماوراء کافی است که نور را به داخل هدایت کند. تنها پنجره‌ای کوچک به آسمان، ابرها و ستارگان، تمام هستی‌اش را متحول می‌سازد.

به درمان خود ادامه دهید، ولی کمک واقعی را دعا به شما می‌کند. از درمان برای شروع و وسیله‌ای برای دعا استفاده کنید.

سؤال دوم: **"من عاشق شده‌ام و احساس می‌کنم همچون پروانه‌ای با شعله شمع می‌سوزم. آیا باید به نحوی خود را از این وضع برهانم و تنها و هوشیار باقی بمانم، و یا این‌که در آتش عشق بسوزم و با شادی و تألم همچنان ادامه دهم؟"**

مدهوری، بمیر! زیرا مردن به خاطر عشق یک تولد است. این مرگ نیست، بلکه آغاز یک زندگی حقیقی است. مرگ بدون عشق و زندگی بدون عشق، مرگ است. عاشق شدن نشانگر این است که انسان تا حدودی با خداوند آشناست، زیرا مسیح می‌گوید: "خدا عشق است". و من این جمله را باز هم کامل‌تر کرده و می‌گویم: "عشق خداست".

بمیر! مدهوری، بمیر. کاملاً خود را رها و گم کن.

لزومی ندارد که خود را در برابر عشق محافظت کنیم؛ زیرا عشق دشمن شما نیست، بلکه تنها دوست شماست. خود را از عشق پنهان و محافظت نکنید. از عاشق شدن نهراسید. زمانی که نغمه‌ی عشق را می‌شنوید که شما را می‌خواند، به دنبالش روان شوید و به هر سو که شما را هدایت می‌کند با اعتماد کامل به پیش بروید.

بله در عشق لحظه‌های غم‌انگیزی نیز وجود دارند؛ زیرا در لحظه‌های وجد و بی‌خبری، غم‌ها نیز وجود دارند. غم و شادی همراه یکدیگرند، درست مانند شب و روز، تابستان و زمستان به دنبال یکدیگر می‌آیند. اما زمانی که انسان از شور و شادی عشق سرشار است، آمادگی قبول هر گونه غم و اندوهی را دارد و از این‌که بهای آن همه وجد و شادی را بپردازد، خوشحال می‌شود.

به خاطر داشته باشید که هیچ چیز رایگان به دست نمی‌آید. ما باید برای هر چیز بهایی را بپردازیم. هر چه بیش‌تر بتوانید بدهید، بیش‌تر می‌توانید دریافت کنید. و اگر بخواهید به قله‌ی هیمالیا صعود کنید، باید خطر سقوط به دره را به جان بخرید. کسانی که نمی‌توانند خطر سقوط در دره‌های عمیق هیمالیا را بپذیرند، هرگز لذت صعود به قله‌های رفیع را تجربه نمی‌کنند.

عشق، رفیع‌ترین قله آگاهی است. عشق همچون قله اورست(۱۰) که مرتفع‌ترین قله‌هاست، بالاترین سطح آگاهی است. گاهی وقت‌ها پای انسان می‌لغزد و به زمین می‌افتد. طبیعتاً زمانی که در ارتفاع بیش‌تری قرار دارید، به دره عمیق و تاریک‌تری سقوط می‌کنید. و این به شما صدمه می‌زند. وقتی روشنایی را بشناسید، به قعر تاریکی فرو می‌روید و این شما را می‌آزارد. اما زمانی که از وجود قله‌ها آگاه شوید، برای رسیدن به آن‌ها، خطر سقوط در دره را به جان می‌خرید. فقط یک لحظه جذبه و سرور کافی است که بتوانید رنج ابدی جهنم را تحمل کنید؛ زیرا ارزشش را دارد.

بر روی این عبارات از خلیل جبران(۱۱) مراقبه کنید:

وقتی که عشق شما را می‌خواند به دنبالش روان شوید
حتی اگر راه دشوار و ناهموار باشد
وقتی عشق بال‌هایش را به رویتان می‌گشاید، خود را به او بسپارید
حتی اگر شمشیر پنهان در میان بال و پرش شما را زخمی سازد
وقتی عشق با شما سخن می‌گوید، به او ایمان آورید
حتی اگر صدایش رؤیاهای شما را در هم بریزد،
همچنان که باد شمالی بوستان را ویران می‌سازد
اما اگر از روی ترس،
تنها شادی و آرامش عشق را می‌جویید
بهتر است برهنگی خود را بپوشانید
و پا از آسیاب عشق بیرون نهید
و به دنیای بی‌زمان، جایی که می‌توانید خندان باشید، گام نهید
در آن‌جا خواهید خندید، ولی نه با تمام وجود
و می‌گریید نه با تمام اشک‌هایتان

عشق چیزی جز خود را به شما ارزانی نمی‌دارد
و چیزی دریافت نمی‌دارد، مگر از خودش
عشق، مالک چیزی نیست
و به تملک نیز در نمی‌آید.
زیرا تنها عشق برای عشق کافی است.

وقتی عشق به سراغتان می‌آید، تا جایی که خود کاملاً محو شوید به دنبالش بروید. مثل یک پروانه باشید؛ بله، عشق مانند شعله‌های آتش و عاشق همچون پروانه است. عشق را از پروانه بیاموزید. او از این سرّ آگاه است و می‌داند که چگونه بمیرد. او می‌داند که چگونه از فرط عشق، شادی و رقص بمیرد. پس، از تولدی دیگر در سطحی بالاتر نیز آگاه است. هر بار که شما بمیرید به سطحی بالاتر ارتقاء پیدا می‌کنید.

هرگاه توانستید حقیقتاً بمیرید و ذره‌ای به زندگی دلبستگی نداشته باشید، به خداوند می‌پیوندید و این رستاخیز و تجدید حیات است.

سؤال سوم: **چرا گفته‌هایتان متناقض است؟**

نمی‌توانم به جز این باشم، زیرا معنای سخنان من با افراد معمولی فرق دارد. من حقیقت را به شما نمی‌گویم، زیرا حقیقت را نمی‌توان به کلام آورد.

پس هدف من از بودن با شما چیست؟

اگر گفته‌های مرا حقیقی و یا غیرحقیقی بدانید از هدف اصلی منحرف شده‌اید. من فقط از کلمه‌ها برای بیدار ساختن شما استفاده می‌کنم. آن‌ها نه واقعی و نه غیرواقعی‌اند و ممکن است، مفید و یا بیهوده باشند. ولی به هر حال، آن‌ها ربطی به حقیقت ندارند؛ ولی از جهتی می‌توانند برای شما سودمند باشند.

درست مثل این است که شما سریع به خواب می‌روید، و من زنگ را به صدا درمی‌آورم. چیزی به نام واقعی و غیرواقعی در صدای زنگ وجود ندارد. پرسش در مورد آن کاملاً بی‌معناست. ولی از جهتی می‌تواند برای شما مفید باشد و آن این‌که به شما کمک می‌کند که از خواب بیدار شوید.

این‌طور نقل کرده‌اند که بودا گفته است: "حقیقت آن چیزی است که مفید باشد". حقیقت یک وسیله است و درباره‌ی هستی، چیزی به ما نمی‌گوید. اما وسیله‌ای است که باعث می‌شود آن چیزی که شما را سریع به خواب می‌برد برانگیخته و بیدار سازد.

بنابراین من نمی‌توانم تناقض‌گو نباشم؛ زیرا باید افراد بسیاری را با اذهان و آگاهی‌های مختلف بیدار سازم. من زنگی را به صدا درمی‌آورم که شاید به بیدار شدن بعضی‌ها کمک کند. و برعکس این زنگ ممکن است برای بعضی‌ها مثل لالایی باشد و باعث شود به خواب عمیق‌تری فرو روند. و یا بعضی دیگر را فقط به رؤیای شیرینی فرو برد. و با خود تصور کنند که در معبدی نشسته‌اند و زنگ‌ها به صدا درمی‌آید، همه مشغول دعا و عبادت هستند و بخور خوشبو در

فضا پراکنده است و آن‌ها لذت می‌برند. آن‌ها برای خود رؤیایی ساخته و هنوز از خواب بیدار نگشته‌اند. برای بیدار شدن به چیز دیگری نیاز دارند. ممکن است با فرود آوردن ضربه‌ای به سرشان و یا ریختن آب سرد روی آن‌ها و یا با تکان دادن شدید، بتوان آن‌ها را بیدار کرد. افراد مختلف نیاز به روش‌های مختلفی دارند تا برانگیخته و بیدار شوند.

من فیلسوف نیستم و هیچ فلسفه‌ای را ارائه نمی‌دهم. من فقط سعی دارم از تمام امکانات استفاده کرده و بیدارتان سازم. اگر روشی با شکست مواجه شود، روش دیگری را امتحان می‌کنم؛ ولی هرگز رهایتان نمی‌کنم. بنابراین امروز ممکن است چیزی بگویم و فردا یک چیز دیگر. اگر به آنچه که قصد دارم به شما بگویم پی نبرید، متوجه نکته‌ی اصلی نشده‌اید.

درست همین چند روز پیش به دو سؤال حبیب درباره‌ی کارل گوستاویونگ پاسخ دادم، ولی او متوجه موضوع نشد. من برای او متأسف شدم، زیرا او رنجیده خاطر شد. و حتی نتوانست چند ساعت بماند و مراقبه کند. گفتگوی ما در ساعت نه و چهل و پنج دقیقه تمام شد و او در ساعت نه و پنجاه و پنج دقیقه نامه‌ای برای من نوشت. او حتی برای یک دقیقه روی این موضوع تمرکز نکرد؛ به این دلیل که با خود فکر می‌کرد من مخالف یونگ هستم.

چرا باید مخالف یونگ باشم؟ او که آزاری به من نرسانده است.

و اما حبیب بیچاره، او متوجه اصل موضوع نشد. و با خود فکر کرد که من مخالف یونگ هستم و او لازم است که از یونگ دفاع کند. او

در نامه نوشته بود که مایل است یک بحث خصوصی و یا عمومی ـ یک مناظره ـ با من داشته باشد.

شما نمی‌توانید با یک دیوانه بحث کنید! کاملاً بی‌فایده است و این بحث به نتیجه نمی‌رسد و فقط شما را دیوانه می‌کند.

شنیده‌ام که...

روزی یکی از پادشاهان مصر دیوانه شد. او شطرنج‌باز ماهری بود. پزشکان تمام داروها را روی او امتحان کردند ولی هیچ فایده‌ای نداشت و او روز به روز دیوانه‌تر می‌شد.

در این هنگام فقیری سر رسید، یک صوفی اهل عرفان، و گفت: "صبر کنید! اگر بتوانید یک شطرنج‌باز ماهر را این‌جا بیاورید، کمک بزرگی به پادشاه کرده‌اید. او باید با پادشاه شطرنج بازی کند".

ولی چه کسی حاضر بود که با یک دیوانه بازی کند؟ پادشاه حاضر شد مبلغ هنگفتی را که از او درخواست کرده بودند، بپردازد. یک شطرنج‌باز ماهر در ازاء چنین پولی حاضر شد که با پادشاه بازی کند. مرد صوفی حق داشت. بعد از یک سال پادشاه کاملاً شفا یافت، ولی شطرنج‌باز دیوانه شد.

بنابراین مواظب باشید، اگر با من بحث کنید، دیوانه خواهید شد؛ زیرا من انسانی سازگار و ثابت قدم نیستم، بلکه انسانی هستم غیرمنطقی و نامعقول.

و حبیب متوجه موضوع نشد. اگر او طرفدار فروید هم بود، من به فروید حمله می‌کردم و اگر مارکسیست بود، به مارکس و اگر طرفدار راجنیش بود، به راجنیش حمله می‌کردم. مسئله یونگ نیست. این موضوع هیچ ارتباطی با یونگ پیدا نمی‌کند؛ حمله من به نفس حبیب بود، زیرا نفس او طرفدار یونگ بود و در نتیجه یونگ بیچاره باید مورد حمله قرار می‌گرفت.

حالا ممکن است فردا شخصی نزد من بیاید و طرفدار فروید باشد. من به فروید حمله می‌کنم و می‌گویم آن کوتوله اصلاً قابل مقایسه با یونگ نیست؛ و طبیعتاً گفته‌هایم متناقض می‌شود. انسانی تناقض‌گو می‌شوم؛ زیرا شما متوجه تمام موضوع نشدید. یونگ و فروید به من ارتباطی پیدا نمی‌کنند. من به این موضوع اهمیتی نمی‌دهم و فقط سعی دارم شما را بیدار کرده و مقصد را به شما نشان دهم. این حبیب نبود که رنجیده خاطر شد. چون من از یونگ انتقاد کردم. او رنجیده خاطر شد به دلیل این‌که نفسش ناراحت شد. او اگر دقت کند درمی‌یابد که گفته‌های من بسیار سودمند بودند و اگر او متوجه این موضوع نشود، تیر من به خطا رفته است و باید از وسیله دیگری استفاده کنم.

من باید ساختار نفسانی شما را درهم بریزم. بنابراین مرتب از من نپرسید که چرا تناقض‌گویی می‌کنم. من فقط در یک مورد ثبات دارم و آن هم بی‌ثباتی است. من در عین توافق و سازگاری، ناسازگار و بی‌ثباتم. این تنها موردی است که من در آن ثابت قدم هستم، به

همین دلیل از آزادی نامحدودی برخوردارم. یک انسان سازگار و نامتناقض نمی‌تواند آزادی نامحدودی داشته باشد. من می‌توانم بازی کنم، لطیفه بگویم و از به هم ریختن و نابود کردن نفس شما لذت ببرم. من در این‌گونه موارد اصلاً جدی نیستم. و این جرأت را دارم که بازی کنم و همه چیز را امتحان کنم. من مانند بازیگران روی صحنه صحبت می‌کنم. بگذار حرف‌هایم متناقض باشند، آن‌ها برای بازگو کردن حقیقت نیستند؛ بلکه فقط برای برانگیختن و آشکار ساختن حقیقت هستند. سعی نکنید برای این‌که خود را با دیگران هماهنگ کنید، کاری را انجام دهید. همرنگ بودن با دیگران، پناهی برای افراد نادان و فیلسوفان است؛ که هر دو از یک قماشند. هرگز دست به چنین کاری نزنید. و از آن‌جایی که این کار، جستجو و تجربیاتتان را محدود می‌سازد، عملی ناپسند به حساب می‌آید. عمل کردن به طریقی که خود را با گذشته وفق دهیم، منجر به پیروی از عادت‌هایی می‌شود که از قبل برنامه‌ریزی و طراحی شده‌اند و مانع از پیشرفت و حرکت تکاملی ما می‌شوند. ما را در تحجر باقی نگه می‌دارد و اجازه نمی‌دهد که رشد کرده و متحول شویم. شما باید نیرویتان را ذخیره کنید و فقط آن را صرف رفتار و سلوکی کنید که منطبق با زمان باشد و تسلیم عادت‌های گذشته نشوید. متابعت از قوانین و الگوهای گذشته نوعی مرگ است و مانع از رشد خلاقیت و شکوفایی نیروهای بالقوه در شما می‌شود.

سازگار بودن یعنی چه؟ معنایش این است که امروز از الگوهای دیروز پیروی کنیم. در این صورت چگونه می‌توانیم متحول شویم؟ اگر مانند گذشته زندگی کنیم، امکان هر گونه پیشرفتی را از دست می‌دهیم.

رشد یعنی تناقض و ناسازگاری. شما امروز باید به وراء گذشته رفته و با رسوم قدیمی ناسازگاری داشته باشید. گذشته نباید شما را محدود کند، بلکه باید سکو و پایگاهی برای شکوفایی و پیشرفت شما در آینده باشد. و فردا نیز باید فراتر از امروز باشد. اگر هر روز از گذشته فاصله گرفته و به سمت جلو حرکت کنید، رشد کرده و به سطحی بالاتر ارتقاء خواهید یافت.

افراد سازگار افرادی نادانند؛ زیرا زندگی‌شان به دلیل سکون و رکود بوی مرگ گرفته است و فاقد جاذبه است. آن‌ها زنده نیستند. مانند اجسادی هستند که به تدریج فاسد می‌شوند. زندگی در اصل بر پایه منطق استوار نیست؛ بلکه پدیده‌ای بحث‌انگیز و متناقض است. منظور این است که زندگی مجموعه‌ای از تئوری‌ها و ضدتئوری‌هاست. شما امروز تئوری دیروز خود را نقض می‌کنید و تئوری فردای شما تلفیقی از تئوری‌های امروز و دیروز خواهد بود؛ و این جریان ادامه پیدا می‌کند. زندگی از مجموعه‌ای رویدادهای متناقض و گوناگون تشکیل شده است و یک راه صاف و مستقیم نیست؛ بلکه همیشه در حال تغییر و تحول است.

به همین دلیل است که من نمی‌توانم منظور خود را به روشنی و صراحت بیان کنم، زیرا تئوری امروز برای فردا مناسب و قابل اجرا

نیست. من نمی‌توانم به وضوح خود را بیان کنم، زیرا مثل آن است که بخواهم از ابر، اقیانوس، درخت در حال رشد و یا یک کودک، تعریف مشخصی ارائه دهم در حالی که من مدام در حال تغییرم. و تغییر و تحول همان روح زندگی است. هیچ چیز ابدی نیست، به جز تنوع و دگرگونی.

من ملزم به تغییر هستم. دگرگونی خدای من است؛ زیرا آن تنها پدیده تغییرناپذیر در زندگی است. از این‌رو من آن را خدا می‌نامم. تمام چیزهای دیگر مانند مرگ و زندگی دستخوش تغییر می‌شوند؛ تنها دگرگونی است که باقی می‌ماند. من عاشق دگرگونی‌ام و آن را می‌ستایم. هرگز نمی‌توانم خود را فقط یک بار و برای همیشه بیان کنم؛ زیرا هر لحظه در حال تغییر و تحولم و هیچ‌کس نمی‌داند لحظه‌ای بعد چه پیش خواهد آمد.

با من بودن یعنی مدام در تغییر و حرکت بودن. کسانی که جرأت کافی ندارند، دیر یا زود ناگزیرند از این سفر که آن‌ها را در آن پیش می‌برم، دست بکشند. کسانی که شهامت پذیرش ناشناخته‌ها و مواجه شدن با آینده نامعلوم و اسرارآمیز را ندارند و مایلند از سیستم عقیدتی، فلسفه و عقاید تعصب‌آمیزی پیروی کنند، و یا دایم در جستجوی راه و روش بخصوصی هستند که در آن هیچ چیز تغییر نمی‌کند، انسان‌های مرده‌ای هستند و نمی‌توانند از همراهان من باشند.

من راه کاملاً متفاوتی را به شما ارائه می‌دهم. من به دگرگونی اعتقاد دارم و کاملاً بر خلاف روش‌های تعصب‌آمیز و مقتدرانه عمل می‌کنم و هیچ‌گونه تعصبی ندارم...

هیچ‌کس نمی‌تواند با سنجاق مرا در جایم ثابت نگه دارد؛ زیرا من شیء نیستم. من همچون رود و یا ابری هستم که دایم در حال تغییر است. هماهنگی و سازش من ریشه در تغییر و تحول دایمی دارد. و این رقص پویا و پرتحرک، زندگی نامیده می‌شود. از نظر من خدا یک رقصنده است. او در یک حرکت دایمی است و زیبایی او در همین است. در واقع من مایل نیستم خدا را یک رقصنده بنامم؛ زیرا این کلمه درست نیست و این فکر را در انسان به وجود می‌آورد که او دارای شکل و هویت معینی است. خدا، خودِ رقص است. او مثل ابر است.

داستانی قدیمی از عرفان مسیحیت وجود دارد که نامش "ابر ناشناختنی" است. هیچ کتابی دارای چنین عنوان زیبایی نیست. "ابر ناشناختنی"، این تعریفی از خداست. ابر و ناشناختنی.

شما نمی‌توانید با تجربه خدا، دانش و یا اطلاعاتی از او به دست بیاورید. در حقیقت هر چه بیش‌تر خدا را تجربه کنید، کم‌تر او را می‌شناسید. زمانی که خدا را کاملاً تجربه کنید، خود در آن‌جا یافت نمی‌شوید، زیرا داننده از میان می‌رود. قطره شبنم به درون اقیانوس می‌لغزد. و یا این‌که اقیانوس به درون شبنم فرو می‌رود.

من بار دیروز را امروز به دوش نمی‌کشم؛ زیرا دیروز را امروز تغییر داده است. من در زمان حال زندگی می‌کنم، زیرا راه دیگری وجود ندارد و تمام راه‌های دیگر به مرگ منتهی می‌شوند.

بنابراین لطفاً کم‌تر در مورد سازش و همرنگی از من سؤال کنید. شما باید یاد بگیرید که متناقض بودن مرا درک کنید. مسئله اصلی این است که گفته‌های من چیزی از حقیقت به شما نمی‌گویند، آن‌ها فقط شما را برمی‌انگیزانند. من حقیقت را به شما نشان نمی‌دهم، بلکه فقط می‌خواهم شما را وادارم که خود آن را آشکار سازید. حقیقت چیزی نیست که من آن را به شما ارائه دهم؛ و چون کالا قابل انتقال نیست. من فقط شوق و انگیزه‌ای در شما به وجود می‌آورم، اشتیاقی که شما را به جستجو و کاوش وادارد. اگر زیاد نامتناقض و سازگار باشم شما جستجوی‌تان را متوقف خواهید کرد. و با خود می‌اندیشید که "چه احتیاجی دارم؟ بهاگوان همه چیز را می‌داند و من می‌توانم به او اعتقاد داشته باشم". این همان اتفاقی است که برای مسیحی‌ها، بودایی‌ها و جینی‌ها روی داده است. "بودا می‌داند، نیازی نیست که من بدانم. می‌توانم به او اعتماد کنم، او کسی را گول نمی‌زند، دروغ نمی‌گوید و حقیقت را بیان کرده است. و در مورد حقیقت چه چیز بیش‌تری وجود دارد که ما بخواهیم آن را آشکار سازیم؟ ما می‌توانیم به گفته‌های او اعتماد کنیم". و شما دیگر راجع به کشف حقیقت هیچ‌گونه نگرانی به خود راه نخواهید داد و این یکی از اساسی‌ترین چیزهاست که در مورد حقیقت باید بدانید. تا خود آن را تجربه نکنید، به حقیقت دست

نیافته‌اید. حقیقتی که بر من آشکار شده است، متعلق به شما نیست. هیچ راهی وجود ندارد که بتوان آن را به دیگری انتقال داد. حقیقت امری کاملاً شخصی است. تمام استادان خواسته‌اند که آن را به شما ارائه دهند من نیز می‌خواهم که حقیقت بر شما آشکار گردد، ولی راهی برای انتقال آن به شما وجود ندارد. تنها کاری که می‌توان کرد این است که اشتیاق جستجو را در شما بیدار سازم. چنان شور و اشتیاق فراوانی که تمام بارها و قیود غیرضروری زندگی را کنار گذاشته و در سفر درونی خود شروع به حرکت کنید و شهامتی پیدا کنید که بتوانید از تمام عقاید، اصول فلسفی و دینی، آسایش خاطر و احساس امنیت خود دست بشویید و بر ذهن خود تسلط یافته و به درون ابر هستی و ناشناخته‌ها فرو رفته و در آن محو گردید.

بنابراین نمی‌خواهم با ارائه عقاید تعصب‌آمیز، شما را متعهد سازم. خیر، من هر روز و هر لحظه به ردّ عقاید و افکار خود ادامه می‌دهم. به تدریج متوجه می‌شوید دلیلی وجود ندارد که به هیچ‌یک از عقاید من وفادار بمانید و نیازی نیست که به عقیده‌ی خاصی بچسبید. حال این عقیده مربوط به من، بودا، مسیح و یا هر کس دیگری که می‌خواهد باشد. عقاید مختلف باید کنار گذاشته شوند.

زمانی که هیچ‌گونه فکر و عقیده‌ی خاصی در ذهنتان باقی نماند، مذهب همچون بهار از درون هستی‌تان جوانه خواهد زد و خدا را خواهید یافت.

سؤال چهارم: **چرا سؤال کردن تا این اندازه برایم مشکل است؟ و چرا هنگامی که می‌خواهم سؤالی را مطرح کنم، این‌قدر احساس حماقت می‌کنم؟**

بهاگواتو،(۱۲) سؤال حقیقی پرسیدنی نیست. تنها سؤال‌های غیرحقیقی را می‌توان پرسید. به خاطر همین است که به هنگام سؤال کردن کمی احساس حماقت می‌کنید، زیرا در عمق وجودتان می‌دانید که سؤالتان غیرحقیقی است. و تنها سؤال‌های غیرحقیقی را می‌توان پرسید. چرا نمی‌توان سؤال حقیقی را پرسید؟ دلیلش این است که برای یافتن سؤالی حقیقی، شما باید به عمق هستی و مرکز وجودتان فرو روید. ولی سؤالات غیرحقیقی در سطح بیرونی قرار دارند و تعدادشان بسیار زیاد است. در حالی که تنها یک سؤال حقیقی وجود دارد که آن هم در مرکز هستی قرار دارد. اگر سؤالی حقیقی را می‌خواهید مطرح کنید، باید به مرکز هستی‌تان بروید، ولی مسئله این‌جاست که وقتی در مرکز هستی قرار می‌گیرید، نه تنها سؤال حقیقی را خواهید دانست، بلکه پاسخ حقیقی‌اش را نیز فوراً دریافت خواهید کرد.

پاسخ حقیقی در سؤال حقیقی نهفته است. آن‌ها با یکدیگر در ارتباط بوده و در عمق هستی همزمان با یکدیگر آشکار می‌شوند. به همین دلیل است که سؤال حقیقی را نمی‌توان پرسید. وقتی سؤال حقیقی را نمی‌دانید، چگونه می‌توانید آن را مطرح کنید؟ شما زمانی که سؤال

حقیقی را بدانید پاسخ آن را نیز فوراً دریافت خواهید کرد. آن‌ها دو روی یک سکه‌اند و از یکدیگر مجزا نیستند.

ولی انسان قبل از این‌که به این سطح از آگاهی برسد، ناگزیر سؤالات غیرحقیقی بسیاری برایش پیش می‌آید. شما باید خوشحال باشید که از چنین پدیده‌ای آگاهید و به این نکته پی برده‌اید که مطرح کردن سؤال حقیقی دشوار و حتی غیرممکن است. این علامتی خوب و تجربه‌ای مهم در زندگی شماست. طرح این سؤال که "چرا پرسش در مورد سؤال حقیقی تا این حد مشکل است؟"، نشان می‌دهد که شما در حال نزدیک شدن به سؤال حقیقی هستید. و زمانی که با یک سؤال نادرست مواجه می‌شوید فوراً به نادرست بودن آن پی می‌برید. و این استعداد را پیدا کرده‌اید که سؤال غلط را تشخیص دهید. این اولین گام به سوی شناخت حقیقت است. انسان قبل از شناخت حقیقت، ناگزیر باید با چیزهای نادرست و غیرحقیقی به طور کامل آشنا شود.

به همین دلیل است که شما از طرح این سؤال و سؤال‌های دیگر احساس حماقت می‌کنید.

تمام سؤالات، بیهوده و احمقانه‌اند. ولی منظور من این نیست که سؤالی نکنید؛ زیرا تنها با سؤال نکردن دانا نمی‌شوید. سؤالات احمقانه را باید بپرسید تا بتوان آن‌ها را کنار گذاشت. با از میان رفتن سؤالات احمقانه، حماقت نیز از میان می‌رود و انسان به تدریج به این نکته آگاه می‌شود که تمام سؤالاتش بی‌مورد است و دلیلی برای پرسش

نمی‌یابد و با خود می‌گوید، حتی اگر پاسخ سؤالاتم را دریافت کنم، در زندگی‌ام تغییری ایجاد نمی‌شود.

یک بار در دهکده‌ای اقامت داشتم. دو مرد مسن به نزد من آمدند. یکی از آن‌ها هندو و دیگری جین بود. جین‌ها به وجود خدا اعتقاد ندارند. آن دو تقریباً تمام عمرشان با یکدیگر دوست بودند و به نظر می‌رسید که حدود هفتاد سال سن دارند. آن‌ها در تمام طول زندگی‌شان درباره‌ی وجود خدا با یکدیگر اختلاف داشتند. هندو بر این عقیده پافشاری می‌کرد که خدا وجود دارد و به ودا، اوپانیشاد و گیتا استناد می‌کرد. و جین اصرار می‌ورزید که خدا وجود ندارد و از ماهاویرا، نمیتات، پاراشوانتا و تیرتانکاراس نام برده و از آن‌ها نقل قول می‌کرد. بحث آن‌ها همچنان ادامه یافت، زیرا طرح این‌گونه سؤالات به اندازه‌ای بی‌معنا و بیهوده است که بحث درباره‌ی آن‌ها تا ابد می‌تواند ادامه یابد و هرگز به نتیجه نرسد. هیچ‌کس واقعاً نمی‌تواند چیزی را ثابت و یا رد کند.

از آن‌جایی که شنیده بودند من در مهمانخانه‌ای در خارج از دهکده اقامت دارم، به نزد من آمدند و به من گفتند: "ما در تمام زمینه‌ها با یکدیگر توافق داریم و دوست هستیم ولی در تمام طول زندگی‌مان با هم در تضاد و کشمکش بوده‌ایم؛ زیرا فقط در مورد خدا با یکدیگر اختلاف نظر داریم. و حالا به این‌جا آمده‌ایم تا شما به ما جوابی قطعی بدهید که به این اختلاف خاتمه دهد و ما بتوانیم حداقل در آرامش بمیریم".

از آن‌ها پرسیدم: "اگر وجود خدا به روشنی برایتان ثابت شود، آیا در زندگی شما تغییری حاصل می‌شود؟". آن‌ها شانه‌هایشان را بالا انداخته و گفتند: "ما همان‌طور که حالا زندگی می‌کنیم به زندگی‌مان ادامه می‌دهیم". به آن‌ها گفتم: "و اگر ثابت شود که خدا به طور قطع وجود ندارد باز هم تغییری در زندگی شما ایجاد می‌شود؟". آن‌ها گفتند: "اصلاً قرار نیست که این موضوع زندگی ما را تغییر دهد، هر دوی ما زندگی را ادامه می‌دهیم. ما در کار نیز شریک و دوست یکدیگریم او به خدا معتقد است و من به خدا اعتقاد ندارم. اما این ارتباطی به کار ما پیدا نمی‌کند. خدای او و بی‌خدایی من تأثیری روی کار ما نمی‌گذارد".

سپس من به آن‌ها گفتم: "این سؤالی پوچ و بی‌معناست".

این سؤالی بی‌معناست، به دلیل این‌که پاسخش زندگی شما را هیچ‌گونه تغییری نمی‌دهد و برای شما فایده‌ای در بر ندارد. مردم سؤال می‌کنند: "جهان را چه کسی خلق کرده است؟" و "آیا بعد از مرگ زندگی وجود دارد؟". فکر می‌کنید پاسخ به این سؤال‌ها چه تأثیری بر روی زندگی شما خواهد گذاشت؟

آیا نمی‌بینید که تئوری‌ها و ضدتئوری‌ها تغییری در نحوه‌ی زندگی انسان ایجاد نمی‌کنند؟ و کاتولیک‌ها، پروتستان‌ها و کمونیست‌ها با همان روش غلط و دروغ‌های فریبنده به فساد خود ادامه می‌دهند. و در زندگی هندوها به هیچ‌وجه تغییری به وجود نیامده است. تمام

تغییرات سطحی و ظاهری هستند. و این تغییرات تأثیری بر هستی نمی‌گذارند. آن‌ها همیشه در مورد مسائل بیهوده به بحث پرداخته‌اند.

ولی چرا مردم سؤال‌های بیهوده‌ای را مطرح می‌کنند؟ برای اجتناب از رفتن به درون. آن‌ها تظاهر می‌کنند که جستجوگران بزرگی هستند و به زندگی پس از مرگ، بهشت و جهنم و خدا علاقه‌مندند. ولی موضوع اصلی این است که آن‌ها به خود علاقه‌مند نیستند و برای پنهان داشتن این حقیقت که "من به هستی خویش علاقه‌مند نیستم"، این‌گونه سؤالات را مطرح می‌کنند. ساختن این سؤالات، سیاست و روشی است برای اجتناب از سؤال اساسی "من کیستم؟". عامل اساسی در یک مذهب واقعی، طرح سؤال من کیستم است. پاسخ این سؤال را هیچ‌کس جز خودتان نمی‌تواند پیدا کند. شما باید به عمق هستی خود فرورَوید. آن روز که توانستید با منشأ زندگی خود تماس حاصل کنید، پاسخ این سؤال برایتان روشن خواهد شد. در آن روز سؤال و پاسخ حقیقی را همزمان دریافت خواهید کرد.

سؤال پنجم: **من اغلب چنین مرحله‌ای (یا چیزی شبیه به آن) را تجربه می‌کنم. مرحله‌ای را که شما آن را "بودن در نی میان تهی" می‌نامید. ساکت، شاهد و تهی. تنها مشکل من این است که این تهی بودن توأم با سرور نیست. گویی هیچ چیز وجود ندارد. آیا یکی از این روزها می‌توانم منتظر چیزی باشم که این خلأ را پر کند؟**

ماریل اشتراوس،(۱۳) به خاطر داشتن چنین فکری است که تو تمام زیبایی نیستی را از دست می‌دهی. تو واقعاً یک نی میان تهی نیستی؛ زیرا در این نی هنوز میلی وجود دارد؛ این میل که آن را پر کنی. و وجود این خواسته کافی است که نی میان تهی پر شود و محل خالی آن مسدود گردد.

این خواسته که روزی آن را پر کنی و یا این انتظار که روزی خدا تهی بودن تو را پر کند، مانع از این می‌شود که تو واقعاً یک نی میان تهی شوی. تو باید این خواسته را کنار بگذاری و وقتی فراموش کنی که می‌خواهی نی میان تهی خود را پر کنی، واقعاً تهی می‌شوی و خدا فوراً آن را پر می‌کند. اما اگر چنین میل و خواسته‌ای در تو وجود داشته باشد، خدا را از دست می‌دهی.

این یکی از مسائل متناقض و اساسی در رابطه با پرسش مذهبی است که باید درک شود. سعی کنید عمیقاً آن را درک کرده و در عمق قلبتان جای دهید، زیرا این مشکل ماریل اشتراوس به تنهایی نیست، بلکه مربوط به همه می‌شود. هر کسی که در جستجوی حقیقت، هستی و خدا یا هر چیز دیگری که آن را می‌نامید، باشد، باید با این مسئله مواجه شود.

شما ممکن است احساس کنید که تهی هستید، اما در عمق وجودتان امید، انتظار و این میل پنهانی وجود دارد که حالا خدا کجاست؟ با خود می‌گویید: "زمان می‌گذرد و من مدت زیادی است که در این‌جا هستم، مقصود چیست؟ این فقط نیستی است".

وقتی که می‌گویید: "این فقط نیستی است" اعتراض کرده‌اید. و از تهی بودن خود شاد نیستید و می‌خواهید به نحوی آن را پر کنید، زیرا بارها از من شنیده‌اید: "لحظه‌ای که تبدیل به نی تو خالی می‌شوید خدا در شما جاری می‌شود. خالی شوید تا از خدا پر شوید". و حالا شما می‌خواهید پر شوید. بنابراین با خود می‌گویید: "بسیار خوب، اگر این تنها راه پر شدن است من سعی می‌کنم که خالی شوم". ولی این خالی شدن واقعی نیست. شما متوجه اصل مطلب نشده‌اید.

از تهی بودن خود لذت ببرید. تقویتش کنید و آن را گرامی بدارید. بگذارید تهی بودن شما توأم با جشن، شادی و رقص باشد. آمدن و نیامدن خداوند بستگی به خودش دارد؛ چرا شما باید نگران باشید؟ همه چیز را به او بسپارید. او زمانی که کاملاً از آمدنش ناآگاه هستید به سراغتان می‌آید. شما حتی صدای پای او را هم نخواهید شنید. او ناگهان و در یک لحظه حضور پیدا می‌کند. ولی باید کاملاً تهی باشید؛ بدین معنا که هیچ انتظار و خواسته‌ای نداشته باشید.

شما می‌گویید: "من اغلب چنین مرحله‌ای را تجربه می‌کنم...".

به نظر می‌رسد که شما با سعی و تلاش و آگاهانه چنین تجربه‌ای را پیدا می‌کنید. شما آن را تصور کرده و تقویت می‌کنید. این یک تجربه‌ی حقیقی نیست، بلکه خیالی است.

"... و یا چیزی شبیه به آن مرحله...".

و در عمق وجودتان، خود نیز می‌دانید که آن مرحله‌ای حقیقی نیست. شما سعی کرده‌اید به نحوی احساس نوعی تهی بودن را در خود ایجاد کنید. این یک تهی بودن عمدی است.

... "که شما آن را بودن در نی میان تهی می‌نامید، سکوت، شاهد و تهی".

آنچه را که من بودن در نی میان تهی می‌نامم، این نیست. اگر چنین بود، در آن آرزوی یافتن خدا وجود نداشت. مهم نیست که شما چه میل و آرزویی دارید، خدا، پول، قدرت و یا مقام. خواستن، خواستن است. و همیشه دارای ماهیتی یکسان است و باعث می‌شود شما را از زمان حال و لحظه‌ی اکنون، به آینده و گذشته ببرد. داشتن آرزو اجازه نمی‌دهد که شما در هر لحظه از آسایش و آرامش برخوردار شوید و شما را از هستی‌تان دور می‌سازد.

بنابراین مهم نیست که چه آرزویی دارید، می‌خواهید رئیس جمهور کشوری بشوید و یا در آرزوی داشتن پول هستید. شما می‌توانید خدا، مقدس بودن و یا حقیقت را بخواهید. داشتن آرزو بدین معناست که شما از آنچه هستید و آنچه که می‌خواهید باشید، جدا هستید. یعنی خود را بین بودن و شدن تقسیم می‌کنید. و این باعث اضطراب و نگرانی می‌شود و این دلواپسی به شما اجازه نمی‌دهد که تهی شوید.

تهی بودن یعنی به مرحله بی‌آرزویی رسیدن. در آن صورت کاملاً خالی خواهید شد. و در این خالی بودن، شفافیت، خلوص و شکوهی وجود دارد که دارای کیفیتی مقدس است و آنقدر خالص و پاک و

طبیعی است که دیگر نمی‌توان آن را نیستی خواند. تهی بودن، خودِ خداست. زمانی که شما تهی بوده و در زمان حال زندگی کنید، و هیچ آرزویی نداشته باشید که شما را از حقیقت دور سازد، خداوند حضور دارد. خدا آن چیزی است که هست.

در حال حاضر موضوع اصلی خداست. ذهن آرزومند شما اجازه نمی‌دهد که او را ملاقات کنید. ذهن شما مانند میمونی از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پرد و آرام و قرار ندارد. هر آرزو به آرزوی دیگری منتهی می‌شود و این همچنان ادامه پیدا می‌کند.

وقتی آرزویی نداشته باشید، ذهنتان کجا می‌تواند برود. آینده، گذشته و اصولاً زمان از میان می‌رود. و ذهن، خاطره و تخیل باقی نمی‌مانند. فقط باید ریشه اصلی درخت ذهنتان را قطع کنید و بی‌آرزو شوید. و تنها، بودن را تجربه کنید. در این مرحله از هستی، شما تهی می‌شوید؛ و در آن لحظه ناگهان حقیقت بر شما ظاهر می‌شود. گویی همیشه منتظرتان بوده ولی شما در دسترس او قرار نداشته‌اید؛ و شما در آن غرق می‌شوید.

آخرین سؤال: **آیا زندگی از داستان‌های تخیلی عجیب‌تر نیست؟**

بله همین‌طور است. و باید این‌طور باشد، زیرا داستان‌های تخیلی قسمتی از بازتاب زندگی است. و در مقایسه با زندگی بسیار محدود است. زندگی بسیار محدود است. زندگی به طور نامحدودی پیچیده

است و آغاز و پایانی ندارد و همیشه در تداوم است. زندگی همچون مسافری است که هدفی ندارد. داستان تخیلی فقط بازتابی از بخش کوچکی از زندگی است.

داستان تخیلی مانند پنجره‌ی کوچکی در اتاق شماست. بله، شما از پنجره قسمتی از آسمان پر ستاره را تماشا می‌کنید، فقط قسمتی از آسمان را می‌توانید از درون قاب پنجره تماشا کنید؛ ولی آسمان نامحدود است و مرزی نمی‌شناسد و پنجره‌ای در آن نیست که آن را محدود سازد. این پنجره اتاق شماست که آن را محدود کرده است.

داستان تخیلی چون پنجره‌ای است که فقط قسمتی از آسمان را نشان می‌دهد. یک داستان هر چقدر عجیب، اسرارآمیز و باور نکردنی باشد، در مقایسه با زندگی واقعی بسیار کم‌اهمیت و ناچیز است. زندگی واقعی پر رمز و رازترین رازهاست و هرگز ممکن نیست که بتوان آن را توضیح داد. داستان، محصول ذهن بشر است و ذهن چون آیینه‌ای است که فقط معدودی از رویدادها را منعکس می‌کند. اگر ذهن خلاقی داشته باشید، می‌توانید به خلق شعر، موسیقی، نقاشی و داستان بپردازید. ولی تمام آثارتان فقط ذره‌ی بسیار ناچیزی از واقعیت را بیان می‌کند. و نه حتی قسمتی از واقعیت، بلکه تنها انعکاسی از بخشی از واقعیت را نشان می‌دهد که در محدوده‌ی ذهن شماست.

تنها با ذهنی شکوفا، آگاهی گسترده و توان روحی بالا می‌توان زندگی را آن گونه که هست درک و مشاهده کرد.

داستان الزاماً باید دارای نقطه‌ی آغاز و پایانی باشد. می‌تواند مانند جنگ و صلح تولستوی، طولانی و خسته‌کننده باشد. ولی سرانجام لحظه‌ای فرا می‌رسد که نقطه پایانی گذاشته می‌شود. شما یک داستان را تا ابد نمی‌توانید ادامه دهید. اما زندگی همچنان در تداوم است. هر موج به موج دیگری مبدل می‌شود و هر درخت، درختان دیگری را به وجود می‌آورد. و از هر انسان، انسان دیگری زاده می‌شود و این جریان ادامه می‌یابد و هیچ آغاز و پایانی وجود ندارد.

هنر، تقلید ضعیفی از واقعیت است. از این‌رو، هنرمند در رؤیای خویش غوطه‌ور می‌شود. او انسانی رؤیایی است. خیال‌پردازی که رؤیاهای رنگین می‌بیند، نه فقط سیاه و سفید. ولی با این حال باز هم انسانی رؤیایی و خیال‌پرداز است.

یک صوفی کسی است که رؤیاها را رها کرده و آیینه‌ی ذهن را به دور افکنده است. او بدون دخالت هیچ واسطه‌ای به طور مستقیم به زندگی نگاه می‌کند. در چنین مرحله‌ای او می‌تواند جریان حرکت ابدی و تمامی ابدیت را که در یک اتم به تنهایی منعکس شده است، مشاهده کند.

درست به این موضوع فکر کنید: شما دربردارنده‌ی مادر، پدر، مادربزرگ، پدربزرگ و در نهایت آدم و حوا هستید ـ البته اگر زمانی برای آغاز چیزی وجود داشته باشد، چون من فکر نمی‌کنم برای هیچ چیز آغازی وجود داشته باشد. هیچ چیز، شروعی ندارد؛ چون همه چیز همیشه وجود داشته است.

شما تمام گذشته را در خود دارید. تمام رؤیای پدر، مادر و اجدادتان و تمام انسان‌هایی که قبل از شما زیسته‌اند، همه در درون سلول‌های شما نهفته است. شما عظیم و بی‌کران هستید.

در مورد آینده نیز این موضوع صدق می‌کند. شما دربردارنده‌ی تمامی آینده نیز می‌باشید. کودکانی که به دنیا خواهند آمد؛ شاعرانی که در آینده خواهند آمد؛ و نه تنها شکسپیرهای گذشته، بلکه شکسپیرهای آینده نیز در درون شما هستند. رؤیاهای گذشته و آینده، تمام شعرا، نقاشان، دانشمندان و عرفا در درون شما آماده‌اند که تولد یابند. تمام آینده لایزال و ابدی در شماست.

بنابراین شما تمام گذشته و آینده را در خود دارید.

تمام هستی در این لحظه‌ی کوچک و ناچیز جمع شده است. در مورد زمان و فضا نیز همین‌طور است. تمام فضا، درختان و ستارگان در شماست.

زمانی که صوفی بزرگ هندی، سؤامی راماتیرت به روشن‌بینی نایل گشت، سخنانی بر زبان راند که به نظر دیوانگی می‌آمد. مردم فکر می‌کردند او خیالاتی شده است. او می‌گفت: "من ستارگان را می‌بینم که در درونم حرکت می‌کنند، نه در بیرون. و به هنگام صبح بالا آمدن خورشید را در درونم مشاهده می‌کنم نه در بیرون".

این به نظر دیوانگی می‌آید. ولی در واقع این‌طور نیست. سخنان او بسیار پراهمیتند. او می‌گفت: من جزئی از هستی‌ام و هستی جزئی از من. پس آنچه که در درون من است، در بیرون نیز یافت می‌شود. و

آنچه که در بیرون وجود دارد، در درون من نیز هست. تمام چیزهایی که اتفاق افتاده، یا قرار است اتفاق بیفتد و یا هم‌اکنون در حال وقوع است، در درون من قرار دارد.

برای رسیدن به این مرحله از احساس و بینش باید در حالتی از اعجاب، نیایش و خوف احترام‌آمیز باشیم. آیا از این‌که جزئی از این هستی اسرارآمیز بوده و به نحوی با عظمت و شکوه آن در ارتباط هستید، و به خاطر آن چیزهایی که شما را احاطه کرده و یا در درونتان نهفته است، احساس شادی، حق‌شناسی و سپاسگزاری نمی‌کنید؟

برای مشاهده‌ی این هستی اسرارآمیز، آن را از درونی‌ترین مرکز وجود و قلبتان احساس کنید. در این حالت فوراً حسی از دعا در شما بیدار می‌شود، دعایی بی‌کلام. دعایی در سکوت، دعایی که به زبان رانده نمی‌شود ولی به وضوح احساس می‌گردد. دعایی که مثل یک موسیقی بی‌کلام است، موسیقی آسمانی. همان چیزی که فیثاغورث آن را هماهنگی ستارگان می‌نامید. "راز گل طلایی" از آن زمانی سخن می‌گوید که موسیقی در شما بیدار گشته و ناگهان گلی در شما شکوفا می‌شود، یک نیلوفر طلایی. در آن زمان دیگر به مقصد رسیده‌اید.

این همان چیزیست که من سعی دارم شما را به سویش سوق دهم. و آن چیزیست که می‌خواهم در شما بیدار سازم. زمانی که اشتیاقی شدید تمام وجودتان را فرا می‌گیرد، برای اولین بار، به تقدس و زیبایی هستی پی خواهید برد. از آن پس دیگر احساس نخواهید کرد که

زندگی بی‌معنا و تصادفی است. و هرگز چون "ژان پل سارتر" نمی‌گویید که، "انسان تمایلات نفسانی بی‌فایده است". هرگز چنین نیست. برعکس شما خود را بسیار مهم احساس خواهید کرد، زیرا جزئی از این هستی نامحدود و هدفمند می‌باشید. و باید با بودن خود در این‌جا دین خود را ادا نمایید.

شما فردی خلاق خواهید شد، زیرا این تنها راه سپاسگزاری واقعی از خداوند است، زیرا با خلاقیت خود می‌توانید این هستی را بیش از پیش زیبا سازید. و روزی که این جهان را ترک می‌گویید، تنها مایه‌ی خشنودی شما این خواهد بود که در زیباتر ساختن هستی سهمی داشته‌اید. یک بودا جهان را در کمال رضایت و خشنودی ترک می‌کند، زیرا می‌داند که جهانی با شعر و نیایش و آگاهی بیش‌تر را پس از خود باقی گذاشته است.

به خاطر داشته باشید زمانی می‌توانید به هنگام مرگ و ترک این جهان، احساس خرسندی و رضایت کنید که، این دنیا با رقص و شادی و جشن و سرور بیش‌تر پرمعناتر گشته و بیش از پیش ارزش زیستن داشته باشد. اگر در شادی و خنده و شوخ طبعی این دنیا سهمی داشته باشید، و بتوانید کمی از تاریکی جهان بزدایید، به هنگام مرگ احساس شادی و رضایت خواهید کرد، زیرا زندگی پرثمری داشته‌اید. در غیر این صورت، با تیره‌روزی از این دنیا خواهید رفت.

ژان پل سارتر، در مورد اکثریت مردم درست می‌گوید، ولی این اکثریت در جهالت و ناآگاهی زندگی می‌کنند. چنین جامعه‌ای نمی‌تواند

انسانیت خود را ابراز کرده و آشکار سازد. تنها افرادی مانند بودا، کریشنا، زرتشت و یا مسیح حق دارند که خود را انسان بنامند، زیرا تمام هستی‌شان شکوفا شده است و دیگر کاری برایشان باقی نمانده است که انجام دهند. آن‌ها به اوج کمال رسیده‌اند.

در خود چنین اشتیاقی را به وجود آورید. دانه در درون شما نهفته است. به تنها چیزی که نیاز دارید شور و اشتیاق است. میل شدید، شرایط مناسب را برای جوانه زدن دانه فراهم می‌آورد. شما دارای چنین نیروی بالقوه‌ای هستید. اگر خود را در آتش اشتیاق بسوزانید، تطهیر خواهید شد و مس وجودتان تبدیل به طلا می‌شود. علم کیمیاگری نیز همین است.

راز گل طلایی داستان کیمیاگری است.

استاد لائوتسو:

"تجارب تأیید شده‌ی بسیاری وجود دارند، ولی انسان نباید به خواسته‌های کوچک قانع شود، بلکه باید سطح فکر خود را بالا برده و این فکر را در خود پرورش دهد که تمام مخلوقات عالم باید از قید اسارت رها و آزاد گردند. انسان نباید سطحی و کم‌ارزش بوده و غیرمسئولانه زندگی کند، بلکه باید سعی کند اعمال و گفتارش با یکدیگر هماهنگ باشند".

به هنگام سکوت، روح به طور مداوم و بدون هیچ‌گونه وقفه‌ای غرق در سرور و شادی شده و از فرط شوق از خود بی‌خود می‌گردد. و این نشانگر آن است که نور حقیقت به طور هماهنگی در تمامی بدن

جاری می‌گردد و گل طلایی شروع به شکفتن می‌کند. و همچنین اگر تمام روزنه‌ها در آرامش بوده و ماه نقره‌فام در میان آسمان بدرخشد و انسان احساس کند که این سیاره‌ی عظیم سرشار از نور و درخشندگی است، نشانه‌ی آن است که مرکز قلب به روی روشنایی و خلوص گشوده شده است و گل طلایی در حال شکفتن است.

علاوه بر آن انسان در تمام بدن چنان قدرت و استحکامی را احساس می‌کند که دیگر از هیچ چیز نمی‌هراسد، نه از جنگل و نه از طوفان؛ و چیزهایی که دیگران را ناخشنود می‌سازد، نمی‌تواند درخشندگی بذر روح را تیره و تار سازد. گل زرد تمام خانه را که پله‌هایش همه از سنگ سفید است، پر می‌کند. تمام چیزهایی که در روی زمین فاسد و بد و نامطبوع هستند در اثر تماس با یک نفسِ انرژی حقیقی، فوراً به حیات بازمی‌گردند. خون سرخ تبدیل به شیر، و بدن جسمانیِ فانی و شکننده، تبدیل به طلای خالص و الماس می‌گردد. این نشانه‌ی تبلور گل طلایی است.

نور درخشنده‌ی حقیقت به تدریج تبلور یافته و سطوحی را به وجود می‌آورد که به مرور زمان بودا روی آن ظاهر می‌شود. این موجود طلایی به جز بودا، چه کسی می‌تواند باشد؟ زیرا این انسان مقدس طلایی، روشن‌بین بزرگی بود. این یک تجربه‌ی مهم و تأیید شده‌ای است.

فصل سوم

۲۹

اگوست

۱۹۷۸

گل طلایی در حال شکفتن است

روزی لرد ویشنو(۱۴) در غار عمیقی در کوه دورافتاده‌ای با شاگردش نشسته و مشغول مراقبه بود. پس از اتمام مراقبه، شاگردش به قدری تحت تأثیر قرار گرفته بود که خود را به پای ویشنو انداخت و از او خواست که او را قابل دانسته و به عنوان قدرشناسی به او اجازه دهد که به استادش خدمت کند. ویشنو با لبخند سرش را تکان داد و گفت: "مشکل‌ترین کار برای تو این است که بخواهی با عمل، تلافی چیزی را بکنی که من آن را رایگان به تو داده‌ام". شاگرد به او گفت: "خواهش می‌کنم استاد! اجازه دهید که افتخار خدمت به شما را داشته باشم". ویشنو موافقت کرد و گفت: "من یک لیوان آب سردِ گوارا می‌خواهم". شاگرد گفت: "الساعه استاد". و در حالی که از کوه سرازیر می‌شد، با شادی آواز می‌خواند.

پس از مدتی به خانه‌ی کوچکی که در کنار دره‌ی زیبایی قرار داشت رسید. ضربه‌ای به در زد و گفت: "ممکن است یک پیاله آب سرد برای استادم بدهید؟ ما سانیاس‌های آواره‌ای هستیم که در روی این زمین خانه‌ای نداریم". دختری شگفت‌زده در حالی که نگاه

ستایش‌آمیزش را از او پنهان نمی‌کرد به آرامی به او پاسخ داد و زیرلب گفت: "آه... تو باید همان کسی باشی که به آن مرد مقدس که در بالای کوه‌های دوردست زندگی می‌کند، خدمت می‌کنی. آقای محترم ممکن است به خانه من آمده و آن را متبرک کنید". او پاسخ داد: "این گستاخی مرا ببخشید ولی من عجله دارم و باید فوراً با آب به نزد استادم بازگردم". "البته او از این‌که شما خانه‌ی مرا برکت دهید ناراحت نمی‌شود، زیرا او مرد مقدس بزرگی است و شما به عنوان شاگرد او موظف و ملزم هستید به کسانی که شانس کم‌تری دارند، کمک کنید". و دوباره تکرار کرد: "لطفاً فقط خانه‌ی محقر مرا متبرک کنید. این باعث افتخار من است که می‌توانم از طریق شما به خداوند خدمت کنم".

داستان بدین ترتیب ادامه یافت. او به نرمی پذیرفت که وارد خانه شده و آن را متبرک سازد. پس از آن هنگام شام فرارسید و او متقاعد گشت که آن‌جا بماند و با شرکت در شام غذا را نیز برکت دهد. از آن‌جایی که بسیار دیر شده بود و تا کوه نیز فاصله زیادی بود و در تاریکی شب ممکن بود که آب به زمین بریزد، موافقت کرد که شب را در آن‌جا بماند و صبح زود به سوی کوه حرکت کند. اما به هنگام صبح متوجه شد که گاوها ناراحت هستند و با خود گفت اگر او می‌توانست فقط همین یک بار به آن دختر در دوشیدن شیر کمک کند بسیار خوب می‌شد، زیرا از نظر لرد کریشنا گاو حیوان مقدسی است و نباید در رنج و عذاب باشد.

روزها تبدیل به هفته‌ها شد و او هنوز در آن‌جا مانده بود. آن‌ها با یکدیگر ازدواج کردند و صاحب فرزندان زیادی شدند. او بر روی زمین خوب کار می‌کرد و در نتیجه محصول فراوانی نیز به دست می‌آورد. او زمین بیش‌تری خرید و به زودی آن‌ها را به زیر کشت برد. همسایگانش برای مشورت و دریافت کمک، به نزد او می‌آمدند و او به طور رایگان به آن‌ها کمک می‌کرد. خانواده ثروتمندی شدند و با کوشش او معابدی ساخته شد. مدارس و بیمارستان‌ها جایگزین جنگل شدند. و آن دره جواهری بر روی زمین شد. نظم و هماهنگی بر زمین‌های بایر و غیرقابل کشت حکمفرما شد. وقتی خبر صلح و آرامش و ثروتی که در آن سرزمین وجود داشت به گوش مردم رسید، جمعیت زیادی به آن‌جا روی آوردند. در آن‌جا خبری از فقر و بیماری نبود و مردان به هنگام کار در مدح و ستایش خداوند آواز می‌خواندند. او شاهد رشد فرزندانش بود و از این‌که آن‌ها به او تعلق داشتند خوشحال بود.

روزی به هنگام پیری، همان‌طور که روی تپه کوچکی در مقابل دره ایستاده بود، راجع به آنچه که از زمان ورودش به دره اتفاق افتاده بود فکر می‌کرد. تا جایی که چشم کار می‌کرد مزرعه‌هایی بود سرشار از ثروت و وفور نعمت و او از این وضع احساس رضایت می‌کرد.

ناگهان موج عظیمی از جزر و مد در برابر دیدگانش تمام دره را دربرگرفت و در یک لحظه همه چیز از دست رفت. همسر، فرزندان،

مزارع، مدارس، همسایگان، همه از میان رفتند. او گیج و حیران به مردم که در برابر دیدگانش از بین می‌رفتند خیره شده بود.

و سپس او ویشنو را دید که در سطح آب ایستاده است و با لبخندی تلخ به او می‌نگرد و می‌گوید، "من هنوز منتظر آب هستم".

این داستان زندگی انسان است. و برای همه چنین اتفاقی افتاده است. ما کاملاً فراموش کرده‌ایم که چرا در این‌جا هستیم. اولاً چرا آمده‌ایم؟ چه چیزهایی را باید بیاموزیم و یا کسب کنیم؟ از چه چیز آگاه شویم؟ ما کیستیم؟ و از کجا آمده‌ایم؟ و به کجا می‌رویم؟ سرچشمه و مبدأ ما کجاست؟ و علت سفر و ورودمان به این زندگی و این بدن و این جهان چیست؟ و تا به حال چه چیزهایی به دست آورده‌ایم. اگر موجی از جزر و مد به سراغمان بیاید ـ که قرار هم هست چنین موجی بیاید، چون همیشه چنین بوده است؛ و آن موج مرگ است ـ با فرارسیدن آن، همه چیز از دست می‌رود. فرزند، خانواده، نام، شهرت، پول، قدرت، مقام و موقعیت همه چیز فقط در یک لحظه از دست می‌رود. و شما تنها می‌مانید، تنهای تنها. تمام کارهایتان نیمه تمام باقی می‌ماند. و یکباره متوجه می‌شوید تمام آن چیزهایی را که برایش زحمت کشیده‌اید، چیزی به جز یک رؤیا نبوده است. و دست‌ها و قلبتان خالی مانده است. شما به هر حال روزی ناگزیر خواهید شد که با خدا و هستی مواجه شوید.

هستی همیشه در انتظار بوده است. در واقع زمانی بسیار طولانی منتظر شما بوده تا آن چیزی را که از ابتدا به خاطرش به این‌جا

فرستاده شده بودید همراه خود بیاورید. ولی شما به خواب رفته و درگیر هزاران رؤیای گوناگون گشته‌اید. و تا به حال هیچ‌کاری به جز دیدن رؤیا انجام نداده‌اید، زیرا با فرارسیدن مرگ همه چیز از ذهن پاک می‌شود.

حقیقت، مرگ نمی‌شناسد و با مرگ از میان نمی‌رود، زیرا پایدار، نامیرا و ابدی است. تمام آن چیزهایی که می‌میرند، با مرگ خود ثابت می‌کنند که غیرواقعی، وهمی، مایا و رؤیا هستند. رؤیا اگر شیرین هم باشد، باز یک رؤیاست. شما ممکن است در رؤیای جهنم یا بهشت باشید ولی زیاد فرقی نمی‌کند. لحظه‌ای که بیدار می‌شوید، درخواهید یافت که کاملاً خالی هستید. خالی از جهت منفی، نه به معنای مثبت، آن‌طور که بودا آن را تجربه کرده و با آن آشناست و نه تهی بودن از نفس، بلکه خالی از تمام چیزهایی که نفس شما سعی داشته است آن را انجام دهد. پر از نفس و خالی از هر گونه دستاورد و ادراک و دانش. این بدان معنا نیست که نفس از دانش بی‌بهره است، چون نفس بسیار دانا و زیرک است و هر نوع اطلاعاتی را گرد می‌آورد، زیرا معتقد به جمع‌آوری و ذخیره است. نفس چیزی به جز طمع نیست ـ نام دیگر نفس، طمع است و می‌خواهد همه چیز را مالک شود. ولی تمام چیزهایی که مالک آن بوده‌اید و یا آنچه را که در رؤیای خود انجام داده‌اید، همه از دست خواهند رفت. لحظه‌ای که بیدار شوید، در شگفت خواهید بود که تا چه اندازه وقت خود را به هدر داده‌اید. و چه زندگی‌هایی را در رؤیا به سر برده و چه رؤیاهایی را زندگی کرده‌اید.

جستجوگر بودن بدین معناست که از این رؤیا بیرون بیاییم. یعنی برای بیدار شدن تلاش کنیم. بیداری یعنی بودا شدن و هوشیار و آگاه بودن، و سرشار شدن از نور درونی به طوری که ناآگاهی و بی‌خبری و خواب شما از میان برود و تاریکی خواب، دیگر از درونتان محو گشته و شما کاملاً بیدار گردید.

روزی...

یک طالع‌بین بزرگ بودا را دید ولی قادر نبود آنچه را که می‌دید باور کند. آن بدن بودا، آن چشمان زیبا که از هر دریاچه‌ای پاک‌تر و عمیق‌تر بود، آن شفافیت و شکوه در حرکت. طالع‌بین به خاک افتاد و گفت: "من در مورد ستارگان مطالعه می‌کنم. در تمام طول زندگی‌ام درباره همه افراد مطالعه کرده‌ام ولی هرگز با کسی چون شما برخورد نکرده‌ام. شما چه نوع انسانی هستید؟ به چه گونه‌ای تعلق دارید؟ آیا خدا هستید که روی زمین آمده است، زیرا به نظر نمی‌رسد که به زمین تعلق داشته باشید. هیچ‌گونه سنگینی، تیرگی و آلودگی در شما وجود ندارد. کاملاً سبک و بی‌وزن هستید. در شگفتم که چگونه در روی زمین قدم برمی‌دارید. من نمی‌توانم تأثیر قوه جاذبه را در شما ببینم. آیا خدایی هستید که پایین آمده است تا به اتفاقاتی که در روی زمین می‌افتد، نظری بیفکند؟ پیامبری از جانب خدا هستید؟".

و بودا می‌گوید: "من خدا نیستم".

طالع‌بین می‌پرسد: "آیا شما همان چیزی هستید که در افسانه‌های هندی آن را یاکشا می‌نامند؟".

(یاکشا در مرتبه پایین‌تری از خدا قرار دارد.)

و بودا می‌گوید: "خیر، من یاکشا نیز نیستم".

پس شما چه کسی هستید؟ چه نوع انسانی هستید؟ شما را در چه رده‌ای می‌توان گنجانید؟ و بودا گفت: "من زن و یا مرد نیستم".

در این‌جا که طالع‌بین بسیار گیج شده بود گفت: "منظورتان چیست؟ می‌خواهید بگویید که شما یک حیوان و یا روح حیوانی، روح درخت، روح کوه و یا رودخانه هستید؟ (زیرا در افسانه‌های هندی خدا را مرکب از کلیه نیروها می‌دانند و معتقد به همه نوع روح هستند.) "پس شما که هستید؟ روح بوته‌ای گل سرخ؟ شما بسیار زیبا و بی‌آلایش به نظر می‌رسید".

و بودا گفت: "خیر من یک حیوان و یا روح درخت و یا کوه نیستم".

"پس چه کسی هستید؟" طالع‌بین واقعاً گیج شده بود.

و بودا گفت: "من آگاهی هستم و نه هیچ چیز دیگر. شما نمی‌توانید مرا در هیچ رده‌ی خاصی قرار دهید، زیرا تمام طبقه‌بندی‌ها فقط در رؤیاها قابل استفاده هستند".

بعضی‌ها در رؤیا خود را یک زن و بعضی دیگر یک مرد می‌بینند. و این رؤیاها همچنان ادامه دارند. رده‌بندی‌ها متعلق به دنیای رؤیاها هستند. زمانی که شخص بیدار می‌شود، فقط معتقد به اصول و مبادی بیداری و آگاهی است. او فقط یک شاهد است و نه هیچ چیز دیگر،

یک شاهد کامل. تمام ابرها محو می‌شوند. ابر زن، مرد، حیوان، خدا، درخت و تمام فرم‌ها و ابرها محو می‌شوند. شخص فقط یک آگاهی غیرشخصی، چون آسمان شفاف، بی‌انتها، نامحدود و پهناور است. این آگاهی خالی از ابر و تنها یک آسمان کامل و صاف است. این خالی بودن مثبت است. این همان نیرواناست.

ولی یک خالی بودن منفی نیز وجود دارد که شما آنقدر پر از ابر هستید که حتی گوشه‌ی کوچکی از آسمان را نیز نمی‌توانید ببینید. شما سرشار از دانش می‌باشید، آنقدر که حتی کوچک‌ترین فضایی برای انجام مراقبه باقی نمی‌ماند.

می‌گویند: کسی که چیزی نمی‌داند ولی فکر می‌کند که می‌داند، یک احمق است (که معمولاً یک پاندیت و یا یک محقق نامیده می‌شود)، از او پرهیز کنید. کسی که چیزی نمی‌داند و نمی‌داند که چیزی نمی‌داند، انسانی ساده و یا یک کودک است. سعی کنید او را بیدار سازید. کسی که چیزی نمی‌داند و می‌داند که چیزی نمی‌داند، یک بوداست از او پیروی کنید.

رسیدن به چنین ادراکی: "من هیچ‌کس نیستم"، بودا بودن است. بودا نام کسی نیست، بودا نام "کسی نبودن" است. بودا دارای موجودیت نیست. بودا تنها یک فضای باز است، نامی برای گشوده بودن. برای آسمان باز و خالی از ابر.

به ذهنتان نگاه کنید: تا چه اندازه رؤیاهایتان ادامه می‌یابند؟ شما تنها به هنگام شب در رؤیا نیستید، بلکه به طور مداوم در رؤیا به سر

می‌برید. حتی به هنگام روز، زمانی که فکر می‌کنید که بیدار هستید، رؤیاهایتان پیوسته ادامه می‌یابند و قطع نمی‌شوند. و در هر لحظه که چشمانتان را می‌بندید و به استراحت می‌پردازید، فوراً رؤیاها در برابر دیدگانتان شناور شده و به حرکت درمی‌آیند. آن‌ها همیشه وجود دارند. و پنهانی عمل می‌کنند. و هرگز شما را ترک نمی‌کنند و دایماً بر هستی شما تأثیر می‌گذارند. وجودشان خارج از حیطه‌ی آگاهی است. ممکن است شما نسبت به آن‌ها هوشیار نباشید و یا حتی به وجود آن‌ها مشکوک نشوید، اما آن‌ها دایماً وجود دارند، حتی زمانی که به سخنان من گوش می‌دهید، آن فیلم سینمایی و رؤیاهای غم‌انگیز ادامه می‌یابند، از این‌رو شما نمی‌توانید آنچه را که می‌گویم بشنوید، زیرا گفته‌های من ابتدا باید از رؤیاهای شما عبور کند و همین باعث تحریف آن می‌شود و شما چیزی را می‌شنوید که گفته نشده است. رؤیاهای شما بر همه چیز تأثیر گذاشته و آن‌ها را تغییر می‌دهد.

من فقط می‌خواهم بگویم که شما کاملاً طور دیگری می‌شنوید. و رؤیاهای درونتان بسیار قدرتمندند. و شما نمی‌دانید با آن‌ها چه کنید. در حقیقت، شما آنقدر با رؤیاهایتان یکی شده‌اید که نمی‌دانید از آن‌ها جدا هستید و این‌که می‌توانید از آن‌ها فاصله گرفته و فقط شاهد و ناظر باقی بمانید. شما با رؤیاهایتان کاملاً یکی شده‌اید.

همین دیروز درباره‌ی حبیب بیچاره صحبت می‌کردم. او اکنون با یک روان‌کاو طرفدار یونگ کاملاً یکی شده است. به طوری که نمی‌تواند ببیند چه چیزی اتفاق می‌افتد. به شما گفتم که صحبت من در ساعت

نه و چهل و پنج دقیقه تمام شد و او در ساعت نه و پنجاه و پنج دقیقه نامه‌ای برای من نوشت. دیروز او حتی پا را فراتر گذاشت: و در حالی که من صحبت می‌کردم، او نامه می‌نوشت! و زمانی که با او بحث می‌کردم، او حتی نتوانست ده دقیقه صبر کند. و چیزی که من به او می‌گفتم این بود: "کمی تأمل کن، کمی صبور باش، روی گفته‌های من مراقبه کن. تو فوراً نمی‌توانی این چیزها را درک کنی. چون در وضعیتی از ادراک و بصیرت، بی‌آلایشی و حس تشخیص نیستی". اما زمانی که من صحبت می‌کردم، او در حال نوشتن بود. دقیقاً همان زمانی که صحبت می‌کردم، او نامه می‌نوشت. در این صورت وقتی من هنوز صحبت نکرده بودم، او چه می‌توانست بنویسد؟ پس او می‌بایست از ذهن خودش همه چیز را شنیده و نتیجه‌گیری کرده باشد. این‌طور به نظر می‌رسد که رؤیای او بسیار قوی است. او بار سنگین دانش خویش را به دوش می‌کشد. من به او می‌گفتم، "نفس طرفدار یونگ خود را رها کن".

اما می‌دانید چه اتفاقی افتاد؟ حبیب مُرد. او حاضر شد از سانیاسین شدن صرف‌نظر کند ولی نفس یونگی خود را کنار نگذارد. من به او می‌گفتم، "نفس یونگی خود را کنار بگذار!" ولی او چیز دیگری شنید. چیزی که او شنید این بود: "پس این سانیاس برای من مناسب نیست. من نمی‌توانم تمام دانش خود را کنار بگذارم. این تنها چیزی است که من دارم، پس چگونه می‌توانم آن را رها کنم؟ انسان چگونه می‌تواند ذهن خود را کنار بگذارد؟ این غیرممکن است. پس بهتر است

که سانیاس را کنار بگذارم". او سانیاس را کنار گذاشت در نتیجه حبیب دیگر وجود ندارد. او مرده است. او دچار مرگی زودرس شده است. در واقع او قبل از این‌که متولد گردد، مُرد.

چه اتفاقی افتاد؟ آیا او نتوانست پی به اصل موضوع ببرد؟ چه کسی مانع از این شد که او بتواند پی به حقیقت ببرد؟ ذهن او باید بیش از حد شلوغ شده باشد. او به تمام چیزهایی که خوانده و جمع‌آوری کرده، بسیار وابسته شده است. او برای جستجو و تحقیق به این‌جا آمده است ولی چگونه می‌تواند به جستجوی خود ادامه دهد؟ انسان اگر حاضر نباشد که از هیچ چیز صرف‌نظر کند و نخواهد که نفس خود را کنار بگذارد، این چه نوع جستجو و تحقیقی است؟

مردم معمولاً فکر می‌کنند که اگر چیزی به نفس خود اضافه کنند یک جستجوگر معنوی می‌شوند. آنچه را که شما سفر روحانی می‌نامید، چیزی به جز سفر دشوار و دقیق نفس نیست. مردم برای نفس خود، خشنودی، قدرت و نیروی حیاتی بیش‌تری را می‌خواهند. آن‌ها می‌خواهند در اطراف نفس خود هاله‌ای نورانی و روحانی داشته باشند. آن هاله تنها زمانی به وجود می‌آید که نفس از میان رفته باشد. نفس و هاله‌ی مقدس نمی‌توانند با هم وجود داشته باشند.

به ندرت می‌توانید با استاد و یا تعلیمی مواجه شوید که بتواند شما را از رؤیاهایی که سالیان مدید در وجودتان عمیقاً ریشه دوانیده بیرون کشیده و با تکانی سخت بیدارتان سازد. این یک پدیده نادر است. اگر با چنین استادی مواجه شوید، به آسانی نیز می‌توانید او را از دست

بدهید، زیرا اصل اساسی برای به سر بردن در کنار یک استاد، این است که سر خود را تقدیم او کنید تا آن را خرد کند. استاد یک پتک است. مردم به دنبال یافتن وضعیت دیگری هستند و می‌خواهند که استاد به آن‌ها بگوید، "تو یک جستجوگر بزرگ معنوی هستی". آن‌ها فکر می‌کنند استاد کسی است که نفس آن‌ها را تقویت کرده و از آن‌ها پشتیبانی کند.

این همان چیزی است که حبیب می‌خواست. او انتظار داشت که من بگویم او جستجوگر معنوی بزرگی است و در اصل برای معبد مناسب است. دیگر این‌که بگویم او تقریباً آماده است. فقط کمی باید به او اضافه شود تا از هر جهت کامل شود. این همان چیزی است که او می‌خواست. چنین چیزی ممکن نیست، زیرا من ابتدا باید نفس او را ویران سازم. تنها از طریق نابود ساختن کامل نفس است که بیداری امکان‌پذیر می‌گردد. و نابود شدن، سخت و آزاردهنده است.

مثل بسیار خوبی‌از یک هسیدیک(۱۵) وجود دارد که می‌گوید: "خدا عموی خوش‌رفتار و مهربان شما نیست، بلکه او مانند یک زلزله است".

چنین جمله‌ای در مورد یک استاد نیز صدق می‌کند. او همچون عمویی خوب و خوش‌رفتار نیست، استاد یک زلزله است. تنها کسانی که آمادگی رویارویی با هر گونه خطری را دارند و حاضرند نفس خود را بکشند، می‌توانند دوباره تولد یابند. مسیح نیز وقتی که می‌گوید: "شما ناگزیر خواهید بود که خود صلیبتان را به دوش بکشید"،

منظورش دقیقاً همین است. اگر واقعاً می‌خواهید از من پیروی کنید، ناگزیر خواهید بود که "صلیبتان را خود به دوش بکشید". کبیر گفته است: "اگر واقعاً می‌خواهید از من پیروی کنید خانه‌ی خود را فوراً بسوزانید!". او درباره‌ی چه خانه‌ای صحبت می‌کند؟ خانه‌ی رؤیاهایتان که در آن زندگی کرده‌اید، باید کاملاً سوزانده شود. به طوری که بتوانید دوباره در زیر آسمان باز با ماه و ستارگان و خورشید باشید. بدین ترتیب شما می‌توانید دوباره در باد، باران و در دسترس طبیعت باشید، زیرا خداوند چیزی نیست به جز نهفته‌ترین مرکز طبیعت.

خداوند یک نوع دانش نیست، بلکه نوعی معصومیت، پاکی و سادگی است. شما نه از طریق دانش بلکه با سادگی و پاکی کامل می‌توانید خدا را بشناسید.

ولی این برای نفس بسیار مشکل است... حتی شنیدن این کلمات نیز مشکل است. نفس فوراً آن‌ها را تحریف کرده و با مهارت آن‌ها را طوری تغییر داده و رنگ‌آمیزی می‌کند که به جای آن‌که نفس را نابود سازند آن را تقویت نیز بکنند.

داستانی که این نکته را به روشنی نشان می‌دهد مربوط به مردی می‌شود که فکر می‌کرد مرده است. او نزد یک روان‌پزشک رفت که به او کمک کند. روان‌پزشک به خواسته‌ی او از تمام روش‌هایی که می‌دانست استفاده کرد، ولی هیچ‌کدام اثری نبخشید. عاقبت تصمیم گرفت از منطق او استفاده کند.

دکتر از او پرسید: "آیا یک انسان مرده خونریزی می‌کند؟"
بیمار پاسخ داد: "نه، البته که نه".
دکتر گفت: "بسیار خوب بیا آزمایش کنیم".
او سوزن تیزی را برداشت و در بدن بیمار فرو کرد. خون زیادی از بدن او جاری شد.
روان‌پزشک گفت: "خوب! حالا چه می‌گویی؟".
بیمار پاسخ داد: "خوب خدا تو را نفرین خواهد کرد. انسان‌های مرده نیز خونریزی می‌کنند".

این نحوه‌ی عملکرد نفس و ذهن است. همه چیز را در جهت حفاظت، حمایت و تقویت و تغذیه‌ی خود به کار می‌گیرد. نفس بسیار مکار و دقیق است و با روشی زیرکانه می‌تواند شما را متقاعد سازد که حق با شماست. و سعی می‌کند به هر طریقی که ممکن است شما را قانع سازد که هر چیزی که برخلاف میل و نظر شماست، نادرست است. به خاطر داشته باشید که هرگز حق با نفس نیست. از هر موقعیتی برای تضعیف و نابودی نفستان استفاده کنید. مراقب باشید هیچ فرصتی را از دست ندهید. لحظه‌ای که بتوانید بر نفس خود تسلط یافته و آن را نابود سازید، لحظه‌ای است که سرشار از سرور و شادی می‌شوید، زیرا وقتی شما در میان نباشید، خداوند جلوه‌گر می‌شود. شما وقتی که نیستید زنده‌اید، و این بزرگ‌ترین بیان متناقض

از زندگی و هستی است. در واقع وقتی زنده‌اید که نفستان از میان رفته و نیست می‌شوید.
به همین دلیل ویشنو به این موضوع علاقه‌مند نبود... او به شاگردش گفت: "مشکل‌ترین کار برای تو این است که بخواهی با عمل، تلافی چیزی را بکنی که من آن را رایگان به تو داده‌ام". چرا این کار باید تا این حد مشکل باشد؟ زیرا استاد می‌داند که شاگردش هنوز در رؤیا به سر می‌برد. و هنوز دارای نفس است. در واقع همین فکر که "من می‌خواهم لطف شما را تلافی کنم" ایده‌ای نفسانی است. اگر شاگرد نفس خود را رها کرده باشد، دیگر کسی باقی نمی‌ماند که تلافی کند و یا این‌که حتی فکر کند. او فقط در سکوت کامل باقی می‌ماند. و چنین سکوتی است که استاد را خوشحال می‌کند، زیرا از طریق سکوت کامل است که شاگردش می‌تواند زحمات استاد را جبران کند.

مرد ثروتمندی نزد بودا رفت. او می‌خواست کاری برای انسان‌ها انجام دهد، بنابراین به بودا گفت: "فقط به من بگویید چه کاری می‌توانم در حق بشریت انجام دهم؟ فرزندی ندارم و همسرم نیز از دنیا رفته است. با پول زیادی که در اختیار دارم می‌توانم کارهای زیادی انجام دهم".
بودا با نگاهی بسیار غمگین به او نگریست و ساکت باقی ماند. مرد پرسید: "چرا سکوت می‌کنید؟ شما همیشه درباره‌ی احساس همدردی و شفقت صحبت می‌کنید و من اکنون آماده‌ام که هر کاری بگویید

انجام دهم، نگران نباشید پول به قدر کافی دارم، فقط وظیفه‌ای به من محول کنید".

بودا به او گفت: "متوجه گفته‌های شما هستم ولی متأسفم، شما هیچ‌کاری نمی‌توانید انجام دهید، زیرا هنوز وجود ندارید. انسان قبل از این‌که بتواند کاری انجام دهد، باید وجود داشته باشد. مهم این نیست که تو پول داشته باشی، مسئله این‌جاست که تو وجود نداری".

شفقت و احساس نوع‌دوستی طبیعتاً جزئی از هستی است و هستی ناپیداست. نفس هرگز نمی‌تواند شفیق و مهربان باشد. حتی هنگامی که می‌خواهد این نقش را بازی کند، نامهربان است، زیرا نفس اساساً بی‌رحم است. و زمانی که نفس از میان می‌رود، ممکن است شخص رها شده از نفس، بی‌رحم به نظر آید، ولی در واقع این‌طور نیست. او نمی‌تواند بی‌رحم باشد. حتی بی‌رحمی او باید نوع عمیقی از احساس شفقت و همدردی باشد.

زمانی که یک استاد ذن با چوب به سر شاگردش می‌زند و یا به رویش افتاده و او را کتک می‌زند، از روی بی‌رحمی این کار را نمی‌کند، بلکه این به خاطر عشق شدیدی است که به او دارد. و حتی گاهی اتفاق افتاده که آن ضربه‌ی استاد موجب شده که شاگرد تنها در یک لحظه به روشن‌بینی برسد.

بودا گفت: "تو نمی‌توانی کاری انجام دهی. من راجع به تو و پولت چیزهایی شنیده‌ام، اما وقتی به درون تو نگاه می‌کنم برایت متأسف

می‌شوم، تو می‌خواهی کاری انجام دهی. اما تو فاقد آن عنصری هستی که می‌تواند کاری انجام دهد. تو فقط در رؤیا می‌توانی دست به عمل بزنی".

به همین دلیل ویشنو می‌گوید: "مشکل‌ترین کار برای تو این است که بخواهی با عمل، تلافی چیزی را بکنی که من آن را رایگان به تو داده‌ام". این همان چیزی بود که گورجیف(۱۶) همیشه به شاگردانش می‌گفت. اولین چیزی که او به پی.دی.اوسپنسکی(۱۷) گفت، دقیقاً همین بود. اوسپنسکی جستجوگر بزرگی بود، یک جوینده‌ی دانش. زمانی که برای اولین بار به دیدن گورجیف رفت، معروف‌ترین اندیشمند، ریاضی‌دان و فیلسوف بود. مهم‌ترین کتابش به نام tertium organum تازه چاپ شده بود و کتابی بسیار جالب بود. جالب از این جهت که او یک روشن‌بین نبود ولی چگونه توانسته بود چنین اثر زیبایی را خلق کند؟ فقط انسانی که بیدار شده باشد، می‌تواند متوجه اشتباهات اندکی شود که در آن وجود دارد. دیگران نمی‌توانند اشتباهات آن را بیابند. کتاب او تقریباً کامل است. گویی یک بودا آن را نوشته است.

اما وقتی که جرج گورجیف به درون کتاب نگاه کرد، کمی به اطراف نگریست و آن را به بیرون از اتاق پرتاب کرد. و به او گفت: "تمامش مزخرف است! تو هیچ چیز نمی‌دانی! وقتی که نیستی چگونه می‌توانی بدانی؟ انسان ابتدا باید وجود داشته باشد تا بتواند چیزی را بداند". و

اوسپنسکی برای یافتن یک استاد به سرتاسر شرق سفر کرد. و این داستان زیبایی دارد که بیش‌تر یک تمثیل است.

او به هند، سیلان و برمه سفر کرد. و مدتی در صومعه‌ها و غارهایی در هیمالیا زندگی کرد. به ملاقات لاماها و سوامی‌ها و عرفای هند رفت ولی هیچ‌کس نتوانست او را راضی کند. چرا؟ برای این‌که تمام گفته‌هایشان تکراری از متون مقدس بود که او آن‌ها را قبلاً مطالعه کرده بود. حتی یک کلمه از گفته‌های آن‌ها از خودشان نبود. او با ناامیدی به روسیه، جایی که قبلاً زندگی می‌کرد بازگشت. در پتروگراد(۱۸) در یک قهوه‌خانه، گورجیف را ملاقات کرد. و در اولین دیدار و با نگاهی که استاد به او کرد، همه چیز بر او آشکار گشت و با خود گفت: "این همان کسی است که من در جستجویش بودم. این همان شهری است که تمام زندگی‌ام را در آن گذرانده‌ام. و همان قهوه‌خانه‌ای است که سال‌ها به آن سر زده‌ام و این مرد در این‌جا نشسته است و من در سرزمین‌های دوری چون سیلان و نپال و کشمیر به دنبالش می‌گشتم".

اولین چیزی که گورجیف به اوسپنسکی گفت این بود که: "تا وقتی تو هستی نمی‌توانی چیزی را بدانی و یا کاری انجام دهی". جمله‌ای که به نظر متناقض می‌آید این است: تو تنها زمانی هستی که از میان رفته باشی. بدین معنا که "من" دیگر در میان نباشد.

این سوتراها، کلیدی برای ورود به مرحله‌ی آگاهی الهی است. در آن زمان تو تنها آگاهی هستی نه هیچ چیز دیگر، سرشار از نور ولی کاملاً خالی.

سوتراها

استاد لائوتسو: تجارب تأیید شده و محرزی وجود دارند.

داشتن یک تجربه‌ی تأییدکننده بدین معناست که به مقصد نزدیک شده‌اید. انسان باید این تجارب را درک کرده و نسبت به آن‌ها آگاه باشد، زیرا آن‌ها به انسان شجاعت و امید داده و نیروی حیاتی او را افزایش می‌دهند. و شما احساس می‌کنید که جستجوی‌تان بیهوده نبوده و طلوع خورشید بسیار نزدیک است. ممکن است هنوز شبی تاریک باشد اما اولین تجربه‌ی تأییدکننده‌ی شما گذر از تاریکی را آغاز کرده است. و ستاره‌ها ناپدید گشته و آسمان مشرق در حال قرمز شدن است. اگرچه خورشید هنوز بالا نیامده است ولی به زودی طلوع خواهد کرد. رنگ سرخ آسمان تأییدی است بر این‌که خورشید چندان دور نیست و هر لحظه ممکن است در افق نمایان گردد. و پرندگان با مدیحه‌سرایی نزدیک شدن صبح را نوید می‌دهند. درختان سرزنده می‌شوند و سکوت شب از میان می‌رود و مردم کم کم بیدار می‌شوند. این‌ها تجارب تأییدکننده‌اند.

در سفر معنوی نیز دقیقاً تجاربی وجود دارند که بسیار تأییدکننده‌اند. درست مثل این است که به سوی باغ زیبایی حرکت می‌کنید که آن را نمی‌توانید ببینید، ولی هرچه به آن نزدیک‌تر می‌شوید، نسیم خنک‌تری را می‌توانید احساس کنید و هرچه دورتر می‌شوید، خنکی آن کم‌تر می‌شود. نزدیک‌تر که می‌شوید، دوباره سردی بیش‌تری را احساس می‌کنید. وقتی باز هم نزدیک‌تر می‌شوید، نه تنها سردی بلکه عطر آن را نیز احساس می‌کنید، عطر گل‌های فراوان. هرچه دورتر شوید، از عطر آن کاسته می‌شود. و هرچه نزدیک‌تر شوید صدای آواز پرندگان را از میان درختان بیش‌تر می‌شنوید. درختان را نمی‌توانید ببینید اما آواز پرندگان... صدای آواز فاخته‌ای از دوردست‌ها به گوشتان می‌رسد. آن‌جا باید باغی پر از درختان انبه باشد. شما در حال نزدیک شدن هستید. این‌ها تجارب تأییدکننده هستند. زمانی که به سوی باغ درونی که منشأ زندگی، شادی، سرور و سکوت است، حرکت می‌کنید دقیقاً همان اتفاق روی می‌دهد. زمانی که حرکت خود را به سوی مرکز آغاز می‌کنید، بعضی چیزها از میان می‌روند و چیزهای جدیدی شروع به ظاهر شدن می‌کنند.

انسان نباید خود را با خواسته‌های ناچیز قانع سازد، بلکه باید فکر خود را به این سطح ارتقاء دهد که تمام موجودات عالم روزی باید رها و آزاد گردند.

و به خاطر داشته باشید وقتی تجارب تأییدکننده شروع به ظاهر شدن می‌کنند، خیلی زود راضی نشوید. وقتی نسیم خنک می‌وزد، شما آن‌جا می‌نشینید و با خود فکر می‌کنید که به مقصد رسیده‌اید. نسیم خنک بسیار خوب و فرح‌بخش است اما شما باید جلوتر بروید و با چیزهای کوچک قانع نشوید. می‌توانید از اتفاقاتی که می‌افتد احساس شادی کنید و آن‌ها را نشانه‌هایی برای نزدیک شدن به مقصد به حساب آورید ولی آن‌ها اهداف اصلی نیستند. از آن‌ها لذت ببرید و نسبت به خداوند احساس قدرشناسی و سپاسگزاری داشته باشید. ولی به حرکت خود به همان جهتی که تجارب تأییدکننده از آن‌جا می‌آیند، ادامه دهید.

با خواسته‌های کوچک راضی نشوید. برای مثال، صلح و آرامش خواسته‌ی کوچکی است، زیرا به آسانی قابل حصول است. رسیدن به مرحله‌ای که ذهن رها از فشار باشد، زیاد سخت نیست. و شاد و سرزنده بودن و در راحتی و آرامش به سر بردن، بدون نگرانی، به آسانی به دست می‌آید و کار چندان مشکل و بزرگی نیست. پس رسیدن به چه چیز مهم و بزرگ است؟ و انسان چه چیزی را باید به عنوان هدف اصلی در ذهن خود نگه دارد؟

انسان باید به این ادراک دست یابد که هر موجود زنده‌ای حق برخورداری از رهایی و آزادی را دارد.

شما متعجب می‌شوید اگر بدانید که ملاک اصلی این است. و همیشه همین بوده است.

در آیین بودا، آن را "اصل بودی ساتواهود"(۱۹) می‌نامند. هر چه به مرکز درونی‌تان نزدیک‌تر شده و از آرامش و سکون بیش‌تری

برخوردار شوید، رنج موجودات عالم را بیش‌تر احساس می‌کنید. و در حالی که از درون احساس شادی فراوانی می‌کنید، از این‌که میلیون‌ها انسان بدون دلیل و به طرز خنده‌آوری در همه جای دنیا دچار رنج و اندوه فراوانی گشته‌اند، احساس دلسوزی و همدردی بیش‌تری نیز می‌کنید، زیرا سرور درونی شما حق طبیعی آنان نیز هست. گمان مبرید که با رسیدن به چنین سعادتی کار شما پایان گرفته است.

رسیدن به سرور مطلق نباید شما را قانع سازد، زیرا شما در واقع به هدف اصلی خود نرسیده‌اید. در این زمان سفر شما مسیر جدیدی را برمی‌گزیند. هنگامی که به کسب آگاهی بودایی (الهی) نایل گشتید و به موطن خود بازگشتید، کار اصلی شما آغاز می‌شود.

تا به حال شما فقط در رؤیا به سر می‌بردید ولی بعد از آن کار اصلی شما آغاز می‌شود، و آن کمک کردن به دیگران برای خارج شدن از رؤیاهایشان است. وقتی که شاگرد به چنین مرحله‌ای رسید، خود باید یک استاد گردد.

این همان چیزی است که در مسیحیت آن را "اصل و حقیقت آگاهی مسیح" می‌نامند.

این را مسیحیان واقعاً نتوانسته‌اند درک کنند و تعبیر غلطی از آن دارند. آن‌ها فکر می‌کنند عیسی تنها مسیح است.

کلمه‌ی مسیح "christ" از کریشنا می‌آید و آن یک حقیقت و اصل کلی است. و آن حقیقت این است که وقتی شما به رهایی رسیدید، باید دیگران را نیز آزاد سازید. رهایی از رنج و بدبختی بسیار

سعادت‌آمیز است ولی هیچ سعادتی بالاتر از این نیست که دیگران را نیز از رنج و بدبختی برهانید. وقتی انسان خود را از رنج، رهایی می‌بخشد هنوز در آن نوعی خودخواهی و خودمحوری وجود دارد و شخص فقط بر خود تمرکز کرده است. ولی وقتی نفستان از میان می‌رود و آزاد می‌شوید، چگونه ممکن است که سفر خود را متوقف سازید؟ شما خود را ملزم می‌بینید که دیگران را نیز نجات بخشید. به خاطر همین است که عیسی را نجات‌دهنده (ناجی) می‌خوانند ولی او تنها مسیح نیست. قبل از او مسیح‌های بسیاری بوده‌اند و در آینده و بعد از او نیز بسیاری خواهند آمد. هر کسی که بودا شد ملزم به این است که دیگران را نیز نجات بخشد.

صلح و شادی و سرور برای انسان چیزهایی بسیار کوچکند. او نباید خود را به این‌ها قانع سازد. همیشه به خاطر داشته باشید که سرانجام روزی باید به دیگران کمک کنید تا آن‌ها نیز در بیداری شما سهیم شوند. و بذر این فکر باید طوری در عمق قلبتان کاشته شود که وقتی به مرحله‌ی بیداری رسیدید، دنیا راترک نکنید.

بودایی‌ها دو کلمه دارند: یکی از آن‌ها کلمه‌ی آرهات (arhat) است و به شخصی گفته می‌شود که به مرحله‌ی روشن‌بینی رسیده است ولی فکر می‌کند وظیفه‌اش به پایان رسیده و کامل شده است. او جهان را ترک کرده و ناپدید می‌شود.

کلمه‌ی دیگر بودی ساتواست. و به شخص روشن‌بینی گفته می‌شود که جهان را ترک نمی‌کند، بلکه اصرار دارد که رفتن خود را تا آن‌جا که ممکن است به تعویق بیندازد تا در این‌جا بماند.

داستان این است که وقتی بودا نزدیک نیروانا رسید، درهای آسمان گشوده بود و در حالی که موسیقی آسمانی نواخته می‌شد و گل‌های طلایی از آسمان فرو می‌ریخت، فرشتگان با حلقه‌های گل آماده‌ی استقبال از او بودند، ولی او از ورود به آن‌جا امتناع می‌ورزید و پشت خود را به در کرده بود. فرشتگان متعجب شده و نمی‌توانستند این را باور کنند و از او مرتب می‌پرسیدند: "چه می‌کنی؟ تو نه تنها تمام این زندگی‌ات، بلکه زندگی‌های متعددی را در جستجوی این در بودی و حالا که رسیده‌ای به آن پشت می‌کنی؟ و ما مدت‌هاست که منتظر تو بوده‌ایم و تمام بهشت از این‌که دوباره شخص دیگری به بیداری نایل شده است سرشار از سرور و شادی است. بیا تو! بگذار بیداری تو را با یکدیگر جشن بگیریم". اما بودا گفت: "تا تمام کسانی که رنج می‌کشند آزاد و رها نگردند، وارد نخواهم شد. من باید منتظر بمانم چون می‌خواهم آخرین نفری باشم که وارد بهشت می‌شود. بگذار اول دیگران وارد بهشت شوند". و در این داستان زیبا گفته می‌شود که او هنوز جلوی در انتظار می‌کشد. و در همچنان باز مانده است و فرشتگان نمی‌توانند آن را ببندند، زیرا هر لحظه ممکن است که او وارد شود. وارد شدن به بهشت حق مسلم اوست. پس در هنوز باز

است. او در را باز نگه داشته است و موسیقی آسمانی ادامه دارد، گل‌ها هنوز فرو می‌ریزند و فرشتگان با تاج‌های گل منتظرند و او بیرون در ایستاده و مردم را دعوت می‌کند، برمی‌انگیزد و به سوی خویش فرامی‌خواند. و به آن‌ها می‌گوید: "درها باز هستند. این فرصت را از دست ندهید، داخل شوید و من آخرین نفر خواهم بود" و درها فقط زمانی بسته می‌شوند که همه رها و آزاد گشته و روشن‌بین شوند.

اگرچه این فقط یک تمثیل است ولی بسیار مهم است. با خود فکر نکنید که این یک داستان تاریخی است، والاّ نکته‌ی اصلی را از دست می‌دهید. در، فرشته، حلقه‌های گل و موسیقی آسمانی وجود ندارد. بودا در لحظه‌ای که روشن‌بین شد، ناپدید گردید. چگونه می‌توانست توقف کرده و پشت خود را به در کند؟ چه کسی می‌توانست پایداری و مقاومت کند؟

به جز حقیقت...

آن انرژی که بودا در هستی پراکند، هنوز نیز در حال انجام وظیفه است؛ و در دسترس جویندگان واقعی قرار دارد. این انرژی تا ابد به کار خود ادامه می‌دهد، عیسی دیگر وجود ندارد، اما آگاهی مسیح(۲۰) وارد حیطه‌ی جدیدی شده است. ماهاویرا دیگر وجود ندارد، اما آگاهی او وارد هستی لایتناهی شده است. این افراد جزئی از هستی شده‌اند و هنوز در حرکت و ارتعاشند. معنای این تمثیل این است که آن‌ها هنوز

شما را فرا می‌خوانند و وقتی شما آمادگی دریافت پیام آن‌ها را داشته باشید، آن‌ها نیز آماده‌اند تا شما را به آن سوی ساحل ببرند.

زمانی که یک استاد می‌میرد، قسمتی از انرژی نامحدودی می‌شود که بودا، ماهاویرا، زرتشت، لائوتسو، مسیح و... به آن پیوسته بودند. هر گاه استادی می‌میرد، انرژی بیش‌تری در هستی منتشر شده و تبدیل به موجی دایمی از جزر و مد می‌گردد. افراد روشن‌بین بسیاری وجود داشته‌اند، که کم‌کم تبدیل به موجی عظیم و دایمی می‌شوند.

شما خوشبخت هستید؛ زیرا اگر واقعاً مشتاق و آرزومند باشید، این موج عظیم می‌تواند شما را بدان سوی ساحل سوق دهد.

این را در عمیق‌ترین مرکز وجودتان نگه دارید که: هرگز به چیزهای کوچک قانع نشوید. در میان راه اتفاق‌ها و معجزه‌های بسیاری روی می‌دهد، ولی با هیچ چیز راضی نشوید. به خاطر داشته باشید که شما باید تبدیل به آگاهی مسیح و یا بودی ساتوا شوید. چیزی کم‌تر از آن نمی‌تواند شما را راضی کند.

این ناخشنودی و عدم رضایت، الهی و خداداد است.

انسان نباید حقیر و غیرمسئول باشد، بلکه باید بکوشد تا اعمالش تأییدی بر گفتارش باشد.

زندگی یک جوینده نباید صرف کارهای بی‌اهمیت شود؛ زیرا هر کار کوچکی که انجام می‌دهید، وقت و انرژی شما را به هدر می‌دهد. یک جوینده نمی‌تواند چیزی را هدر دهد. او باید تمام زندگی‌اش را وقف هدفش کند و وقت و انرژی‌اش را تنها به یک نقطه اختصاص دهد. او

نمی‌تواند اوقاتش را با نشستن در کافی شاپ (قهوه خانه، کافه تریا) و یاوه‌سرایی‌های بیهوده تلف کند. او نباید مطالبی را که به او کمکی نمی‌کنند، مطالعه کند. او هیچ‌گونه کاری را که با سفر معنویش در تضاد باشد انجام نمی‌دهد. هیچ چیزی را که بعدها برایش بار اضافی می‌شود و باید دور بریزد، جمع‌آوری نمی‌کند. او ساده زندگی می‌کند، و این سادگی ربطی به ریاضت کشیدن ندارد و کاملاً عملی است. او چیزهای زاید را جمع نمی‌کند که مجبور به حمل آنان شود. او سبک‌بار باقی می‌ماند. بزرگ‌ترین بار اضافی او دانش است؛ زیرا بارهای زاید در بیرون از شما هستند ولی دانش در درون شماست و باعث می‌شود سرتان که باید سبک باشد بسیار سنگین گردد.

آیا تا به حال آن عروسک ژاپنی را که داروما(۲۱) خوانده می‌شود دیده‌اید؟ نام ژاپنی بودی دارما،(۲۲) داروماست. عروسک زیبایی است و نماد فردی روشن‌بین است. زیبایی‌اش در این است که شما به هر صورتی آن را پرتاب کنید، دوباره به همان حالت نشسته به صورت لوتوس کامل برمی‌گردد. شما آن را پرتاب می‌کنید، ولی نمی‌توانید واژگونش کنید. چون دوباره به حالت اول بازمی‌گردد. ته آن سنگین و سرش سبک است؛ بنابراین نمی‌توانید آن را واژگون سازید. سرش همیشه به طرف بالاست. در مورد انسان درست عکس این است. آن‌ها واژگون هستند. سرهایشان بسیار سنگین است. آن‌ها از بالا سنگینند. بنابراین روی سرشان می‌ایستند. کسی که دانش اندوخته

است، روی سر می‌ایستد. او دایماً در حالت ایستاده بر روی سر (سیرشاسانا) به سر می‌برد.

کسی که دانش نیندوخته است، سرش تهی و ساکت است. سر او به سمت بالا و در حالتی از لوتوس نشسته است. او مانند عروسک داروماست. و شما به هیچ‌وجه نمی‌توانید او را واژگون سازید، چون دوباره به حالت اولش بازمی‌گردد. نمی‌توانید او را بیازارید. او دایماً در آسایش به سر برده و هیچ‌گاه آشفته نمی‌شود.

انسان نباید از درون حقیر و غیرمسئول باشد.

مسئولیت چیست؟ معمولاً این کلمه را با چیزهای نادرستی مرتبط می‌سازند. مسئولیت واقعی شما در برابر خدا و یا طبیعتِ خودتان است و نه هیچ‌کس دیگر. شما مسئولِ جامعه، کلیسا، دولت، خانواده و یا مردم نیستید، بلکه فقط مسئول یک چیز هستید و آن هم چهره‌ی اصلی و هستی واقعی خودتان است. و این مسئولیت خود به خود سایر مسئولیت‌ها را نیز در برمی‌گیرد.

سعی کنید طبیعی شوید. انسانی که طبیعی باشد، مسئول نیز هست، زیرا او تأثیرپذیر و پاسخ‌گوست. کسی که طبیعی نباشد، هرگز نمی‌تواند چنین باشد. او فقط عکس‌العمل نشان می‌دهد، و این به معنای ماشینی بودن است؛ ولی پاسخ‌گویی به معنی طبیعی و خودانگیخته بودن است.

شما با دیدن یک گل زیبا، بی‌اختیار می‌گویید: "چه زیباست"! دقت کنید که آیا این یک پاسخ و یا یک عکس‌العمل است. کاملاً به عمق

آن فرو رفته و آن را بررسی کنید. وقتی می‌گویید گل زیباست، آیا در آن لحظه چنین واکنشی خودانگیخته است؟ آیا آن ناشی از درک و مشاهده‌ی شماست و یا این‌که فقط تکرار گفته‌ی دیگران است؟ چون همیشه از دیگران شنیده‌اید که گل زیباست. از درون به آن نگاه کنید. ببینید چه کسی از طریق شما صحبت کرده است؟ ممکن است مادرتان باشد. شما می‌توانید آن روزی را به خاطر بیاورید که او برای اولین بار شما را به پارک برده و به شما گفته است: "به این گل سرخ نگاه کن، ببین چقدر زیباست". و یا کتاب‌هایی که خوانده‌اید، فیلم‌هایی که دیده‌اید و با افرادی که صحبت کرده‌اید، همه گفته‌اند که گل سرخ زیباست. این فکر در درون شما برنامه‌ریزی شده است؛ و در لحظه‌ای که گل سرخی را می‌بینید، این برنامه‌ی درون شماست که می‌گوید، گل سرخ زیباست، نه شما. این درست مانند صفحه‌ی گرامافون و یا نوار ضبط صوت است. گل سرخ از بیرون، دکمه‌ی ضبط صوت شما را فشار می‌دهد و شما فقط تکرار می‌کنید. و این یک عکس‌العمل است.

پاسخ‌گویی چیست؟ پاسخ‌گویی تجربه‌ای لحظه‌ای است که برنامه‌ریزی نشده است. شما حقیقتاً به گل نگاه می‌کنید، بدون هیچ‌گونه فکری که مانع دیدِ واقعی شما بشود. در آن لحظه تمام اطلاعات خود را کنار می‌گذارید. قلب شما تأثیر گرفته و پاسخ می‌گوید. ولی آن ذهنتان است که عکس‌العمل نشان می‌دهد.

مسئولیت‌پذیری مربوط به قلب می‌شود. حتی ممکن است شما فقط سکوت کنید. در واقع نیازی نیست که بگویید، "این گل زیباست".

شنیده‌ام که...

لائوتسو عادت داشت که هر روز صبح برای پیاده‌روی بیرون برود. یکی از همسایگان مایل بود که او را همراهی کند. لائوتسو به او گفت: "می‌توانی همراه من بیایی ولی به خاطر داشته باش که پرگویی نکنی".

آن مرد چندین بار می‌خواست حرف بزند ولی لائوتسو متوجه شد و به او نگاه کرد، و او ناچار خود را کنترل کرد. اما وقتی خورشید شروع به بالا آمدن کرد و منظره‌ی بسیار زیبایی را پدید آورد، وسوسه‌اش به قدری شدید شد که گفته‌ی لائوتسو را به کلی از یاد برد و بی‌اختیار گفت: "نگاه کن! چه صبح زیبایی".

لائوتسو گفت: "تو خیلی پرحرفی می‌کنی! تو این‌جا هستی، من این‌جا هستم، خورشید هم این‌جا در حال برآمدن است. پس چه لزومی دارد که به من بگویی خورشید زیباست؟ آیا من خود در این‌جا نیستم؟ یا کورم و نمی‌توانم ببینم که خورشید زیباست؟ پس منظورت چیست که به من می‌گویی خورشید زیباست؟".

در واقع مردی که می‌گفت خورشید زیباست، خود در آن‌جا حضور نداشت. او فقط تکرار می‌کرد و آن تنها یک عکس‌العمل بود.

وقتی شما پاسخ می‌دهید ممکن است هرگز کلمه‌ها مورد نیاز واقع نشوند؛ ولی گاهی وقت‌ها نیز ممکن است بدان‌ها نیاز باشد. این بستگی به موقعیت دارد.

تأثیرپذیری و پاسخ‌گویی مربوط به قلب است؛ و آن یک احساس است نه یک اندیشه. دیدن یک گل سرخ عمیق‌ترین مرکز وجودتان را تکان می‌دهد، گویی چیزی در درون شما به رقص درآمده و شروع به شکفتن می‌کند. گل بیرونی، گل درونی را فرا می‌خواند و گل درونی پاسخ می‌گوید. این مسئولیت دل است. و اگر شما سرگرم کارهای بی‌اهمیت نباشید، به اندازه‌ی کافی انرژی خواهید داشت، انرژیی سرشار، که این رقص درونی دل را احساس کنید. وقتی افکار انرژی شما را تحلیل می‌برند، احساستان ضعیف می‌شود. افکار همچون انگل‌هایی هستند که از انرژی شما که در واقع باید صرف احساستان شود، تغذیه و بهره‌برداری می‌کنند.

افکار مانند محل نشستی در وجود شما هستند. انرژی شما از آن‌جا بیرون کشیده می‌شود. آن‌گاه شما مانند ظرفی سوراخ می‌شوید که نمی‌تواند چیزی را در خود نگه دارد و شما ضعیف و حقیر باقی می‌مانید. زمانی که فکرها محو می‌شوند، انرژی درونی محفوظ مانده و به تدریج به سطح بالاتری ارتقاء پیدا می‌کند و شما احساس پُری می‌کنید. در چنین حالتی قلب پاسخ می‌گوید و زندگی شعر و موسیقی می‌شود؛ و فقط در آن زمان است که معجزه‌ی هماهنگی کردار و گفتار تحقق می‌یابد، نه قبل از آن. در آن هنگام این فقط شما نیستید

که می‌گویید، "دوستت دارم"، بلکه وجود حقیقی‌تان نیز عشق را لمس و تجربه می‌کند. در آن صورت گفتارتان سست و ضعیف نبوده بلکه با روح و پرتوان می‌شود. تنها زندگیی ارزش زیستن دارد که در آن گفتار و اعمالتان هماهنگ بوده و ضد یکدیگر نباشند و آنچه می‌گویید سرشار از صداقت و صمیمیت باشد.

قبل از آن شما در نوعی تفرقه و جدایی زندگی می‌کنید. هر حرفی که می‌زنید، برخلاف آن عمل می‌کنید. شما در حالتی از جنون (اسکیزوفرنی) باقی می‌مانید. تمام افراد بشر بیمارند. مگر این‌که به مرحله‌ای برسند که دریابند، گفتار و کردار از یکدیگر جدا نیستند، بلکه جنبه‌های مختلفی از یک پدیده‌اند. در آن صورت شما آنچه را که احساس می‌کنید می‌گویید و آنچه را که می‌گویید احساس می‌کنید. آنچه را که انجام می‌دهید. به زبان می‌رانید و آنچه را که می‌گویید انجام می‌دهید. انسان با نگاه به شما به سادگی می‌تواند درستی و اقتدار را در شما ببیند.

اگر روح به هنگام سکوت، به طور مداوم و بی‌وقفه غرق در سروری فراوان گردد، آن گونه که از فرط شوق از خود بی‌خود گردد، نشانه‌ی آن است که "نور حقیقت" به طور منظم و هماهنگ در تمام بدن جاری است. در آن زمان گل طلایی در حال شکفتن است.

به هنگام سکوت ـ که علامت تأییدکننده‌ی مهمی است ـ "**روح به طور مداوم و بی‌وقفه سرور و شادی فراوانی را تجربه می‌کند**". شما ناگهان و بدون هیچ‌گونه دلیلی، احساس شادمانی و سرور

می‌کنید. در زندگی عادی شما زمانی شاد می‌شوید که دلیلی وجود داشته باشد. مثلاً هنگامی که زن زیبایی را ملاقات می‌کنید، یا پولی را که همیشه در آرزویش بودید به دست می‌آورید و یا خانه یا باغچه‌ای زیبا می‌خرید، خوشحال می‌شوید. ولی این‌گونه شادی‌ها نمی‌تواند تداوم یابد و لحظه‌ای است.

شنیده‌ام که....

ملانصرالدین در حالی که بسیار غمگین بود جلوی در خانه‌اش نشسته بود. همسایه‌اش از او پرسید: "ملا چرا این‌قدر غمگین به نظر می‌رسی؟".

ملا گفت: "پانزده روز پیش عموی من فوت کرد و پنجاه هزار روپیه برایم باقی گذاشت!". همسایه به او گفت: "ولی این که دلیلی برای غمگین شدن نیست! تو باید خوشحال باشی". ملا گفت: "تو اول باید تمام داستان را بشنوی. هفت روز پیش عموی دیگرم نیز فوت کرد و هفت هزار روپیه برایم باقی گذاشت. این هفته رو به اتمام است ولی هنوز هیچ‌کس نمرده که چیزی برایم باقی بگذارد. در این هفته هیچ اتفاقی نیفتاده و این موضوع است که مرا غمگین کرده است".

اگر شادی علتی داشته باشد، لحظه‌ای است و به زودی از بین می‌رود و شما را در غم عمیقی باقی می‌گذارد. تمام شادی‌ها همین‌طور است. ولی نوع دیگری از شادی وجود دارد که علامتی تأییدکننده است، و

آن شادی ناگهانی و کاملاً بدون دلیل است. شما نمی‌توانید علتی برای آن بیابید. اگر از شما بپرسند: "دلیل شادی تو چیست؟" نمی‌توانید پاسخ دهید.

می‌گویید، نمی‌توانم علت شادی خود را بیان کنم و بی‌دلیل، فقط احساس شادی می‌کنم. این چنین شادی را دیگر نمی‌توان برهم زد. این شادی برای همیشه ادامه خواهد یافت. شما ممکن است جوان، پیر، زنده و یا در حال مرگ باشید ولی این شادی همیشه با شماست. وقتی به چنین شادی پایداری دست یافتید، که تغییر شرایط نتوانست آن را از میان ببرد، در آن زمان، شما یقیناً به آگاهی خالص (آگاهی بودایی) نزدیک شده‌اید.

این یک علامت تأییدکننده است. اگر شما گاهی شاد باشید، ارزش چندانی ندارد؛ زیرا این یک پدیده‌ی دنیایی است. ولی اگر مدام و بدون هیچ وقفه‌ای شادی در شما باقی مانده و تثبیت گردید، و شما احساس کردید که بدون استفاده از دارو از خود بی‌خود شده‌اید، و یا همچون شبنم صبحگاهی، برگ‌های تازه در بهار و گلبرگ‌های نیلوفر در برکه، احساس طراوت و شادابی می‌کنید و گویی تازه استحمام کرده‌اید و هیچ چیز نمی‌تواند این شادی را بر هم بزند، مطمئن باشید که در حال نزدیک‌تر شدن به موطن اصلی خود می‌باشید.

این نشانه‌ی آن است که "نور حقیقت" به طور منظم و هماهنگی در تمام بدن جاری است.

در این صورت بدنتان چون واحدی منظم و یکپارچه و به طور هماهنگی عمل می‌کند. دیگر متفرق و پراکنده نیست، و این تجزیه‌ناپذیر شدن بدین معناست که شما کامل شده‌اید و تمام بخش‌ها در انسجام با یکدیگر حرکت و عمل می‌کنند و تمامی اجزاء با ارکستر هستی همنوا شده‌اند و دیگر هیچ چیز ناهماهنگی وجود ندارد. ذهن، بدن، روح، بالاترین و پایین‌ترین، از میل جنسی تا یگانگی با حقیقت، همه در هماهنگی و یگانگی کامل و حیرت‌انگیزی در حال انجام وظیفه‌اند.

آن‌گاه گل طلایی، شروع به شکفتن می‌کند. به علاوه وقتی تمام روزنه‌ها آرام گرفتند و ماه نقره‌فام در میان آسمان قرار گرفت، و شخص احساس کرد که زمین باعظمت دنیایی از درخشندگی و نور است، نشانه‌ی آن است که مرکز قلب به روی خلوص و روشنی گشوده شده است و گل طلایی در حال شکفتن است.

آن‌گاه علاوه بر آن، وقتی تمام روزن‌ها و حواس آرام گرفتند، نه تنها ذهن ـ که حس درونی شماست و ابتدا باید آن را آرام نمود ـ بلکه حواس پنجگانه را نیز که تغذیه‌کننده‌ی ذهن هستند باید آرام نگه داشت. چشم‌ها، گوش‌ها، بینی، تمام حواس به طور دایم اطلاعات را از بیرون دریافت کرده و به درون (ذهن) می‌فرستند. زمانی که آن‌ها نیز آرام شدند، و دیگر چیزی دریافت نکردند، کاملاً ساکت و منفعل می‌شوند. بدین معنا که چشم می‌بیند ولی اطلاعاتی به درون نمی‌فرستد، گوش‌ها می‌شنوند اما به چیزهایی که می‌شنوند علاقه‌ای

نشان نمی‌دهند. زبان می‌چشد اما نسبت به آن چیز اشتیاقی ندارد. زمانی که ذهن و تمام حواس، آرام و غیرفعال گردیدند و ماه نقره‌فام در میان آسمان قرار گرفت، (ماه نقره‌فام مظهر اصل مؤنث است). معنایش این است که شما به منشأ انرژی مؤنث، یعنی آرامش دست یافته و مانند یک رحم شده‌اید.

و این حالت مانند شبی خنک و آرام با ماه کامل است که هیچ حرکتی در آن نیست. همه چیز سرشار از سروری نامحدود است.

و انسان این احساس را دارد که این زمین باعظمت، دنیایی از نور و درخشندگی است.

این تنها یک احساس درونی نیست، بلکه همزمان با این شادی درونی، از بیرون نیز احساس می‌کنید که سراسر زمین سرشار از نور و درخشندگی است.

این نشانگر آن است که مرکز قلب به روی خلوص و روشنایی گشوده شده است...

شما کم‌کم پاک، خالص، شفاف و دارای بصیرت می‌شوید. اصل انرژی مؤنث همراه با روشنی، خلوص و آرامش کامل است؛ چون آرام و ساکن است. شما فقط آن‌جا حضور دارید و هیچ‌کاری انجام نمی‌دهید، همه چیز پاک و شفاف است و تمام ابرها محو گردیده‌اند و شما می‌توانید تمامی واقعیت را از ابتدا تا انتها مشاهده کنید. بیرون و درون، سرشار از سکوت، آرامش و سرور است.

این نشانه‌ی آن است که گل طلایی در حال شکفتن است.

ابتدا فقط جوانه می‌زد، ولی حالا شکوفا شده و گامی دیگر به پیش رفته است. علاوه بر آن، تمام بدن از استحکام و ثباتی برخوردار می‌شود که از طوفان و جنگل نیز نمی‌هراسد.

همان‌طور که سکوت و سرور درونی‌تان عمیق‌تر می‌شود، احساس می‌کنید دیگر مرگی برایتان وجود ندارد. با مرگ، شما تنها هویت و شخصیت فردی‌تان را از دست می‌دهید ولی جوهر و اساس هستی هرگز از بین نمی‌رود. هنگامی که دریافتید چیزی در درون شما ساکن و پایدار باقی مانده و هرگز تغییر نمی‌کند، و بدون توجه به شرایط و اوضاع و احوال شادی‌تان همچنان تداوم یافته است، برای نخستین بار از آن بخش فناپذیر و جاودانه‌ی وجودتان آگاه می‌گردید. این همان لحظه‌ای است که احساس قدرت می‌کنید و نیروی نهفته‌ی شما آشکار گشته و به مرحله‌ی بی‌ترسی می‌رسید و برای اولین بار بدون احساس ترس به واقعیت می‌نگرید. در غیر این صورت، اعتقاد شما به خدا از روی ترس است. شما خدایی برای خود ساخته‌اید که چون زره‌ای از شما حفاظت کرده و تسلای خاطرتان را فراهم آورده. شما نیاز به تکیه‌گاه و یا دستاویزی دارید که به هنگام ترس به آن پناه ببرید. چنین خدایی حقیقت ندارد و دروغین است؛ زیرا ترس مانع از این می‌شود که بتوانید خدای حقیقی را بیابید. با ترس چگونه می‌توان خدای حقیقی را شناخت؟

افراد مذهبی، خداترس خوانده می‌شوند. در حالی که یک فرد واقعاً مذهبی از هیچ چیز نمی‌هراسد، نه از دنیا و نه از خداوند. مرحله‌ی بی‌ترسی دیدگاهی کاملاً متفاوت از خدا را ارائه می‌دهد.

چیزهایی که موجب ناخشنودی سایر افراد می‌شوند، نمی‌توانند مانع از درخشندگی بذر روح شده و آن را کدر سازند. در این مرحله هیچ چیز نمی‌تواند بر شما اثر گذاشته و بر روشنی و درخشندگی روح شما سایه افکند. تصور و دیدگاه شما سالم و بی‌عیب و نقص باقی می‌ماند. اهانت دیگران نمی‌تواند شما را دگرگون ساخته و موجب کدورتتان شود. کسی را که خشمگین می‌شود، می‌توانید کاملاً ببینید و درک کنید. از این‌که بیهوده در آتش خشم می‌سوزد، نسبت به او احساس دلسوزی کرده و عشق و صلح و صفا نثارش می‌کنید، زیرا می‌دانید که او فردی نادان است و نیاز به محبت و همدردی شما دارد.

رنگ زرد طلایی تمام فضای خانه را که پله‌هایش از سنگ جیدِ سفید است پر می‌کند. تمام چیزهای فاسد با بوهای نامطبوع در روی زمین، در اثر یک لحظه تماس با آن انرژی حقیقی، فوراً دوباره زنده می‌شوند.

اگر توانستید با چنین شخصی که از درون، پله‌هایش جیدِ سفید، آسمانش صاف و مهتابی و تمام خانه‌اش زرد طلایی است مواجه شوید، حتی اگر مرده هم باشید، در اثر تماس با او فوراً به حیات بازمی‌گردید. معنای داستان ایلعاذر(۲۳) چنین است. مسیح او را از

درون قبر فراخوانده و بیرون کشید. تمامی بزرگان (بوداها) همیشه سعی داشته‌اند که مردم را از قبرهایشان بیرون بیاورند.

من نیز شما را فرامی‌خوانده تا از قبرهایتان خارج شوید، زیرا روش زندگی شما تا به حال صحیح و حقیقی نبوده و همیشه درگیر و نگران چیزهای جزئی و بی‌اهمیت بوده‌اید. به طوری که هدف اصلی و حقیقی خود را فراموش کرده‌اید. شما در ساحل، فقط سرگرم جمع‌آوری صدف و گوش‌ماهی و سنگ‌ریزه بوده‌اید و از الماس‌هایی که بسیار نزدیکتان بوده است به کلی غافل مانده‌اید. شما همیشه چیزهای بی‌اهمیتی را جمع‌آوری می‌کنید که با مرگتان از بین می‌رود.

من شما را به سوی گنج‌هایی هدایت می‌کنم که حتی مرگ نیز نتواند آن‌ها را از شما بازستاند.

"ایلعاذر، از قبر خارج شو!"

کسی که ندای مرا می‌شنود تبدیل به یک سانیاسین و مریدی می‌شود که حرکت به سوی جهان درونی خویش را آغاز می‌کند. سفر او کاملاً متفاوت از سفر دیگران است. او ممکن است در دنیا زندگی کند ولی دیگر در آن‌جا نیست؛ زیرا دارای علایقی کاملاً متفاوت است.

خون سرخ‌فام تبدیل به شیر می‌گردد.

این معنای همان تمثیل معروفی است که درباره‌ی ماهاویرا می‌گویند. گفته می‌شود مار خطرناکی پای ماهاویرا را گزید؛ ولی از پای او به جای خون، شیر جاری شد. به این دلیل که جین‌ها جنبه‌ی ظاهری این تمثیل را در نظر گرفته‌اند، مورد تمسخر واقع می‌شوند. این یک

پیام ظاهری نیست بلکه یک تمثیل است. خون قرمز نماد خشونت و شیر، یادآورِ عشق است.

لحظه‌ای که کودک متولد می‌شود سینه‌های مادر به خاطر عشق و احساسی که نسبت به کودک تازه به دنیا آمده دارد، مملو از شیر می‌شود. در شیمی بدن مادر ناگهان معجزه‌ای روی می‌دهد و خون او تبدیل به شیر می‌گردد. پیش از این او فقط یک زن بود ولی حالا دیگر او یک مادر است. با تولد کودک گویی دو نفر زاده می‌شوند، یکی کودک و دیگری مادر. شیمی بدن یک مادر با یک زن معمولی فرق دارد. با تولد کودک خون تبدیل به شیر می‌شود و این معجزه در اثر عشق است که اتفاق می‌افتد. این‌که خون را مظهر خشونت و شیر را مظهر عشق می‌دانند نمادین است.

وقتی انسان به این مرحله برسد تمام خشونت‌ها محو گردیده و تمامی وجودش لبریز از عشق می‌گردد. فقط عشق، نه چیز دیگر.

بدن جسمانیِ فانی و ناپایدار، تبدیل به طلا و الماس خالص می‌گردد.

کسانی که چشمانشان قادر به دیدن هستند و دارای بصیرتند، می‌توانند درون بدن بودا را ببینند؛ نه به صورت بدن جسمانیِ فانی، بلکه به صورت بدنی از طلا و الماس خالص. به همین دلیل مردم عادی گفته‌ی مریدان را باور ندارند و فکر می‌کنند هیپنوتیزم شده‌اند؛ زیرا آن‌ها چیزهایی را می‌بینند که دیگران قادر به دیدن آن‌ها نیستند و فقط برای مریدان نزدیک قابل رؤیت است. آن‌ها در بدن فیزیکی، بدن دیگری از طلا و الماس را مشاهده می‌کنند که همان بدن

جاودانی است. بدن جسمانی در محدودیت زمان قرار دارد ولی بدنی که در ورای این بدن است، ابدی و جاودان است...

و برای دیدن آن انسان به چشمی نیاز دارد که بتواند ببیند... و تنها عشق و تسلیم چنین دید و بصیرتی را به انسان می‌دهد.

این نشانه‌ی آن است که گل طلایی در حال شکوفا شدن است.

زمانی که شخص در این سفر درونی حرکت می‌کند و می‌تواند بدن خود را که از طلا و الماس است مشاهده کند، می‌تواند مطمئن باشد که گل طلایی در حال متبلور شدن است.

ابتدا جوانه زد، بعد از آن شکفت و حالا متبلور شده است.

آن نور درخشنده به تدریج متبلور می‌شود؛ سپس ایوان بزرگی نمایان می‌شود و به مرور زمان، بودا روی آن ظاهر می‌گردد.

حالا شما می‌توانید مطمئن باشید که بودا از شما دور نیست؛ شب به پایان رسیده و سپیده‌دم نزدیک است. همین‌طور که این برق و درخشندگی تبلور می‌یابد، ایوانی از طلا و الماس (بدن ابدی) را پدیدار می‌سازد که به مرور زمان بودا روی آن ظاهر می‌شود.

انسان در این مرحله نمی‌تواند کاری انجام دهد. وقتی گلِ نیلوفرِ طلایی متبلور شد، شما بیش از آن نمی‌توانید کاری انجام دهید. حالا فقط باید منتظر بمانید و کاری انجام ندهید و بهار فرا می‌رسد و گیاهان خود به خود می‌رویند.

در این لحظه (به مرور زمان) وقتی بهار فرا می‌رسد، (بودا ظاهر می‌شود) وقتی موجود طلایی ظاهر می‌شود، آن، چه کسی به جز بودا می‌تواند باشد؟

در شرق ما آن را بودا می‌نامیم و در غرب به آن مسیح می‌گویند. همه از یک حقیقت واحد و در اصل یکی هستند.

از این جهت که بودا مرد مقدس طلایی و روشن‌بین بزرگی است، این نیز تجربه‌ای تأییدکننده و بسیار مهم است.

زمانی که در خود ایوانی درخشان و نوری تبلور یافته دیدید، که بودا روی آن ظاهر می‌شود و وقتی مشاهده کردید گل طلایی شکفته می‌شود و روی نیلوفرِ طلایی، بودا ظاهر می‌شود، به موطن اصلی خود رسیده‌اید.

این هدف نهایی است که باید جستجو و یافته شود. می‌توان آن را یافت چون حق طبیعی شماست. اگر آن را از دست بدهید، فقط خود مسئول آن هستید نه هیچ‌کس دیگر. همه چیز خود را به خطر اندازید ولی آن را از دست ندهید! همه چیز خود را فدا و قربانی کنید ولی آن را از دست ندهید!

فصل چهارم

۳۰
اگوست
۱۹۷۸

آن در قالب کلام نمی‌گنجد

سؤال اول: **بهاگوان، من عاشق شما و همین‌طور لطیفه‌هایتان هستم. این روزها خیلی گرسنه هستم. این روشن‌بینی، بازی بسیار سخت و غم‌انگیزی است. خواهش می‌کنم لطیفه‌های بیش‌تری بگویید.**

مجیدا، روشن‌بینی و خودِ ایده‌ی روشن‌بینی، بزرگ‌ترین لطیفه‌ای است که وجود دارد، زیرا ما می‌خواهیم چیزی را به دست بیاوریم که هم‌اکنون داریم و به جایی برسیم که هم‌اکنون در آن‌جا قرار داریم. و از شر چیزی رهایی پیدا کنیم که اساساً وجود ندارد. تلاشی که می‌کنیم خنده‌آور است.

شما از ازل روشن‌بین بوده‌اید. روشن‌بینی جزو طبیعت شماست و چیزی نیست که آن را کسب کنید. روشن‌بینی یک هدف نیست بلکه منشأ وجود و انرژی حقیقی خودتان است. ولی زمانی که به روشن‌بینی به عنوان یک هدف می‌اندیشید، جدی و غمگین می‌شوید و از چنین ایده‌ای که خود خلق کرده‌اید، به دردسر بزرگی می‌افتید که اصلاً لزومی ندارد. بدین ترتیب شما هرگز موفق نمی‌شوید، زیرا اندیشیدن

به روشن‌بینی به عنوان یک هدف باعث شده است که هم‌اکنون آن را از دست بدهید. جستجوگر نمی‌تواند آن را در هیچ کجا به جز در وجود خودش بیابد. اگر او درصدد برآید، هرگز آن را نخواهد یافت. مثل این است که سعی کند عینک خود را که روی بینی‌اش قرار دارد پیدا کند. او ندانسته سعی می‌کند عینکش را با کمک عینک پیدا کند! و این مسخره است. شما برای خود شعری جدی خلق کرده‌اید و از آن برای خود هدفی ساخته‌اید، در حالی که آن منشأ وجود شماست. در حال حاضر مسئله این است که روشن‌بینی برای شما به صورت نوعی جاه‌طلبی و آرزو درآمده است. در حالی که هیچ‌کس وجود ندارد که از ابتدا روشن‌بین نباشد. پس چه اتفاقی برای مردم افتاده است؟ چرا به دنبال آن هستند و همچنان به جستجوی خود ادامه می‌دهند؟ چرا روشن‌بینی را هدف خود ساخته‌اید؟

در زندگی هر چیز دیگری به جز روشن‌بینی را باید پیدا کرد. اگر پول می‌خواهید، این خواسته را باید هدف خود قرار دهید، در غیر این صورت پولی به دست نمی‌آورید. باید سخت کار کنید و تمام انرژی خود را روی این خواسته متمرکز کنید. در آن صورت ممکن است موفق شوید. ولی باز هم نمی‌توانید کاملاً مطمئن باشید. اگر خواهان قدرت هستید باید به هر طریق ممکن، قانونی و یا غیرقانونی، درست یا غلط به جستجویش بپردازید. در زندگی هر چیزی را باید به دنبالش رفته و پیدایش کنید، زیرا شما پول، قدرت و یا قصر را با خود به همراه نمی‌آورید. شما برهنه و با دستانی خالی به دنیا آمده و از دنیا

می‌روید. شما هیچ چیز این دنیا را با خود نمی‌آورید و همه‌ی آن چیزها مورد نیاز هستند. بنابراین شما با شتاب سعی می‌کنید تمام آن‌ها را به دست آورید.

آرام آرام، این فکر در شما به وجود می‌آید که تمام این چیزها از شما گرفته می‌شود؛ مرگ همه چیز را نابود می‌سازد و شما هراسان می‌شوید و از روی ترس به فکر یافتن چیزی می‌افتید که از شما گرفته نشود؛ مانند: خدا، حقیقت، روشن‌بینی، نیروانا و یا هر نام دیگری که آن را می‌خوانید. حالا شما به همان روشی به جستجوی روشن‌بینی، نیروانا، خدا و سامادی می‌روید که به دنبال پول، قدرت و شهرت می‌رفتید. چون آموخته‌اید که منطقی باشید و طبق برنامه عمل کنید. در این‌جا برنامه به شما می‌گوید: "تو بدون جستجو نمی‌توانی پولی به دست آوری. پس چگونه بدون جستجو می‌توانی روشن‌بین شوی؟ پس جستجو و تقلا و کوشش کن" تمام سختی‌ها از همین‌جا ناشی می‌شود و این خنده‌آور است.

اگر پول می‌خواهید باید به جستجویش بروید؛ اما روشن‌بینی هم‌اکنون با شماست. آن را به همراه خود آورده‌اید و آن تهی بودن، آگاهی، چهره‌ی اصلی و هستی شماست. زمانی که می‌میرید، همه چیز از بین می‌رود به جز روشن‌بینی و آگاهی شما. هیچ‌کس نمی‌تواند آن را از شما بازستاند.

اما منطقی که در دنیا آموخته‌اید شما را دیوانه کرده است. این بسیار منطقی است که شما به جستجوی پول، قدرت، نام و شهرت بروید،

پس بسیار منطقی است که به جستجوی روشن‌بینی هم بروید و با این فکر، روشن‌بینی برای شما سفری دشوار و بسیار جدی می‌شود. به خاطر همین است که افراد مذهبی این‌قدر جدی هستند.

در نظر افراد مقدس مآب، اگر کسی جدی نباشد باور نمی‌کنند که او مذهبی است. از دیدگاه آن‌ها، غمگین و جدی بودن، اغلب مترادف با مذهبی بودن است. آیا هرگز دیده‌اید که قدیسین بخندند؟ برای همین است که قدیسین هندی مخالف من هستند. آن‌ها نمی‌توانند باور کنند که یک شخص روشن‌بین لطیفه بگوید. واقعاً نمی‌توانند باور کنند!

بنابر تجربه‌ی شخصی من، تنها یک شخص روشن‌بین می‌تواند لطیفه بگوید. چون چیز دیگری باقی نمانده است. او در تمام این جستجوهای بی‌معنی برای یافتن روشن‌بینی، بزرگ‌ترین لطیفه‌ها را دیده است. انسان با جستجو روشن‌بینی را نمی‌یابد؛ بلکه آن روزی که به اوج یأس و نومیدی رسید و دست از هر گونه سعی و تلاشی برداشت به روشن‌بینی می‌رسد. دقیقاً در همان لحظه انسان از آن آگاه می‌شود. وقتی جستجو متوقف شد و آرزوها از میان رفت، شما با هستی خود تنها می‌مانید. وقتی جایی برای رفتن نباشد، شما در درون قرار دارید. سفر درونی در واقع یک سفر نیست. وقتی تمام سفرها به کنار روند و جایی برای رفتن نباشد، وقتی تمام راه‌ها را جستجو کرده و نتیجه‌ای نگرفته‌اید و دیگر علاقه‌ای به سفر ندارید، در حالتی از نومیدی محض، از هم فرو پاشیده و متوقف می‌شوید. ولی همان فروریختگی لحظه‌ی دگرگونی شماست. وقتی جایی برای رفتن نباشد، شما در درون قرار دارید. وقتی در جستجوی چیزی نباشید، تنها جستجوکننده باقی می‌ماند. وقتی سعی نمی‌کنید چیزی را دریافت کنید، ناگهان از وجود دریافت‌کننده آگاه می‌شوید. وقتی به چیزی علاقه‌مند و دلبسته نباشید (پول، روشن‌بینی، خدا)، تنها ذهنیت باقی می‌ماند و شما به خانه بازگشته‌اید. این بسیار خنده‌آور است، زیرا شما همیشه آن‌جا بوده‌اید.

می‌گویند وقتی بودی دارما روشن‌بین شد، هفت سال خنده‌اش قطع نشد. در ژاپن داستان دیگری از بودا، هوتیِ(۲۴) خندان، وجود دارد که نشان می‌دهد تمام تعلیم او فقط خنده بود. او از محلی به محل دیگر می‌رفت و در میان بازار شروع به خندیدن می‌کرد. اندرز و موعظه‌ی او همین بود. خنده‌ی او گیرا و مسری بود، یک خنده‌ی واقعی، شکم او از خنده بالا و پایین می‌رفت و تمام وجودش به حرکت درمی‌آمد. از خنده روی زمین می‌غلتید. کسانی که جمع می‌شدند، از دیدن این صحنه به خنده می‌افتادند و موج خنده در همه جا پخش می‌شد. تمام دهکده غرق در شادی و خنده می‌شد. مردم همیشه منتظر آمدن هوتی بودند، زیرا او چنین شادی و سروری را به همراه می‌آورد. اگر از او درباره‌ی بودا، روشن‌بینی، و حقیقت سؤال می‌شد، او فقط می‌خندید. خنده تنها پیام او بود. ولی عقیده‌ی مسیحیان کاملاً برعکس این است. آن‌ها می‌گویند مسیح هرگز نخندید. به نظر می‌رسد که آن‌ها تصویر غلطی از عیسی مسیح ارائه می‌دهند. اگر گفته‌ی آن‌ها درست باشد، عیسی مسیح نمی‌تواند یک روشن‌بین باشد؛ ولی من ترجیح

می‌دهم مسیح را روشن‌بین بدانم تا این‌که گفته مسیحیان را باور کنم. بنابراین من می‌گویم که او می‌خندید. طبیعتاً او باید خندیده باشد. تنها چنین افرادی می‌توانند بخندند؛ زیرا تمام انرژی و هستی‌شان تبدیل به جشن و شادی و سرور گشته و از درون وجودشان بیرون می‌ریزد. خنده جشن شادی است. عیسی مسیح باید خندیده باشد.

احساس من این است که خنده‌ی او افراد خشک و متعصب آن زمان را رنجانیده است. او یک یهودی بود، پس باید لطیفه‌های زیبایی گفته باشد؛ زیرا یهودیان بهترین لطیفه‌های جهان را دارند. نمی‌توان باور کرد که مردی چون او، چنان خشک و جدی باشد که هرگز نخندد. این فکر و احساس غلط را مسیحیان به وجود آورده‌اند. دیدن نقاشی‌های مسیح مصلوب، چنین ایده‌ی غلطی را به آن‌ها داده است. او در تمام زندگی‌اش روی صلیب نبوده است. به گمان من، او روی صلیب نیز باید خندیده باشد؛ زیرا تنها کسی که استعداد زیادی برای خندیدن دارد می‌تواند به خدا بگوید: "پدر! این مردم را ببخش، چون آن‌ها به آنچه که می‌کنند آگاه نیستند". او غمگین و جدی نبود، حتی روی صلیب نیز احساس شادی می‌کرد.

حیوان‌ها به هنگام شادی نمی‌توانند جشن بگیرند. آن‌ها حداکثر کاری که می‌توانند بکنند این است که بازی کنند. جشن و شادی حق طبیعی انسان است و امتیازی است که تنها به انسان داده شده و او را از سایر موجودات متمایز ساخته است. خنده بهترین جشن و شادی است. خنده اساس طبیعت انسانی شماست. اگر با یک بوفالو مواجه

شوید که می‌خندد، از تعجب دیوانه می‌شوید. به جز انسان، هیچ موجود دیگری نمی‌تواند بخندد. این موهبتی خاص از جانب خداوند است. وقتی کسی روشن‌بین می‌شود، می‌تواند به طور طبیعی همیشه بخندد. برخلاف دیگران که برای خندیدن باید دلیلی داشته باشند، او به هیچ دلیلی نیاز ندارد. چون در آن مرحله خنده یکی از خصوصیات طبیعی او شده است.

این است معنی داستان بودی دارما که به مدت هفت سال خنده‌اش قطع نشد. او برای خنده دلیل نداشت به جز این موضوع خنده‌آور که: افراد روشن‌بینِ زیادی وجود دارند، اما این موضوع را باور ندارند و در تلاشند تا به چیزی که هستند برسند.

همه‌ی شما روشن‌بین هستید و مهم نیست که از این موضوع آگاهید یا خیر. چون ناآگاهی شما هیچ‌گونه تأثیری بر روشن‌بینی‌تان نمی‌گذارد و شما همچنان روشن‌بین باقی می‌مانید. شما می‌توانید فکر کنید که روشن‌بین نیستید، ولی باور شما نمی‌تواند طبیعتتان را تغییر دهد. شما می‌توانید هر چیزی را که مایلید باور کنید! باور شما در سطح باقی می‌ماند؛ ولی در مرکز و عمق روحتان روشن‌بین هستید. آن لحظه که آرزویی نداشته باشید، از درونی‌ترین مرکز وجودتان آگاه خواهید شد. آرزوها شما را از خودتان دور می‌سازند.

مجیدا! مشکل این‌جاست که تو برای رسیدن به روشن‌بینی بسیار مشتاق هستی و به همین جهت نیز غمگین و جدی شده‌ای. والاّ در روشن‌بینی چیزی وجود ندارد که شما را غمگین سازد.

سؤال دوم: **چرا حقیقت غیرقابل توصیف است؟ چرا نمی‌توان آن را بیانِ کرد؟**

حقیقت، تجربه‌ای بدون فکر و بدون کلام است. شما تنها در سکوت کامل می‌توانید حقیقت را تجربه کنید. حقیقت سکوت مطلق است. از این‌رو نمی‌توان آن را در حد فکر و کلام تنزل داد. طبیعت ذاتیِ حقیقت بدون فکر است. بیان حقیقت در قالب کلام، مانند توصیف آسمان از طریق ابرهاست. آسمان را نمی‌توان این چنین توصیف کرد. آسمانی که از ابر پوشیده شده است، ناپیداست و نمی‌توانید آن را مشاهده کنید. هر چه ابرها بیش‌تر باشند، آسمان کم‌تر دیده می‌شود ولی هر چه ابرها کم‌تر می‌شوند، آسمان بیش‌تری در برابر دید ما قرار می‌گیرد. وقتی ابری نباشد، تمام آسمان دیده می‌شود. شما نمی‌توانید آسمان را از طریق ابرها توصیف کنید، زیرا آن‌ها خود مانع و مزاحمند.

افکار نیز چنین هستند. حقیقت، آگاهی شماست. افکار نیز چون ابرهایی در آسمان آگاهی شما هستند. شما از طریق افکار نمی‌توانید حقیقت را بیان کنید. افکار شما حداکثر می‌توانند اشاره‌ای بکنند. مانند انگشتان که ماه را نشان می‌دهند؛ اما به خاطر داشته باشید که انگشت‌ها خودِ ماه نیستند. آن‌ها را ستایش نکنید. این چیزی است که در جهان اتفاق افتاده است. یکی این انگشت و دیگری آن انگشت را می‌پرستد. مانند: مسیحیان، مسلمانان، هندوها و بودایی‌ها. بودایی‌ها چه می‌کنند؟ بودا را می‌پرستند. این فقط انگشتی است که به ماه اشاره می‌کند. ماه کجاست؟ آن‌ها در حال مکیدن انگشت هستند و به کلی خودِ ماه را فراموش کرده‌اند. به همین دلیل است که به شما می‌گویم: به انگشت من نچسبید! به آنچه گفته می‌شود بیش از حد علاقه‌مند نشوید. مطالبی که گفته می‌شود فقط اشاره به آن چیزهایی است که توصیف‌ناپذیرند. بنابراین تمام کلمات در نهایت، مانند علایم و راهنما هستند. برای همین است که به آسانی سوءتعبیر می‌شوند. انگشت‌ها برای شما آشنا هستند اما ماه را هرگز ندیده‌اید. وقتی من با انگشت ماه را نشان می‌دهم، امکان این‌که به انگشت علاقه‌مند شوید بیش‌تر است از این‌که نگاه خود را از آن برگرفته و ماه را نگاه کنید. برای دیدن ماه باید نگاه خود را از انگشت برداشته و به کلی آن را فراموش کنید.

اسکار وایلد(۲۵) می‌گوید: "برای بیان حقیقت باید از ماسک استفاده کرد".

تمام واژه‌ها، فرضیه‌ها، اصول و عقاید تعصب‌آمیز، فلسفه‌ها، ادیان و مباحث خداشناسی همه ماسک‌هایی برای بیان حقیقتند.

او درست می‌گوید! شما برای بیان حقیقت، ناگزیرید که از ماسک استفاده کنید. شما نمی‌توانید حقیقت را مستقیماً بیان کنید. هیچ راهی برای بیان مستقیم آن وجود ندارد. استفاده از کلمه تنها بدین معناست که در حال حاضر نمی‌توانید بدون وجود واسطه و به طور مستقیم این کار را بکنید. ولی وجود واسطه موجب تحریف می‌شود. اگر شما

عینکی رنگی در برابر چشمانتان قرار دهید، طبیعتاً دنیا را نیز به همان رنگ می‌بینید. علت این‌که مردم، دنیا را متفاوت از یکدیگر می‌بینند این است که تحت شرایط و وضعیت متفاوتی قرار گرفته‌اند.

نوع نگرش یک هندو و یک مسیحی نسبت به جهان یکسان نیست. یک هندو ممکن است درختی را ستایش کند، ولی این کار از نظر یک مسیحی عملی بی‌معناست. او با خود فکر می‌کند: "این مرد کافر است. باید این انسان ساده و بدوی بیدار و ارشاد گردد، تا به دینی حقیقی روی آورد". علت چنین طرز فکری این است که شرایط و نوع تربیت آن‌ها با یکدیگر فرق می‌کند. حال اگر از یک هندو در این مورد سؤال کنید، به دلیل ذهنیت متفاوتی که دارد بر این باور است که: "تمام هستی، الهی و مقدس است. درخت نیز جزئی از این هستی است. این مهم نیست که شما چه چیزی را ستایش می‌کنید، مهم این است که شما در حال نیایش و عبادت هستید". و همچنین خواهد گفت: "شما به پرستش صلیب چوبی و بی‌جان خود ادامه دهید، من نیز درخت زنده را ستایش می‌کنم. شما فکر می‌کنید که من نادانم؟ چه کسی نادان است؟ درخت، زنده، سرسبز و پر از شکوفه است، زندگی در آن جریان دارد و خدا چون شیره‌ی سبزرنگی در آن جاری است. ولی صلیب شما مرده و بی‌جان است. بنابراین اگر درخت را ستایش کنیم، بهتر از آن است که صلیب را ستایش کنیم".

هندوها کریشنا را که در حال رقصیدن و نواختن فلوتش است ستایش می‌کنند. یک مسیحی چنین چیزی را نمی‌تواند باور کند. او

می‌گوید: "این مرد چه می‌کند؟ در حالی که مردم جهان نیاز به رهایی دارند و در رنج و اندوه زندگی می‌کنند، او چطور می‌تواند تا این حد بی‌رحم باشد که فلوت بنوازد و با دختران برقصد؟ این چگونه مذهبی است؟". یک مسیحی کسی را مرد خدا می‌داند که برای رهایی مردمِ جهان، جان خود را فدا کند. او باید یک شهید و قربانی باشد، نه این‌که آواز بخواند، برقصد و فلوت بزند.

یک هندو نسبت به این موضوع عقیده‌ی متفاوتی دارد. او فکر می‌کند که علت مصلوب شدن و رنج کشیدن عیسی بازتاب زندگی بد گذشته‌ی او بوده است. والاّ چرا باید او مصلوب می‌شد؟ وقوع چنین اتفاق ناگواری بدین معناست که او در زندگی‌های گذشته‌اش مرتکب خطاهایی شده است. چون "هر آنچه بکارید، درو خواهید کرد" پس او مرد خدا نبوده است، والاّ چنین اتفاقی برای او نمی‌افتاد. یک هندو معتقد است که مرد خدا باید سرودهای آسمانی و بهاگاوادگیتا(۲۶) بخواند، برقصد، عشق بورزد و در لحظه زندگی کند.

بنابراین بستگی به شرایط و موقعیت شما دارد. هنگامی که توانستید خود را از تمام قیود و محدودیت‌ها آزاد و رها سازید، قادر خواهید بود عقاید مختلف را به آسانی درک کرده و سود و زیان آن را تشخیص دهید و زشتی‌ها و زیبایی‌های هر شرایط و وضعیتی را بشناسید. بله، هندوها حرف قشنگی می‌زنند. آن‌ها می‌گویند: "خدا آن‌جاست و باید او را ستایش کنیم". این درست است! اما مردم جهان نیز در رنج و عذابند و باید برای رهایی آن‌ها کاری انجام داد. مسیحیان تا حدودی

حق دارند. نواختن فلوت به تنهایی کاری از پیش نمی‌برد و برای مردم هند نیز چندان مؤثر نبوده است. آن‌ها در فقر و گرسنگی شدیدی به سر می‌برند. زندگی زشت و ناخوشایندی دارند. مردم به زور خود را می‌کشند و به سختی خود را اداره می‌کنند. فلوت به آن‌ها کمکی نکرده است. آن‌ها به چیزی بیش از آن نیاز دارند. رقصیدن به تنهایی مشکلی را حل نمی‌کند. مدرسه، بیمارستان و غذا مورد نیاز است.

آنچه مسیحیت می‌گوید به طور کامل غلط نیست، ولی تمام حقیقت را نیز بیان نمی‌کند. اگر غذا، مسکن، دارو، تعلیم و تربیت آماده باشد، بعد چه می‌شود؟ آیا باز هم خود را به صلیب می‌کشید؟ دیگر چه چیز باقی مانده است؟ فلوت شما کجاست؟ غرب از فراوانی رنج می‌برد. همه چیز موجود است ولی هیچ‌کس نمی‌داند حالا چه باید بکند. آن‌ها سیصد سال سخت کار کردند که همه چیز را به صورت منظم و صحیح درآوردند. حالا موفق شده‌اند. خانه مهیاست؛ غذا در دسترس است؛ تکنولوژی تمام نیازها را تأمین کرده است و حالا به جز خودکشی چه کاری برایش باقی مانده است؟ زندگی، پوچ و بی‌معنا به نظر می‌رسد، زیرا فلوت از یاد رفته است.

در شرق نیز انسان با دیدی محدود زندگی کرده است. او می‌گوید خدا زیباست، زندگی زیباست، ولی بخش نازیبای زندگی را نادیده گرفته و سعی نکرده است که آن را تغییر دهد. شرق به نحوی بسیار غیرانقلابی زندگی کرده است، با روش ضدانقلابی، خشک، سنتی و

بسیار ارتجاعی. انقلاب پدیده‌ای غربی است که مربوط به فرهنگ مسیحیت می‌شود.

جهان باید همگام با سطح آگاهی تغییر کند. وقتی تمام قیود و محدودیت‌ها را کنار بگذارید، قادر خواهید بود این نکته را درک کنید که جهان به نوعی نگرش کاملاً جدید نیاز دارد. نگرش‌های موجود، هر یک منظرهایی از آن دید کلی‌اند. هر یک درهای مختلفی هستند که به روی یک معبد واحد گشوده می‌شوند. تمام این درها مورد نیاز هستند. چون تنها در این زمان است که معبد، غنی و باشکوه می‌شود. حتی اگر تمام درها پذیرفته گردند، باز هم حقیقت تمام و کمال بیان نشده است. چون حقیقت نامحدود است. شما می‌توانید دیدگاه‌های مختلف را در کنار یکدیگر قرار دهید، ولی از آن‌جایی که حقیقت نامحدود است، نمی‌توان آن را به طور مستقیم بیان کرد. ولی می‌توان مستقیماً با آن ارتباط برقرار کرد و این فرق بین یک متفکر و یک مراقبه‌کننده است؛ یک متفکر باید حقیقت را غیرمستقیم و از طریق فکر بیان کند. او آسمان را از طریق ابرها جستجو می‌کند و بدین ترتیب در میان ابرها گم می‌شود. مراقبه‌کننده جستجویش را با رها کردن همان فکرها آغاز می‌کند و لحظه‌ای فرا می‌رسد که فکرها محو گشته و تنها آگاهی باقی می‌ماند. در آن زمان هیچ چیز میان شما و آنچه که هست قرار نمی‌گیرد. اصلاً چیزی در آن‌جا وجود ندارد و شما چون پلی به حقیقت متصل می‌شوید. اما این یک تجربه است. اگر بخواهید این تجربه را با کسی بازگو کنید، ناگزیر باید از کلمه‌ها

استفاده کنید. ولی کلمه‌ها عاجز از بیان حقیقتند. شما در بعضی از موارد می‌توانید حقیقت را به طور مستقیم بیان کنید. وقتی می‌گوییم گربه‌ای روی پادری نشسته است، این یک واقعیت است نه حقیقت. ولی نوع دیگری از حقیقت وجود دارد که شما نمی‌توانید به آسانی به آن دست یابید. به تفاوت این دو توجه کنید، حقیقتی را که بتوان با استفاده از کلمات بیان کرد، واقعیت است. وقتی می‌گوییم گربه روی پادری نشسته است، برای پی بردن به صحت این گفته راهی عینی وجود دارد. اگر گفته درست باشد، یک واقعیت است و اگر نادرست باشد، یک دروغ به حساب می‌آید.

اما نوع دیگری از حقیقت وجود دارد که نمی‌توان به آسانی به آن دست یافت. زبان به واسطه‌ی نارسایی و ابهاماتی که دارد، گنگ و مبهم است. اگر کسی از خدا، عشق و آزادی سخن بگوید، شما می‌خواهید معنای آن دقیقاً برایتان روشن گردد، زیرا این‌ها کلمات بزرگی هستند. خدا از نظر یک هندو، مسلمان و مسیحی معنا و مفهوم متفاوتی دارد. در جهان، سیصد نوع مذهب گوناگون یافت می‌شود. پس به همان اندازه نیز تصور و برداشت گوناگون نسبت به خدا وجود دارد. علاوه بر آن هر روز مذهب جدیدی به وجود می‌آید. تعداد این مذاهب حتی می‌تواند با تمام مردم جهان برابر باشد. هر کسی می‌تواند مذهب خودش را داشته باشد.

در این صورت معنی کلمه‌ی خدا چیست؟ این کلمه هر روز مبهم و مبهم‌تر شده است. نمی‌توان دید مشخص و ثابتی از آن به دست آورد.

اگر بخواهید آن را به نحوی توضیح دهید، زیبایی و نامحدود بودن آن را از بین برده‌اید.

پروانه‌ای که در حال پرواز است و پروانه‌ی بی‌جانی که در آلبوم ثابت نگه داشته شده است، هرگز شرایط یکسانی ندارند. پروانه‌ای که در آلبوم قرار دارد همان پروانه نیست، بلکه جسمی بی‌جان است که زندگی در آن جریان ندارد.

وقتی یک روشن‌بین کلمه‌ی خدا را بر زبان می‌آورد، از همان پروانه‌ای یاد می‌کند که در حال پرواز است. شما به کلمه‌ی خدا چسبیده‌اید و آن را در کتاب‌ها محصور کرده‌اید و فکر می‌کنید او را شناخته‌اید. چیزی که شما به دست آورده‌اید چیزی به جز یک کالبد بی‌روح نیست. زندگی یک تجربه است و این تجربه در قالب کلام نمی‌گنجد.

آن لحظه‌ای که می‌خواهم تجربه‌ی بیان نشده و زنده‌ای که قلبم را می‌لرزاند به زبان آورم، معنایش را از دست داده و می‌میرد. در حالی که تپش‌های آن را در درونم احساس می‌کنم، در لحظه‌ی جاری شدن از لبانم به صورت کلماتی بی‌روح و مرده در فضا پراکنده می‌شود و از آن تنها یک صدا و یک موج کوچک به شما می‌رسد. این دیگر آن تجربه‌ی بیان نشده نیست و با آن فرق می‌کند.

پس از آن، همه چیز پیچیده‌تر می‌شود. به محض آن‌که ذهنتان صدا را دریافت می‌کند، معنا دادن به آن را آغاز می‌کنید. معنایی که شما به آن می‌دهید، ممکن است با معنایی که من به آن داده‌ام کاملاً در

تضاد باشد. چون این بستگی به تجربه‌ی شما دارد. اگر مراقبه کنید ممکن است معنای شما و من به تدریج به هم نزدیک‌تر شود. اگر به مرحله‌ای رسیده باشید که بتوانید افکار خود را کاملاً متوقف ساخته و در سکوت مطلق با خودتان هماهنگ شوید، به معنای آنچه که گفته می‌شود از همیشه نزدیک‌تر خواهید شد. در واقع در آن زمان حتی نیازی نیز به بیان آن نخواهد بود. فقط کافی است در چشمانتان نگاه کنم و یا در کنارتان نشسته و دستتان را بگیرم، تا همه چیز برای شما روشن گردد.

در آن زمان فهم و ادراک را می‌توان انتقال داد. انتقالی که ورای کلمات و نوشته‌هاست. هر چه به سطوح بالاتر روید با اسرار بیش‌تری روبه‌رو خواهید شد. حقایق سطوح پایین‌تر را می‌توان از طریق کلمات بیان کرد، چون همه آن را تجربه کرده‌ایم. زمانی که می‌گویم "درخت" شما دقیقاً متوجه منظور من می‌شوید. اما وقتی می‌گویم "نیروانا" شما فقط کلمه‌ای را می‌شنوید و منظور مرا نمی‌فهمید؛ زیرا تجربه‌ی درخت یک تجربه‌ی همگانی است و به من و شما نیز مربوط می‌شود. اگر بگویم "یک صخره" فوراً متوجه معنای آن می‌شوید، زیرا حقیقتی است که مربوط به این جهان می‌شود. ولی وقتی می‌گویم "عشق"، فهم آن کمی برایتان مشکل‌تر می‌شود. شناخت کلمه‌ی "نیروانا" حتی از آن هم برایتان دشوارتر است، زیرا هر چه حقیقت کامل‌تر و متعالی‌تر باشد، افراد کم‌تری قادر به درک آن خواهند بود.

گفته‌های عیسی مسیح را درست نفهمیدند و به همین دلیل او را کشتند.

او از پادشاهی خداوند سخن می‌گفت ولی فرمانروایان رومی به او مظنون شدند. آن‌ها با خود اندیشیدند که او اهل سیاست است و قصد دارد بر تمام جهان فرمانروایی کند. او مرتب به مردم می‌گفت: "من آمده‌ام تا پادشاهی خداوند را بر پا دارم". سیاستمداران گفته‌های او را غلط تعبیر کردند، زیرا او از پادشاهی این دنیا صحبت نمی‌کرد. او از دنیای دیگری که نامرئی بود سخن می‌گفت که هیچ‌گونه ارتباطی با سیاست نداشت.

همیشه این‌طور بوده است. هر چه به مرتبه‌ی بالاتری بروید تمایل بیش‌تری به سکوت و خاموشی دارید؛ زیرا متوجه می‌شوید که گفته‌های شما درست تعبیر نمی‌شود.

لائوتسو گفته است: **"اگر مردم گفته‌های مرا درک کنند، معلوم می‌شود که ارزش گفتن نداشته است. ولی اگر چیزی بگویم که برای آن‌ها قابل درک نباشد، حتماً در آن حقیقتی نهفته است".**

ما باید راه زیستن با اسرار حقیقت متعالی را بیاموزیم. موسیقی یکی از آن راه‌هایی است که به مراتب بهتر از کلمات می‌تواند حقیقت را بیان کند؛ زیرا موسیقی بدون کلام است. درباره‌ی چیزهای حقیقی و غیرحقیقی سخن نمی‌گوید، بنابراین نه راست می‌گوید و نه دروغ. فقط حقیقت را جلوه‌گر می‌سازد. زیبایی آن در همین است. شما هرگز فکر نمی‌کنید که موسیقی حقیقی و یا غیرحقیقی است؛ زیرا این‌ها ارتباطی

به موسیقی ندارند. شما فقط به موسیقی گوش می‌دهید، خود را با آن هماهنگ می‌کنید و غرق و مسحور آن می‌شوید. موسیقی شما را به عالم دیگری برده و نوع دیگری از حقیقت را به شما نشان می‌دهد. دیگر احساس نمی‌کنید که در این جهان هستید، زیرا موسیقی شما را به رفیع‌ترین قله‌ی زندگی و هستی می‌برد و به سادگی دست شما را می‌گیرد و با عشق و احترام بسیار به عالم دیگری هدایتتان می‌کند.

موسیقی به عنوان بخشی از مذهب در معابد و مکاتب سری و درونی جویندگان حقیقت تولد یافته است. و از این جهت به وجود آمده تا حقایقی را که از طریق کلمات نمی‌توان بیان کرد، انتقال دهد. موسیقی اسرار را آشکار می‌سازد. این تمام آن چیزی است که در مورد موسیقی می‌توان گفت.

اگر به استادی عشق بورزید، شروع به شنیدن موسیقی وجود او می‌کنید. حتی می‌توانید از فواصل میان کلماتش، پیام بدون کلام او را دریافت کنید. با آگاهی از فاصله‌ی کلمات، دیگر هیچ چیز پنهان نمی‌ماند و کلمات به تدریج شفاف و آشکار می‌شوند. ولی لازمه‌ی رسیدن به این مرحله داشتن عشق و اعتماد نسبت به استاد است. باید یک سرسپرده بود.

همین دیشب، سانیاسین جدیدی به نام کاویو که مردی زیبا و بسیار مستعد است با نامزدش در این‌جا بودند. او نیز زنی زیبا بود و می‌خواست به درون چشمان من نگاه کند. ولی او هنوز یک سانیاسین نیست. کاویو در این مورد با من صحبت کرد و من گفتم تا وقتی که

او سانیاسین نشود، حتی با نگاه کردن در چشمان من نیز قادر نخواهد بود چیزی را ببیند. سانیاسین بودن بدین معناست که شخص آمادگی دریافت را داشته باشد. من بر او خواهم بارید ولی او قادر به دریافت آن نخواهد بود، زیرا آمادگی پرداخت چیزی را ندارد. او ابتدا باید وارد سانیاس شود. سانیاس یعنی تسلیم بودن و تسلیم بودن قابلیت دریافت و پذیرش انسان را افزایش می‌دهد. او بدون سعی در دفاع از خویش در دسترس قرار می‌گیرد. دست‌ها را رها کرده و سلاح خود را به زمین می‌اندازد. در چنین حالتی حتی اگر استاد بخواهد او را بکشد، از کشته شدن به دست او خوشحال می‌شود.

شنیده‌ام که...

روزی سه عارف بزرگ؛ حسن بصری، مالک دینار و شقیق بلخی به دیدن رابعه‌ی عدویه که بیمار بود رفتند ـ رابعه یکی از بزرگ‌ترین زنان عارف جهان است. حسن بصری گفت: "هیچ‌کس در عشق خود نسبت به خداوند صادق نیست، مگر این که ضربه‌های خدای خود را با شکیبایی تحمل کند".

رابعه گفت: "از این گفته بوی منیت می‌آید".

شقیق بلخی گفت: "هیچ‌کس در دعوی خویش صادق نیست، مگر این که در مقابل ضربه‌های خداوند شکر به جای آورد".

رابعه گفت: "بهتر از این باید گفت، این سخن هنوز بوی منیت می‌دهد".

مالک دینار گفت: "در دعوی خود صادق نیست هر که از ضربه‌ی دوست خویش لذت نبرد". رابعه گفت: "خوب است! اما بهتر از این باید گفت، هنوز سایه‌ی ضعفی از منیت در آن نهفته است".

همه گفتند: "اکنون تو خود بگو".

او گفت: "هیچ‌کس در دعوی خویش صادق نیست، اگر با مشاهده‌ی محبوب خویش رنج و درد را فراموش نکند".

باز هم تکرار می‌کنم، هیچ‌کس در سخن خود صادق نیست مگر این‌که رنج و الم خود را در برابر خداوند فراموش کند. در این صورت حتی اگر استاد به شما ضربه‌ای وارد آورد، بسیار خوشحال خواهید شد؛ زیرا او برای گشودن درهای آگاهی شما به روی هستی ناگزیر است به شما ضربه بزند. شما پوسته‌ی سختی در اطراف خود کشیده‌اید و این برای بقای شما ضروری است، والاّ هرگز نمی‌توانید دوام بیاورید. شما ناچارید در برابر شرایط خطرناک زندگی از خودتان محافظت کنید. شما حق دارید بترسید. به همین دلیل در اطراف خود حصاری چون دیوار چین کشیده‌اید. ولی زمانی که نزد یک استاد می‌آیید، باید سپر خود را رها کنید. بعد از آن استاد باید با پتک، بسیاری از قطعات هستی شما را جدا کند. چون آن‌ها واقعاً جزو شما نیستند، بلکه بخش‌هایی از آن سپری هستند که با هستی شما یکی شده‌اند و هنگامی که آن‌ها قطع و جدا می‌شوند برایتان بسیار دردناک و رنج‌آور است. ولی تنها در آن صورت است که استاد می‌تواند خود را در شما جاری سازد. انسان باید در ازای این دریافت، چیزی بپردازد. منظور از پرداختن این است که او آمادگی کنار گذاشتن تمام استحکامات خود را داشته باشد. این تمام آن چیزی است که در مورد سانیاس می‌توان گفت.

تنها در یک ارتباط شاگرد و استادی است که می‌توان حقیقت را انتقال داد. در چنین رابطه‌ای کلمه‌ها مورد استفاده قرار نمی‌گیرند.

من با استفاده از کلمات فقط می‌توانم شما را تشویق کنم که یک مرید شوید. کلمه‌ها نمی‌توانند حقیقت را آشکار سازند، ولی می‌توانند این نگرش را به شما بدهند که امکان برقراری ارتباط عاشقانه‌ی بخصوصی با استاد وجود دارد.امکان نزدیک شدن به کسی که می‌داند کیست. شما نیز همان هستید ولی هنوز از آن آگاه نشده‌اید. شما به کسی نزدیک می‌شوید که آگاه است. روزی ارتعاش او روند دانستن را در هستی شما وارد می‌کند. این همان انتقال دادن است.

نامزد کاویو علاقه‌مند به تماس و برقراری ارتباط با من است. ولی در عین حال مایل است که این ارتباط جنبه‌ی بیرونی داشته باشد. او از این‌که خود را درگیر تعهد کند می‌هراسد، همین ترس به او اجازه نمی‌دهد آنچه را که من می‌خواهم به او بدهم، دریافت کند. من آماده‌ی انتقال حقیقت به هر کسی هستم. من این شرط را برای شما قایل نشده‌ام که باید یک سانیاسین شوید، اما انرژی من فقط در آن زمان است که می‌تواند در شما جاری گردد. این نتیجه‌ی مشاهده و

تجربه‌ی من است که فقط یک سانیاسین می‌تواند آن انرژی را دریافت کند و دیگران آمادگی پذیرش آن را ندارند.

موسیقی سکوت و تسلیم عاشقانه در حضور استاد و شنیدن موسیقی هستی او، راه برقراری ارتباط و انتقال انرژی را می‌گشاید.

موسیقی به مفهومی، سکوت مطلق است. اگرچه صداها وجود دارند ولی آن‌ها فقط سکوت را عمیق‌تر می‌کنند. صدای موسیقی به تجربه‌ی سکوت کمک می‌کند و هیچ‌گونه تضادی با آن ندارد. سرو صدا و موسیقی با یکدیگر تفاوت دارند. سر و صدا و شلوغی شما را از سکوت دور می‌کند، ولی موسیقی دری است که به روی سکوت گشوده می‌شود. موسیقی مدرن چندان به موسیقی واقعی نزدیک نیست. آن‌ها شما را به سوی سکوت هدایت نمی‌کنند. ولی موسیقی کلاسیک یک موسیقی واقعی است. تعریف روشنی که از یک موسیقی واقعی می‌توان ارائه داد این است که: یک موسیقی واقعی انسان را به سوی سکوت هدایت می‌کند.

موسیقی به مفهومی، سکوت مطلق است. حتی آواز و ترانه، یک موسیقی خالص و کامل نیست، زیرا همراه با کلام است؛ زبان کیفیت آن را پایین می‌آورد و آن را نیمه‌تمام باقی می‌گذارد ولی باز هم از زبان معمولی بهتر است. شعر از نثر بهتر است، زیرا کمی به موسیقی نزدیک‌تر است. هر چه شعر به موسیقی نزدیک‌تر شود، شاعرانه‌تر می‌شود. از این‌رو عالی‌ترین نوع شعر بسیار به موسیقی نزدیک است.

ممکن است چندان پرمعنا نباشد ولی سکوت بیش‌تری در آن نهفته است. این نوع شعرها انسان را به سکوت دعوت می‌کنند.

هستی یک استاد با هستی شعر و موسیقی و آواز یکی است. تمام آن‌ها به سکوت منتهی می‌شوند و حقیقت تنها در سکوت آشکار می‌شود. آیا تا به حال متوجه این حقیقت شده‌اید که به هنگام عاشق بودن به راحتی می‌توانید در سکوت به سر برید؟ شما نیاز به صحبت کردن ندارید، فقط در کنار شخصی که دوستش دارید می‌نشینید؛ حرفی برای گفتن وجود ندارد. تنها نشستن در کنار یکدیگر برایتان کفایت می‌کند. حتی بیش از آن است که شما انتظارش را دارید. آنچنان رضایتی را برایتان فراهم می‌آورد که حتی نیازی به ابراز عشق خود ندارید، زیرا سخن گفتن بسیار زاید و نوعی مزاحمت به نظر می‌رسد و نمی‌تواند احساس شما را کاملاً بیان کند. به هنگام عاشق بودن آسان‌تر می‌توانید سکوت کنید.

سانیاس یک ماجرای عاشقانه است. تنها زمانی می‌توانید در سکوت باشید که عشقتان بسیار عمیق باشد. فقط در این حالت است که می‌توان حقیقت را انتقال داد. اما این یک انتقال انرژی است، انرژی عشق و موسیقی. این کاری عملی و یا عقیده‌ی فلسفی نیست.

سؤال سوم: **شما چرا هندوستان را ترک نمی‌کنید؟ سیاستمداران کندذهن دهلی‌نو آخرین افراد جهانند که به اهمیت آنچه در این‌جا می‌گذرد پی می‌برند.**

برای من مشکل است که هند را ترک کنم. این کشور چیزی بسیار با ارزش در خود دارد و راهی طولانی و عمیق را در جستجوی حقیقت پیموده است. روشن‌بین‌های بسیاری بر خاک این سرزمین قدم گذاشته و در زیر این درخت‌ها نشسته‌اند. تمامی خاک آن متبرک شده است. بودن در این‌جا کاملاً با بودن در هر جای دیگر تفاوت دارد. آنچه را من سعی دارم به شما بیاموزم، ارائه‌اش در این‌جا آسان‌تر و امکان‌پذیرتر از هر جای دیگری است.

هندوستان از نقطه‌ی اوج خود فرو افتاده است و دیگر آن عظمت و شکوه گذشته را ندارد؛ اکنون یکی از زشت‌ترین نقاط دنیا شده است. اما هنوز به خاطر گوتام بودا، ماهاویرا، کریشنا و میلیون‌ها روشن‌بین دیگر... ترک این‌جا برایم مشکل است.

مسیح در اورشلیم بسیار تنها بود؛ حضرت محمد در کشورهای عربی بسیار بسیار تنها بود؛ لائوتسو به جز چانگ تزو(۲۷) و معدودی دیگر، همراهی نداشت. آنان سعی می‌کردند در زمینه‌ی معنوی کارهایی انجام دهند... هند این جو روحانی را دارد. در طول حداقل پنج هزار سال این جستجوها آنقدر عمیق شده است که انرژی روحانی آن هنوز نیز چون چشمه‌هایی در حال جوشش است.

هندوها گذشته‌ی خود را فراموش کرده‌اند. در واقع آن‌ها دیگر علاقه‌ای به میراث معنوی خود ندارند و به آن چشمه‌های حیات‌بخش و آب‌های روان اهمیتی نمی‌دهند و خود را کنار کشیده‌اند. ولی برای

هر کس که بخواهد به جستجوی معنوی خود ادامه دهد، هند هنوز بهترین جو روحانی را دارد.

درست است که مردم هند بسیار مادی‌گرا شده‌اند ولی با این وجود، انرژی رها شده از آن همه روشن‌بین، هنوز در حال تپش است. هند واقعاً مادی شده است، حتی بسیار بیش‌تر از هر کشور دیگری در جهان. آن‌ها بسیار ریاکار شده‌اند؛ زیرا هنوز ادعای مذهبی بودن می‌کنند، در حالی که دیگر مذهبی نیستند. از دید من در حال حاضر ذهن آن‌ها بیش از هر ذهن دیگری کدر و آلوده شده است و تنها به پول، قدرت سیاسی و امور مادی علاقه نشان می‌دهند.

همین چند روز پیش از "لاکشمی" خواستم گران‌ترین ماشینی را که در این کشور وجود دارد بخرد. اخلاق خوبی که "لاکشمی" دارد این است که هرگز راجع به چیزی کنجکاوی و سؤال نمی‌کند. او ماشین را خرید و در نتیجه نقشه‌ام عملی شد. "لاکشمی" به خاطر انجمن جدید به تمام بانک‌ها سر زد و گفت ما تقریباً به پنج کرور روپیه نیاز داریم. چه کسی حاضر است چنین پولی را در اختیار ما بگذارد؟ روزی که او ماشین را خرید و بانک‌ها متوجه شدند که ما پول کافی داریم، مرتب به دفتر او رفته و می‌گفتند حاضرند به هر میزانی که او بخواهد پول در اختیارش بگذارند. "لاکشمی" دیگر گیج شده بود و نمی‌دانست پیشنهاد کدامیک را بپذیرد. تمام بانک‌ها به دنبال او بودند و سعی می‌کردند پیشنهاد بهتری به او ارائه دهند.

بیست سال است که من به طور مداوم در هندوستان کار می‌کنم. میلیون‌ها نفر سخنان مرا شنیده و افراد بیش‌تری آثار مرا خوانده‌اند. هزاران انسان متحول گشته‌اند، ولی روزنامه رسمی "تایمز هند" که در عین حال انگلیسی‌ترین آن‌هاست، حتی یک مقاله هم درباره‌ی کارهای من چاپ نکرده است. اما زمانی که لاکشمی ماشین را خرید مقاله‌ی مفصلی در روزنامه چاپ شد. البته درباره‌ی ماشین، نه درباره‌ی من!

حالا همه‌ی آن‌ها علاقه‌مند شده‌اند. خبر ماشین در تمام روزنامه‌های کشور و به زبان‌های مختلف چاپ شده است. حالا شما راجع به این مردم چگونه فکر می‌کنید؟

آن‌ها علاقه و توجهی به من و هزاران نفری که در این‌جا مراقبه می‌کنند ندارند و کاملاً از آنچه که در این‌جا اتفاق می‌افتد بی‌خبرند. ولی در مورد ماشین علاقه نشان می‌دهند.

افراد بسیاری به این‌جا می‌آیند، نه به خاطر این‌که شما و یا من را ببینند، بلکه برای این‌که سؤال کنند آیا می‌توانند ماشین را ببینند. لاکشمی به آن‌ها می‌گوید: "اگر در سخنرانی، صبح اول وقت شرکت کنند، ماشین را نیز می‌توانند ببینند". و آن بیچاره‌ها مجبور می‌شوند برای دیدن ماشین این‌جا بیایند و نود دقیقه به سخنان من گوش دهند، چه شکنجه‌ای! و این‌ها افراد تحصیل‌کرده و ثروتمندند. آیا فکر می‌کنید مادی‌گراتر از مردم این کشور وجود دارد؟

آن‌ها با ناراحتی مقاله‌های زیادی در مورد ماشین می‌نویسند و می‌پرسند: "چرا؟ چرا نمی‌توانی ساده زندگی کنی؟" من زندگی کاملاً ساده‌ای دارم. آنقدر ساده که همیشه بهترین نوع هر چیز مرا راضی می‌کند و این کاملاً ساده است. مگر ساده‌تر از این هم ممکن است؟ فقط در یک جمله می‌توان گفت: "بهترین نوع هر چیز". در این مورد هیچ‌گونه پیچیدگی و ابهامی وجود ندارد. من به کیفیت هر چیز بیش از کمیت آن اهمیت می‌دهم. به صفات و کیفیات افراد علاقه‌مندم نه به کمیتشان. اصولاً من به کیفیت هر چیز بیش‌تر از قیمت آن اهمیت می‌دهم. به جای این ماشین می‌توانستیم سی عدد ماشین ساخت هند بخریم، ولی در آن صورت به کمیت توجه نشان داده بودیم. علاوه بر آن ما نیازی به سی عدد ماشین نداشتیم.

اما علت تعجب آن‌ها و این‌که نمی‌توانند موضوع را درک کنند، این است که آن‌ها می‌خواهند تظاهر کنند که افرادی معنوی‌اند. اما در عمق ناراحتی و نگرانیشان مادی‌گرایی نهفته است. آن‌ها به قدری ریاکار شده‌اند که برای ارضاء حس دورویی‌شان گویی تمام دنیای مذهبی هند باید با آن‌ها مصالحه کند. و هر گاه کسی بخواهد زندگی روحانی پیشه کند و فردی مقدس شود باید در فقر کامل به سر برد. این تقریباً نوعی خودآزاری است، زیرا از نظر آن‌ها انسان پرهیزکار باید خود را شکنجه دهد و هر چه بیش‌تر خود را بیازارد، مذهبی‌تر است. می‌گویند: "ببین چه زندگی معنوی و زاهدانه‌ای دارد".

زندگی معنوی یعنی، داشتن زندگیی شاد همراه با تفکر و عبادت؛ و این‌که زندگی در این جهان را موهبتی از جانب خداوند بدانیم. اما اذهان آن‌ها انباشته از افکار غلط شده است؛ بنابراین نمی‌توانند بفهمند. وقتی که منظور از خرید ماشین برآورده شد، کنار خواهد رفت. تقریباً نقشه‌ی خرید ماشین به نتیجه رسیده است ولی این موضوع می‌تواند بسیاری از مسائل را روشن سازد.

من می‌توانم حتی با گاری هم این‌جا بیایم. از این نوع سواری بیش‌تر لذت می‌برم و حتی برایم جالب‌تر خواهد بود.

آن‌ها به این‌جا می‌آیند و نگاه می‌کنند و تمام فکرشان این است که: "چرا یک آشرام باید چنین زیبا باشد؟" آن‌ها فکر می‌کنند که این‌جا باید به هم ریخته و کثیف و کهنه باشد تا بتواند یک آشرام باشد. آن‌ها نمی‌توانند باور کنند که یک آشرام نیز می‌تواند مکانی راحت، زیبا، تمیز و پرگل و درخت باشد. آن‌ها از راحتی بدشان نمی‌آید، بلکه بسیار هم مشتاق آن هستند. در واقع آن‌ها حسادت می‌کنند. مردم هند مادی‌گرا و کندذهن شده‌اند.

یک ذهن معنوی میان مادیات و معنویات تمایزی قایل نمی‌شود، زیرا آن‌ها تفکیک‌ناپذیرند. تمام هستی یکپارچه است؛ این دید یک ذهن معنوی است. انسان مادی‌گرا حتی کسی را که دوست دارد، در حد یک شیء پایین می‌آورد. حالا ببینید چه کسی معنوی است. یک روح‌گرا کسی است که به هنگام لمس یک شیء آن را در حد یک انسان بالا می‌برد.

شما از تعریفی که من از یک فرد معنوی ارائه می‌دهم متعجب می‌شوید. چنین شخصی حتی به هنگام رانندگی، ماشین برایش حکم یک انسان را پیدا می‌کند، آن را لمس می‌کند، به صداهای آن گوش می‌دهد و نسبت به آن توجه و محبت بسیاری نشان می‌دهد. اشیاء برایش شخصیت زنده‌ای پیدا می‌کنند و او می‌تواند با آن‌ها رابطه برقرار کند. ولی یک انسان مادی‌گرا حتی اگر عاشق کسی باشد، فوراً او را در حد یک شیء پایین می‌آورد. یک مرد و زن بر طبق قانون و عرف تبدیل به زن و شوهر شده و در نتیجه یک شیء به حساب می‌آیند. هر گونه روابطی از این دست، زشت و بی‌روح و قراردادی است.

از من می‌پرسید: "چرا هندوستان را ترک نمی‌کنم...؟".

هندی را که شما در روزنامه‌ها می‌بینید، من از هم‌اکنون ترک کرده‌ام. آیا هرگز دیده‌اید که من از این در بیرون بروم. من در اتاق خود زندگی می‌کنم؛ این اتاق در هر کجا که باشد فرقی نمی‌کند. من این هند را از همین حالا ترک کرده‌ام و به این هندی که شما آن را از طریق رادیو، تلویزیون و روزنامه‌ها می‌شناسید، علاقه‌ای ندارم. من این هند را که متعلق به سیاست‌پیشه‌گان، ریاکاران و پیشوایان مذهبی مازوخیسم است رها کرده‌ام.

اما دلیل این‌که نمی‌توانم این‌جا را ترک کنم این است که، هندی پنهان و باطنی نیز وجود دارد. جایی که هنوز بودا در آن زنده است؛ جایی که شما با ماهاویرا بسیار آسان‌تر از هر جای دیگر می‌توانید

تماس حاصل کنید؛ جایی که رسوم و عقاید مذهبی روشن‌بینان گذشته چون چشمه‌ای در آن نهفته است. من نمی‌توانم آن را ترک کنم، از نظر من مشکلی وجود ندارد. ممکن است بتوانم این‌جا را ترک کنم، ولی در هر کجا که باشم همین خواهم بود. ولی برای شما فرق می‌کند.

من می‌خواهم از آن چشمه‌ی درونی برای دگرگون ساختن شما استفاده کنم. این برای شما آسان‌تر خواهد بود، زیرا ارتعاشات بودا شما را احاطه خواهد کرد، بدون آن‌که خود از آن آگاه باشید. زمانی که ارتباط جدید شما با آن تثبیت شد، شاهد وقوع معجزاتی خواهید بود، زیرا من می‌توانم آن چشمه‌های درونی را به طور کامل در اختیارتان قرار دهم. چنین چیزی در هیچ کجای دیگر ممکن نیست اتفاق بیفتد.

مذهب در اینجا بسیار پایدار مانده است. درست همان‌گونه که غرب مهد دانش است، شرق نیز خاستگاه مذهب و معنویات است. برای فراگیری دانش باید به غرب بروید، زیرا غرب منشأ دانش است. ساختار یک ذهن غربی به گونه‌ای است که به آسانی می‌تواند در زمینه‌های علمی از خود مهارت نشان دهد. به همین ترتیب مذهب و شرق نیز به یکدیگر مرتبطند.

شما از قصد من آگاه نیستید. این‌ها فقط یک وسیله‌اند؛ بنابراین با مشاهده‌ی هر چیز فوراً نتیجه‌گیری نکنید. چون ممکن است از قصدی که در آن نهفته باشد آگاه نباشید و ندانید از طریق آن، چه اتفاقی قرار است روی دهد.

اکنون لاکشمی می‌داند که آن اتومبیل چه کمک قابل‌ملاحظه‌ای به او کرده است. زمانی که منظورمان برآورده شد، دیگر نیازی به آن نخواهد بود. در این‌جا هرگز از روی ارزش ظاهری چیزها قضاوت نکنید، زیرا در هر یک از آن‌ها منظوری نهفته است. آن‌ها وسیله‌ای بیش نیستند.

گروه جدید تبدیل به رودی از آگاهی خالص (بودا) خواهد شد. شما به آسانی قادر خواهید بود تمامی آن انرژی سرشار را دریافت کنید. ما از آن مخزن عظیمی خواهیم ساخت که شما بتوانید در آن نفس بکشید و زندگی کنید و سوار بر امواج آن به سوی ناشناخته‌ها حرکت کنید.

بنابراین من نمی‌توانم هند را ترک کنم.

و شما می‌گویید: "سیاستمداران کندذهن دهلی‌نو آخرین کسانی در جهان هستند که به آنچه در این‌جا می‌گذرد پی می‌برند".

سیاستمدار، سیاستمدار است. آن‌ها در همه جا مانند یکدیگرند. ممکن است ظاهراً تفاوت‌هایی جزئی با یکدیگر داشته باشند، ولی در حقیقت همه مثل یکدیگرند، زیرا سیاست، سیاست است. من می‌دانم که هند کثیف‌ترین نوع سیاست را در جهان دارد، این نیز بخشی از ریاکاری هند است. حتی سیاستمداران هندی هم سعی دارند که ثابت کنند پیشوای مذهبی‌اند. حتی مورارجی دسای(۲۸) خود را برتر از یک پیشوای مذهبی می‌داند. آیا یک سیاستمدار می‌تواند یک پیشوای روحانی باشد؟ به دلیل همین ریاکاری است که سیاست هند کثیف‌ترین نوع سیاست است.

اگر کسی بی‌پرده و به روشنی بگوید: "من انسانی جاه‌طلبم و می‌خواهم در رأس قدرت باشم". لااقل او در گفته‌ی خود صادق است. اما سیاستمدار هندی می‌گوید: "من بسیار متواضعم و نمی‌خواهم در رأس باشم، چه فایده‌ای دارد؟ برای من چیزی در بر ندارد، من در جستجوی خدا هستم و با قبول نخست وزیری کشور فقط می‌خواهم به مردم خدمت کنم". این قبیل ریاکاری‌ها از هر چیزی چهره‌ای کثیف می‌سازد.

درست همین چند روز پیش در سیاست هند تغییری ایجاد شد به امید این‌که وضع بهتر شود. اما کاملاً عکس آن اتفاق افتاد و وضع وخیم‌تر شد. اکنون روشن است که آینده هرگز کسی را که مسئول چنین وضعیتی شده است نخواهد بخشید، زیرا (جی پراکاش نارایان) به ارتجاعی‌ترین گروه این کشور، قدرت بخشیده است. او قدرت را در اختیار گرگ‌هایی قرار داده است که تشنه‌ی قدرتند. حالا او خود در مقابل آنان احساس ضعف و ناتوانی می‌کند و دیگر کاری از دستش ساخته نیست. زمانی که آن‌ها در مسند قدرتند به هیچ چیز به جز خودشان اهمیتی نمی‌دهند. اکنون در تمام صحنه‌ی هند چیزی به جز سیاست وجود ندارد. آن‌ها فقط به این فکر می‌کنند که چگونه خود را نشان دهند، پول و یا قدرت بیش‌تری به چنگ آورند و یا این‌که مدت بیش‌تری در مسند قدرت باقی بمانند.

ولی چنین وضعی در همه جا کم و بیش به چشم می‌خورد. سیاستمداران در همه جا برای من و شاگردانم دردسر ایجاد می‌کنند.

از نظر آن‌ها من نمایانگر کسی هستم که دیدی کاملاً جدید نسبت به زندگی ارائه می‌دهد و انقلابی در آگاهی انسان به وجود می‌آورد. سیاست همواره سعی دارد از منافع خود دفاع کند؛ باید چنین باشد. بنابراین در همه جا چنین مشکلی وجود دارد.

مشکل دیگری که وجود دارد این است که از هر کشور دیگری می‌توانند فوراً مرا اخراج کنند، ولی در این‌جا چنین کاری را نمی‌توانند بکنند. این مشکلات همیشه وجود داشته و تنها در مورد من صدق نمی‌کند.

گورجیف اجازه‌ی ورود به بسیاری از کشورها از جمله انگلیس را نداشت. او در تمام طول زندگی‌اش از کشوری به کشور دیگر در حرکت بود. با چنین وضعیتی او چگونه می‌توانست کار کند؟ انسان برای انجام هر کاری نیاز به جایی دارد که بتواند در آن مستقر شود. او هر بار چند سالی را صرف گردآوردن شاگرد می‌کرد ولی به دلیل مخالفت سیاستمداران ناچار به ترک آن کشور می‌شد و شاگردانش دوباره پراکنده می‌شدند و همه چیز دوباره به هم می‌ریخت.

این وضعیت در تمام طول عمرش ادامه یافت، ولی کاری از او ساخته نبود. حتی یک نفر هم از طریق او روشن‌بین نشد، در حالی که او استاد و نابغه‌ای بی‌نظیر بود و این توان و قابلیت را داشت که افراد بسیاری را به روشن‌بینی برساند. ولی موقعیت به او اجازه‌ی این کار را نمی‌داد.

اگر هند را ترک گویم این وضعیت برای من نیز بارها و بارها تکرار خواهد شد. هر گاه در کشوری مردم در اطراف من جمع شوند، مشکلی به وجود خواهد آمد. در این‌جا نیز می‌توانند برای شما مشکل ایجاد کنند، ولی می‌توان به آسانی آن را سر و سامان داد. ولی برای من نمی‌توانند مزاحمتی ایجاد کنند و لااقل نمی‌توانند مرا از کشور بیرون بیندازند. آن‌ها مایلند من این‌جا را ترک کنم و حاضرند برای عملی شدن آن، هر کاری را انجام دهند، زیرا وجود من هر روز بیش‌تر برای آن‌ها دردسر به وجود می‌آورد. هر چه بیش‌تر این‌جا بمانم و طرفدارانم بیش‌تر شوند، و این اجتماع تبدیل به واقعیتی ملموس و استوار گردد، ارزش‌ها و ریاکاری‌های آنان بیش‌تر درهم ریخته و متلاشی می‌شود.

بنابراین من نمی‌توانم هند را ترک کنم. و می‌دانم که سیاستمداران هندی جزو آخرین افراد در جهان هستند که از آنچه در این‌جا می‌گذرد باخبر می‌شوند. آن‌ها حتی جزو آخرین‌ها هم نیستند، زیرا هرگز نخواهند فهمید.

سیاستمداران نمی‌توانند مذهب و معنویت را درک کنند؛ این غیرممکن است. زبان سیاست و زبان مذهب کاملاً عکس یکدیگرند. مذهب بدون آرزو، جاه‌طلبی و مالکیت است و در این‌جا و اکنون زندگی می‌کند. سیاست، جاه‌طلب، آرزومند و آینده‌نگر است. در حالی که انسان مذهبی خود را همان‌گونه که هست می‌پذیرد و با آن احساس آرامش می‌کند.

سیاست ناشی از عقده‌ی حقارت و حس رقابت است. شما در مقایسه با دیگران خود را کم‌تر می‌بینید. بعضی‌ها زیباترند، بعضی دیگر باهوش‌تر و بعضی دارای دانش بیش‌تری هستند. و شما از احساس خود کم‌بینی رنج می‌برید و می‌خواهید به نحوی برتری خود را ثابت کنید. اگر با هوش نباشید، چگونه می‌توانید هوشمند شوید؟ این غیرممکن است. اگر نبوغ موسیقی نداشته باشید، چه می‌توانید بنوازید؟ اگر زیبا نباشید، کاری از دستتان برنمی‌آید؛ ولی تنها یک راه برایتان باقی می‌ماند، می‌توانید سیاستمدار شوید و این آخرین پناهگاه برای تمام کسانی است که از عقده‌ی حقارت رنج می‌برند. بنابراین هر کس که به اندازه‌ی کافی دارای خشونت، بی‌رحمی و ددمنشی باشد، می‌تواند به سیاست روی آورد. در این‌جا دیگر نیازی به داشتن استعداد و هیچ‌گونه نبوغی نیست. در واقع هر چه از هوش کم‌تری برخوردار باشید، شانس موفقیت شما بیش‌تر است.

شنیده‌ام که...

ملانصرالدین از این‌که مردم او را نادان می‌پنداشتند بسیار رنج می‌برد. عاقبت تصمیم گرفت به نزد جراح مغز برود تا مغز دیگری را به او پیوند بزنند. جراح به او گفت: "ملا، تمام این‌ها مغز هستند، می‌توانی نزدیک‌تر بیایی و آن‌ها را ببینی". ملا گفت: "روی هر جعبه قیمت‌های متفاوتی نوشته شده است. مگر آن‌ها چه تفاوتی با یکدیگر دارند؟ قیمت یکی از آن‌ها فقط بیست و پنج روپیه و دیگری بیست و

پنج هزار روپیه است، فرق آن‌ها چیست؟". جراح گفت: "ملا، اولی که فقط بیست و پنج روپیه است متعلق به دانشمند بزرگی است و دومی که گران‌تر است مغز یک سیاستمدار است". ملا گفت: "منظورت این است که مغز یک سیاستمدار به مغز یک دانشمند برتری دارد؟".

جراح گفت: "خیر، اشتباه نکن. گران‌تر است به دلیل آن که هرگز از آن استفاده نشده است. کاملاً نو و مصرف نشده است، در حالی که دانشمند از مغز خود بسیار استفاده کرده و دیگر کهنه و فرسوده شده است".

در سیاست شما نیازی به مغز ندارید. هوش، حساسیت، آگاهی، عشق، محبت و همدردی به کارتان نمی‌آید، زیرا تمام این‌ها در کارتان موانعی ایجاد می‌کنند! در سیاست شما به کیفیاتی کاملاً عکس آن‌ها نیاز دارید. عدم قابلیت در هر زمینه‌ی دیگر، قابلیتی برای سیاست به حساب می‌آید. تمام آن چیزی که در سیاست مورد نیاز است، میلی دیوانه‌وار برای کسب قدرت است که ناشی از عقده‌ی حقارت است. انسان مذهبی عقده‌ی حقارت ندارد و تنها اوست که دارای چنین خصوصیتی است، زیرا او هرگز خود را با دیگری مقایسه نمی‌کند، و بدون مقایسه، هیچ‌کس نمی‌تواند برتر و یا پست‌تر باشد. او فقط خودش است و آنچه را که خداوند برای او مقرر کرده است پذیرفته و کاملاً راضی و خشنود است. او در هر لحظه تنها برای این‌که وجود دارد و زندگی می‌کند سپاسگزار است. او نمی‌خواهد به جای هیچ‌کس

دیگری باشد و از وضع خود کاملاً راضی است. او می‌داند که نه برتر و نه پست‌تر است و از منحصر به فرد بودن خود آگاه است، زیرا حتی دو انسان نظیر یکدیگر نیستند.

بنابراین سیاستمداران، مذهب را نمی‌فهمند. آن‌ها هرگز نمی‌توانند بودا، مسیح و یا هیچ پدیده‌ی معنوی را که روی زمین اتفاق افتاده است، درک کنند. آن‌ها همیشه مخالف مذهب بوده‌اند و حضور یک شخص مذهبی برای آن‌ها خطری به حساب می‌آید.

من می‌دانم که شما درست می‌گویید: "آن سیاستمداران کندذهن دهلی‌نو" هرگز گفته‌های مرا درک نخواهند کرد. حقیقت دارد... اما این موضوع ما را نگران نمی‌کند. من به هیچ‌وجه علاقه‌ای ندارم که آن‌ها مرا درک کنند؛ زیرا آن‌ها نیازی به آن ندارند. به تنها چیزی که اهمیت می‌دهیم این است که مزاحم من و کارهایم نشوند. فکر می‌کنم که دیگر کافی باشد و آن‌ها دیر یا زود ناگزیر خواهند شد دست از سر من بردارند، زیرا نمی‌توانند با من بحث کنند و حرفی برای گفتن ندارند. بیست سال است که من از آن‌ها انتقاد می‌کنم ولی آن‌ها جواب مرا نداده‌اند. نمی‌توانند پاسخ دهند، زیرا آن‌ها نیز گفته‌های مرا در نهان تصدیق می‌کنند.

سیاستمداران به نزد من آمده و می‌گویند: "بهاگوان آنچه تو می‌گویی کاملاً درست است، اما ما نمی‌توانیم در میان مردم به آن اعتراف کنیم". این آن چیزی است که در دهلی نو اتفاق می‌افتد. آن‌ها همیشه به طور خصوصی به من می‌گویند: "حق با توست". اما در

ملاء عام نمی‌توانند به آن اعتراف کنند؛ زیرا مردم بر ضد آن‌ها شورش خواهند کرد. آن‌ها برای به دست آوردن رأی به مردم وابسته‌اند و ناگزیر از هر گونه عقاید و نظریه‌های احمقانه و خرافی مردم حمایت کنند. آن‌ها به مردم بسیار وابسته‌اند.

بیست سال است که از مهاتما گاندی و اصول و عقایدش انتقاد کرده‌ام. هیچ‌کدام از طرفدارانش پاسخ آن را نداده‌اند. بسیاری از آن‌ها به نزد من می‌آیند و می‌گویند: "هرچه تو می‌گویی راست است، ولی ما نمی‌توانیم در اجتماع به آن اعتراف کنیم. در غیر این صورت در رقابت انتخاباتی بازنده خواهیم شد"، زیرا عموم مردم به مهاتما گاندی اعتقاد دارند، بنابراین باید از چنین عقیده‌ی بی‌معنایی حمایت کنند. مهاتما گاندی مخالف استفاده از تکنولوژی بود. اگر این کشور ضد اصول فن‌آوری باشد، در فقر باقی خواهد ماند و هرگز وضعیت خوبی پیدا نخواهد کرد. الزامی ندارد که همیشه استفاده از اصول فنی ضد محیط زیست باشد. می‌توان به نحوی از تکنولوژی استفاده کرد که با محیط زیست هماهنگی داشته باشد و علاوه بر یاری رساندن به مردم، به طبیعت نیز آسیبی وارد نسازد. ولی گاندی مخالف فن‌آوری بود.

او با راه آهن، اداره‌ی پست، برق و انواع ماشین آلات مخالف بود. سیاستمداران می‌دانند که این عقاید احمقانه است و اگر چنین چیزی ادامه یابد چه اتفاقی می‌افتد. اما آن‌ها به احترام و تجلیل از مهاتما گاندی ادامه می‌دهند، زیرا آن‌ها باید رأی بیاورند و مردم نیز مهاتما

گاندی را ستایش می‌کنند. چون ایده‌ای که از یک مهاتما دارند با مهاتما گاندی مطابقت دارد.

فلسفه مهاتما گاندی با عقاید مردم هند سازگار است. آن‌ها او را می‌ستایند. سیاستمداران ناگزیرند که از مردم متابعت کنند. همیشه به خاطر داشته باشید که در سیاست، رهبر خود ناچار است از پیروانش پیروی کند. او فقط تظاهر می‌کند که یک رهبر است، زمانی که طرفدارانش او را ترک می‌گویند، دیگر جایی ندارد و نمی‌تواند بر عقاید خود متکی باشد. چون پایه و اساسی ندارد.

گاندی فقر را می‌ستود. اگر فقر را ستایش کنید، فقیر باقی می‌مانید. شما باید از فقر بیزار باشید.

من از فقر نفرت دارم! نمی‌توانم به شما بگویم که آن را ستایش کنید؛ زیرا این یک جنایت است. من در فقر، به تنهایی هیچ‌گونه معنویتی نمی‌بینم. اما گاندی درباره‌ی فقر و خوبی‌هایش بسیار صحبت کرده است. این عقاید نفس افراد فقیر را تسلی می‌دهد و موجب خشنودی آنان می‌شود و همین که او ساده، مذهبی و فقیر است، موجب آسایش خاطرشان می‌گردد. او ممکن است ثروتی نداشته باشد ولی دارای غنای معنوی است. باید بگویم که فقر و تنگدستی خود به خود موجب غنای معنوی نمی‌شود. خیر، هرگز چنین نیست. فقر دارای چهره‌ای زشت و کریه است و باید از میان برود. و برای نابودی آن باید از تکنولوژی بهره گرفت.

مهاتما گاندی با کنترل جمعیت مخالف بود. حالا اگر با چنین عقیده‌ای موافق باشید، مردم این کشور هر روز فقیر و فقیرتر می‌شوند و دیگر دارای هیچ امکاناتی نخواهند بود.

یک روز ملانصرالدین به من گفت: "بهاگوان، به نظر می‌رسد که به زودی تمام مردم فقیر شوند و گدایی کنند".
از او پرسیدم: "نصرالدین! از چه کسی گدایی کنند؟".

این کشور چنان رو به فقر می‌رود که حتی به عنوان یک گدا نیز نمی‌توان به بقاء خود ادامه داد. در چنین وضعیتی از چه کسی می‌توان گدایی کرد؟

زمانی که فقر وجود داشته باشد، جنایت نیز هست، زیرا فقر منشأ تمام تبه‌کاری‌ها، و ثروت منشأ مذهب و معنویات است، زیرا مذهب نهایت تجمل، والاترین هنر، باعظمت‌ترین موسیقی و عمیق‌ترین رقص است.

شما تنها وقتی دارای همه چیز هستید، شروع به جستجوی خدا می‌کنید. زمانی که هیچ آرزویی در سر نداشته و همه چیز را دیده و متوجه شده باشید؛ و آن‌ها راضی‌تان نکنند، جستجوی خدا را آغاز می‌کنید. یک انسان فقیر هیچ تصوری از خداوند ندارد. خدا برای او چیزی به جز یک تکیه‌گاه نیست. او به فکر و تصور خدا تکیه کرده و به آن تمسک می‌جوید.

هر روز این اتفاق می‌افتد که مرد فقیری به نزد من بیاید. مشکل او هیچ‌گاه در مورد مذهب نیست. او می‌گوید: "بهاگاوان، همسر من مریض است، شما می‌توانید او را متبرک کنید و پسرم بی‌کار است می‌توانید کمکی به او بکنید؟". ولی این قبیل مسائل به هیچ‌وجه ربطی به مذهب و معنویت ندارند. مشکل او هیچ‌گاه مربوط به مراقبه و یا عشق نیست، بلکه مشکل او نان و پناهگاه است. زندگی او به گونه‌ای است که او سعی می‌کند به نحوی به بقاء خود ادامه دهد.

زمانی که کسی در رودخانه‌ای در حال غرق شدن است، آیا از شما خواهد پرسید: "مراقبه چیست؟" و یا "عشق چیست؟". او می‌خواهد ابتدا از آن وضعیت رهایی یابد و نیاز به کمک دارد. او در حال غرق شدن است و نزدیک است زندگی‌اش را از دست بدهد. در چنین شرایطی چه کسی به مراقبه اهمیت می‌دهد؟ ولی گاندی فکر می‌کند که در فقر، معنویت نهفته است. فقر زشت‌ترین و غیرمعنوی‌ترین چیزها در جهان است؛ زیرا منشأ تمام گناه‌ها و پلیدی‌هاست.

شنیده‌ام که...

شایعه‌ای وجود داشت مبنی بر این که مردم بار دیگر روح "دیوژن" را در خیابان‌های بسیاری از شهرهای بزرگ رؤیت کرده‌اند. این یونانی خردمند را اولین بار در پاریس دیدند. بعضی‌ها به آن فیلسوف چراغ به دست نزدیک شده و پرسیدند: "دیوژن! در پاریس چه می‌کنی؟".

دیوژن بسیار شاد بود و در حالی که از ته دل می‌خندید، گفت: "موسیو من به دنبال حقیقت می‌گردم". در پاریس همه در حال رقص و شادی بودند؛ در چشمانش نور امیدی درخشید. بعدها در لندن، چند پلیس او را در حالی که چراغی در دست داشت پیدا کردند و از او پرسیدند: "دیوژن! این‌جا چه می‌کنی؟". دیوژن در آن‌جا دیگر شاد نبود و در حالی که سعی می‌کرد به زور لبخند بزند، گفت: "آقایان من به دنبال حقیقت می‌گردم". دیگر امیدی در چشمانش دیده نمی‌شد و اندوه جای آن را پر کرده بود. بعداً او را در نیویورک یافتند. او در آن‌جا به کلی ناامید شده بود و با صدایی غمگین و به طور مکانیکی و طوطی‌وار دوباره تکرار کرد: "من به دنبال حقیقت می‌گردم". پس از آن گزارش دادند که او را در دهلی‌نو دیده‌اند. یکی از سیاستمدارانِ پیرو گاندی با لباس کتان سفید به او نزدیک شد و پرسید: "دیوژن! در دهلی‌نو چه می‌کنی؟".

دیوژن در حالی که از شدت عصبانیت تقریباً دیوانه شده بود به او گفت: "مِتارجی! من به دنبال چراغم می‌گردم!".

در دهلی‌نو چراغ خود را نمی‌توانید حفظ کنید.

این کشور هر روز در نکبت عمیق‌تری فرو می‌رود. هر بدبختی، بدبختی دیگری را به همراه خود می‌آورد. همیشه همین‌طور بوده است. اگر دارای مالی باشید، مال بیش‌تری را به چنگ می‌آورید؛ و اگر مالی نداشته باشید همان چیزی را هم که دارید از دست می‌دهید.

سیاستمداران هند مسئول تمام این گرفتاری‌ها هستند؛ زیرا آن‌ها همچنان به موعظه درباره‌ی هدف‌های بزرگشان ادامه می‌دهند. آن‌ها فقط حرف می‌زنند و قول‌هایی می‌دهند که نمی‌توانند به آن عمل کنند. آن‌ها هرگز نمی‌توانند کاری انجام دهند، زیرا عقایدشان احمقانه است. شاید هم ناگزیرند که به آن عقاید تعصب‌آمیز احمقانه اعتقاد داشته باشند. برای مثال، آن‌ها به جای این‌که مردم را به کنترل جمعیت تشویق کنند، از تجرد دَم می‌زنند. گویی مردم باید برای کاهش جمعیت تجرد پیشه کنند. این حرفی پوچ و بی‌معناست. چه تعداد از مردم این کشور می‌توانند مجرد باقی بمانند؟ این، راه کم کردن جمعیت نیست. آن‌ها هنوز به شعارهای نه تکنولوژی و نه ماشین، چسبیده‌اند. سراسر مملکت در حال تبدیل شدن به یک توده‌ی سرطانی است.

من تمام این چیزها را می‌بینم و به همین دلیل نمی‌خواهم این کشور را ترک کنم. من می‌خواهم با استفاده از اصول فنی (تکنولوژی)، محل امنِ کوچکی به وجود آورم که در عین حال با محیط زیست نیز بسیار هماهنگ باشد. این جامعه باید نمونه‌ای باشد که نشان دهد، اگر پنجاه هزار سانیاسین می‌توانند در محلی کوچک چنین طرحی را پیاده کنند، پس در مقیاسی عظیم‌تر و در سطح کشور نیز این طرح قابل‌اجراست.

جامعه‌ی من برای دیگران یک الگو می‌شود که در عین سادگی، کامل نیز خواهد بود. ضمن این‌که جامعه‌ای علم‌گراست، قوانین طبیعت را نیز نقض نخواهد کرد و جامعه‌ای کاملاً علمی و در عین

حال انسانی است؛ و با جوامع اشتراکی دیگر کاملاً تفاوت دارد. آن‌ها به صورت اشتراکی زندگی می‌کنند؛ نه به دلیل این‌که از بیرون و یا از بالا از آن‌ها خواسته شده باشد، بلکه به دلیل این‌که افراد این جامعه به یکدیگر عشق می‌ورزند و همگی با هم یک خانواده را تشکیل داده‌اند. آن‌ها دوست دارند در کنار هم زندگی کنند.

ما با بهره‌گیری از بهترین وسایل فن‌آوریِ مدرن، کشاورزی خواهیم کرد. و جامعه‌ای را به وجود خواهیم آورد که کاملاً خودکفا بوده و هیچ‌گونه وابستگی و نیازی به بیرون نداشته باشد. و سعی در این است که همه چیز را خود تولید کنیم و هیچ چیز را از خارج به این‌جا نیاوریم. در میان این کشور ویرانه، این‌جا می‌تواند تبدیل به آبادی بزرگ و خوبی شود که در ضمن می‌تواند برای دیگران نیز بسیار الهام‌بخش و یاری‌دهنده باشد.

بنابراین من قصد ندارم این کشور را ترک کنم. این کشور به من و همین‌طور شما نیاز دارد.

استاد لائوتسو می‌گوید: سه تجربه‌ی تأییدکننده وجود دارد. اولین تجربه این است که، وقتی کسی به مرحله‌ی سکوت وارد می‌شود، برای او عالم وجود(۲۹) در دره‌ای قرار می‌گیرد و صدای انسان‌ها گویی از مسافت بسیار دوری به گوش می‌رسد. هر صدایی با وضوح کامل ولی همچون انعکاس صدا در دره شنیده می‌شود. انسان صدای آن‌ها را همیشه می‌تواند بشنود ولی هرگز صدای خود را نمی‌شنود. این تجربه را "حضور تمام هستی در دره" می‌خوانند.

گاهی وقت‌ها انسان می‌تواند این تجربه را داشته باشد؛ به محض این‌که آرام می‌گیرد، نور چشمانش به قدری درخشان می‌شود که همه چیز را کاملاً واضح و روشن‌تر می‌بیند. گویی او قبلاً در ابر بوده است. اگر چشمانش را باز کند و به جستجوی بدنش بپردازد، آن را نمی‌یابد. این مرحله را "نورانی شدن اتاق تاریک" می‌خوانند. بیرون و درون همه چیز به طور یکسان نورانی می‌شود؛ و این علامت بسیار خوب و مطلوبی است.

یا وقتی کسی در سکوت قرار می‌گیرد، بدن فیزیکی او مانند ابریشم و یا جِید(۳۰) کاملاً درخشان می‌شود. باقی ماندن به حالت نشسته برای او مشکل می‌شود. گویی به سمت بالا کشیده می‌شود. این تجربه را، "بازگشت روح به سوی آسمان و لمس آن" می‌خوانند؛ و به مرور شخص احساس می‌کند که واقعاً در هوا شناور شده است.

این امکان وجود دارد که شخص تمام این سه تجربه را با هم داشته باشد. ولی نمی‌توان همه چیز را بیان کرد؛ زیرا تجربه‌ی هر کس بر اساس وضعیت و شخصیتش فرق می‌کند. داشتن چنین تجاربی نشانگر آن است که شخص از قابلیت و استعداد خوبی برخوردار است. او مانند کسی است که به هنگام نوشیدن آب، می‌تواند بگوید که آب سرد است یا گرم. به همین ترتیب فرد باید از صحت این تجارب آگاه بوده و متقاعد شده باشد. تنها در آن زمان است که تجارب او می‌توانند واقعی باشند.

استاد لائوتسو می‌گوید: **"هنگامی که در چرخش جریان نور موفقیتی حاصل شد، انسان نباید از انجام کار و پیشه‌ی معمول خود سر باز زند".**

پیشینیان معتقد بودند، فرد باید هر کار و حرفه‌ای را که به سویش می‌آید کاملاً بپذیرد. اگر مشاغل با فکر و عمل صحیح انجام پذیرند، عوامل بیرونی نمی‌توانند باعث پراکندگی نور درون شوند؛ بلکه جریان نور بر طبق نظم و قاعده به چرخش خود ادامه می‌دهد. حتی از این طریق، چرخش آرام و نامحسوس نور آغاز می‌شود. این موضوع در مورد جریان حقیقی نوری که هم‌اکنون به وضوح خود را آشکار ساخته است به مراتب بیش‌تر صدق می‌کند.

زمانی که فرد در زندگی عادی از این توانایی برخوردار باشد، بدون این‌که تحت تأثیر افکار خود و دیگران قرار بگیرد، همیشه نسبت به هر چیز به طور غیرارادی از خود واکنش نشان می‌دهد. بدین معنا که شرایط موجب به وجود آمدن چرخش جریان نور در فرد می‌شوند و این اولین راز است.

اگر هر روز صبح زود، انسان بتواند رها از تمام گرفتاری‌ها یک تا دو ساعت به مراقبه بپردازد، می‌تواند در برابر تمام فعالیت‌ها و عوامل بیرونی به نحوی کاملاً معقول و خودانگیخته از خود عکس‌العمل نشان دهد. اگر این روش به طور مداوم ادامه یابد، پس از دو تا سه ماه (تکامل‌یافتگان، از آسمان فرود آمده و چنین رفتاری را تأیید می‌کنند) و انسان دارای رفتاری خداپسندانه می شود.

فصل پنجم

۳۱
اگوست
۱۹۷۸

بازگشت روح و لمس آسمان

آن روز هم مثل امروز روز زیبایی بود. نسیم خنکی همراه با بوی مطبوعِ خاک مرطوب به مشام می‌رسید. پرندگان آواز می‌خواندند و خورشید به آرامی از افق بالا می‌آمد. شبنم صبحگاهی همچون مروارید، روی برگ گیاهان می‌درخشید.

روزها همیشه زیبا هستند، ولی ما به چشمانی نیاز داریم که قادر به دیدن این همه زیبایی باشند. پرندگان هر روز صبح آواز می‌خوانند و درختان شکوفا شده و جوانه می‌زنند؛ ولی چه کسی به آن‌ها توجه کرده و یا ابراز قدردانی می‌کند؟ طبع ظریف و حس زیباشناسی در قلب انسان‌ها مرده است و آن‌ها فقط با ذهنی حسابگر به همه چیز می‌نگرند. از این‌رو شما در دنیای زشتی زندگی می‌کنید.

می‌خواهم یک داستان قدیمی برایتان نقل کنم.

راهبانِ "گوتام بودا"(۳۱) در زیر درخت انبه مشغول مراقبه بودند...

زیرا صبح بهترین زمان برای انجام مراقبه است. بعد از یک شب استراحت کامل شما به مرکز هستی‌تان بسیار نزدیک می‌شوید. در

صبح زود بهتر از هر زمان دیگری می‌توانید به طور آگاهانه به سوی مرکز هستی‌تان حرکت کنید، زیرا تمام شب را در آن‌جا بوده‌اید و هنگام صبح، تازه از آن‌جا آمده‌اید و هنوز با هزار و یک مسئله روبه‌رو نشده‌اید. با این‌که در حال حرکت به سوی دنیای بیرونی بوده و در نیمه‌ی راه قرار دارید، هنوز به مرکز درونی‌تان بسیار نزدیک هستید. کافی است سر خود را بچرخانید تا قادر به درک حقیقت، خدا و روشن‌بینی شوید. در این زمان قادر خواهید بود جایی را ببینید که به دلیل توقف رؤیا و خواب عمیق، به آن‌جا رفته بودید ولی خودتان از آن آگاه نبودید.

خواب عمیق انسان را سرزنده و جوان می‌کند. حتی اگر از آن آگاه نباشید؛ زیرا به هر حال شما را وارد مرکز هستی‌تان می‌کند. تمام خستگی‌های دنیای بیرونی را از وجودتان پاک می‌کند، زخم‌هایتان را التیام می‌بخشد و تمام کدورت‌ها و تیرگی‌ها را می‌زداید. گویی با شیرجه‌ی عمیق به دورن هستی، خود را شستشو داده‌اید.

به همین دلیل است که پاتانجلی(۳۲) می‌گوید: "خواب عمیق بدونِ رؤیا، تقریباً مانند سامادی (آگاهی خالص) است". ولی دقیقاً مانند آن نیست، تفاوت آن‌ها در چیست؟ و آیا این تفاوت کم است یا زیاد؟ به هر حال تفاوت در این حد است که: در خواب، شما ناآگاه و در آگاهی خالص، آگاه هستید؛ ولی فضا همان فضاست.

بنابراین صبح وقتی تازه از خواب بیدار می‌شوید، به آن مرکز بسیار نزدیک هستید. به زودی به دلیل تأثیر محیط مجبور می‌شوید با

مشکل‌ها و مسائل دنیوی مواجه شوید. ولی قبل از این‌که سفر بیرونی خود را آغاز کنید، نظری آگاهانه به خود بیندازید و با هویت راستین خود آشنا شوید و ببینید که کیستید؟ این تمام آن چیزی است که مراقبه انجام می‌دهد. از این‌رو با مراقبه می‌توانید سال‌ها را کاهش دهید. صبح زود هنگامی که زمین، درختان، پرندگان خورشید و تمام موجودات کاملاً بیدار می‌شوند، می‌توانید از این فضا برای انجام مراقبه بهره‌مند شوید و همراه با این موج بیداری وارد مرکز وجودتان گردید، در حالی که بیدار، هوشیار و آگاه هستید. بدین ترتیب تمام زندگی‌تان دگرگون می‌شود؛ زیرا روزهای زندگی‌تان تغییر کرده و جهت جدیدی پیدا کرده است. در این هنگام می‌توانید به بازار و میان مردم بروید، ولی تماس خود را با مرکز درونی‌تان حفظ کنید. و این بزرگ‌ترین راز است؛ رازِ گلِ طلایی.

آن روز صبح، راهبان بودا در زیر درخت انبه مشغول مراقبه بودند؛ و همان‌طور که شما به دور من جمع شده‌اید، هزاران نفر در اطراف بودا جمع شده بودند. به جز انجام مراقبه چیز دیگری برای آموختن نبود.

روشن‌بینان تعلیم نمی‌دهند، بلکه فقط شما را سهیم می‌کنند. آن‌ها اصول عقایدی را به شما نمی‌آموزند، ولی یقیناً شما را بر طبق انضباط و روشی هدایت می‌کنند. آن‌ها به شما ایمان نمی‌بخشند، ولی بدون شک شما را با طعم اعتماد آشنا می‌سازند. تنها با ذره‌ای از آن اعتماد،

زندگی تغییر می‌کند. برای اتصال به انسانی بیدار، فقط کافی است شما کمی بیدار باشید؛ زیرا هر چیز می‌تواند شبیه خود را جذب کند. برای بودن در کنار یک روشن‌بین باید کمی هوشیارتر از آن چیزی باشید که معمولاً در زندگی لازم است. زندگی از شما می‌خواهد مانند آدم آهنی مکانیکی عمل کنید، ولی وقتی به سوی استادی می‌روید، او از شما انتظار دارد که این بی‌اختیاری را کنار گذاشته و هوشیارتر عمل کنید. تنها غرق در دیدن اشیاء نشوید بلکه همزمان هستی خویش را نیز به یاد داشته باشید.

...شاگردان بودا مراقبه می‌کردند؛ زیرا یک صبح زیبا را نباید از دست داد...

وقتی پرندگان، خورشید صبحگاهی را ستایش و تحسین می‌کنند، شما نیز باید خدا را ستایش کنید. وقتی درختان با وزش باد به این سو و آن سود می‌روند، شما نیز باید جشن بگیرید و در این رقص ابدی شرکت کنید. روز دیگری متولد شده است، گذشته را فراموش کنید. در گذشته بمیرید و از نو متولد شوید.

... بودا شاگردی به نام سابهوتی(۳۳) داشت. بودا بسیار خوشبخت بود؛ زیرا شاگردانی فوق‌العاده بااستعداد داشت و تعداد کمی از آن‌ها موجوداتی واقعاً استثنائی بودند. سابهوتی یکی از آن‌ها بود که در

آستانه‌ی روشن‌بینی قرار داشت. فاصله‌ی او با روشن‌بینی یک قدم بیش‌تر نبود. او در هر لحظه به سوی موطن خود روان بود و به مرکزی که نفس ناپدید گشته و خدا متولد می‌شود نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. جایی که فردیت می‌میرد و تمامیت متولد می‌شود. وقتی که جزء در کل محو شد، نظم کیهانی اتفاق می‌افتد. در آن زمان، شما دیگر مرتعش و بیمناک از مرگ نبوده و قسمتی از بازی ابدی هستی می‌باشید. سابهوتی در مرز روشن‌بینی و یکی از ساکت‌ترین شاگردان بودا بود. او آنقدر ساکت بود که بر طبق روایت‌ها تقریباً غایب بود، هیچ‌کس متوجه رفت و آمد او نمی‌شد.

هر کسی به طور معمول می‌خواهد مورد توجه قرار بگیرد؛ والاّ رنجیده خاطر می‌شود. شما به توجه نیاز دارید. چه کسی خواهان توجه است؟ این نفس شماست که به توجه نیاز دارد؛ زیرا از آن تغذیه می‌کند. اگر به جایی وارد شوید که کسی به شما توجه نکند، گویی که وجود ندارید و یا اگر با شما سلام و احوال‌پرسی نکنند، غرورتان جریحه‌دار می‌شود و با خود فکر می‌کنید: "که این‌طور، آن‌ها مرا به هیچ گرفته‌اند، به آن‌ها نشان خواهم داد که من کی هستم".
نفس همیشه تمایل به توجه دارد.

سابهوتی بسیار ساکت بود؛ آرزوی جلب توجه دیگران در او از بین رفته بود.

در آن لحظه که چنین میلی در شما نباشد، تمام تدابیر و سیاست‌ها از وجود شما محو گشته و تبدیل به انسانی معنوی می‌شوید. در آن هنگام، شما با هیچ بودن در خانه‌ی خود مستقر می‌شوید. پس از آن زندگی‌تان کاملاً تغییر خواهد کرد؛ در چنان سکوتی فرو می‌روید که دیگر موجب هیچ‌گونه بی‌نظمی و ناآرامی نشده و هیچ‌کس از رفت و آمد شما آگاه نمی‌شود. گویی هرگز کسی نیامده و نرفته است. سابهوتی هم بود و هم نبود...

... در واقع شما در آن لحظه‌ای وجود دارید که هر اندیشه‌ای در ارتباط با نفستان را رها کنید. ایده‌ی وجود نفس در انسان‌ها بدین جهت به وجود آمد که آن‌ها حقیقتاً وجود ندارند. سعی کنید به معنای این بیان متناقض پی ببرید. کسانی که نیستند، درباره‌ی خود لاف می‌زنند. آن‌ها برای این‌که به دنیا ثابت کنند وجود دارند، ناگزیرند که دایم خودنمایی کنند. چون می‌دانند که اگر چنین رفتار نکنند، کسی نیستند. آن‌ها باید خود را نشان دهند و فریاد بزنند و سر و صدا راه بیندازند و برای اثبات خود باید دیگران را وادارند که به آن‌ها توجه کنند. آدلف هیتلرها، چنگیزخان‌ها، تمبرلین‌ها و تمام سیاستمداران نادانی که در طول تاریخ تمام سعی‌شان بر این بوده که توجه مردم را به خود جلب کنند، کسانی هستند که نیستند.

کسانی که هستند، به حدی از بودن خویش خوشنودند که هیچ اهمیتی به توجه دیگران نمی‌دهند. آن‌ها همین قدر که با خودشان هستند برایشان کافی است.

بنابراین منظور از این عبارت‌های متناقض این است که، وقتی کسی نیست، وانمود می‌کند که شخصیتی بی‌همتا و برجسته است؛ ولی کسی که هست، انگار که نیست و هرگز لاف نمی‌زند و خودنمایی نمی‌کند. او تبدیل به موجودی بسیار ساکت و آرام می‌شود.

... سابهوتی وجود داشت، ولی وجود او مانند عدم حضور او بود. او همزمان حاضر و غایب بود.

و بودن حقیقی را تنها در نبودن می‌توان یافت.

... سابهوتی به آرامی ذوب می‌شد و دیگر به عنوان یک فرد وجود نداشت...

زمانی که یک چنین اتفاق معجزه‌آسایی رخ می‌دهد، همان غایب بودن تبدیل به حضوری درخشنده می‌شود.

او نیز در زیر درخت انبه نشسته بود و حتی مراقبه نمی‌کرد. دیگران در حال مراقبه بودند، او فقط آن‌جا نشسته بود و هیچ‌کاری انجام نمی‌داد. و این بالاترین نوع مراقبه است.

انجام مراقبه فقط برای افراد مبتدی است. آن‌ها باید به مراقبه بپردازند؛ اما هر کس که مراقبه را فهمیده باشد، دیگر نمی‌تواند در مورد آن به عنوان کاری انجام دادنی فکر کند، زیرا لحظه‌ای که اقدام

به انجام کاری می‌کنید، دچار هیجان و تنش می‌شوید و نفستان دوباره خود را از نهان، آشکار می‌کند، زیرا انجام هر کاری نیاز به یک فاعل (انجام‌دهنده) دارد؛ ولی مراقبه حالتی از بی‌عملی است. مسلماً در ابتدا انسان ناچار به انجام آن است، اما آرام آرام همین‌طور که مراقبه عمیق‌تر می‌شود و آگاهی بالا می‌رود، از حالت انجام دادن بیرون می‌آید؛ در آن صورت مراقبه، بودن است، نه انجام دادن.

انجام دادن، بخشی از دنیای داشتنی‌هاست، و جنبه‌ی دیگری از داشتن است. شما اگر بخواهید چیزی را داشته باشید، باید کاری انجام دهید. و باید عملی انجام دهید اگر چیزی را بخواهید. بدین ترتیب میلیون‌ها انسان در دنیای انجام دادن و داشتن باقی مانده‌اند.

در ورای این دو حالت، دنیای دیگری نیز وجود دارد. دنیای بودن؛ جایی که شما نه مالک چیزی هستید و نه کننده‌ی کاری. همه چیز کاملاً ساکت و منفعل بوده و حتی کوچک‌ترین حرکتی نیز وجود ندارد.

بنابراین او مراقبه نمی‌کرد. به خاطر داشته باشید، او فقط نشسته بود و کاری انجام نمی‌داد. ناگهان گل‌هایی در اطراف او فرو ریختند. آن‌ها گل‌های معمولی و زمینی و مربوط به این دنیا و از گل‌های درختان نبودند، بلکه به طور ناگهانی از جای نامعلومی از میان آسمان‌ها فرو ریختند. او تا آن زمان، هرگز چنین زیبایی، طراوت و عطری را ندیده بود. آن‌ها گل‌هایی از ماورا بودند؛ گل‌های طلایی. طبیعتاً او دچار

ترس و تعجبی احترام‌آمیز شد، پس از آن صدای نجوای خدایان را شنید که می‌گفتند: "ما تو را برای سخنرانی‌ات راجع به تهی بودن تحسین می‌کنیم...". او واقعاً گیج شده بود و گفت: "سخنرانی درباره‌ی تهی بودن؟ ولی من سخنی نگفتم!". خدایان پاسخ دادند: "تو از تهی بودن صحبت نکردی و ما نیز آن را نشنیدیم. این تهی بودن واقعی است". و بارانی از گل به روی سابهوتی فرو ریخت.

این یکی از زیباترین و پرمعناترین داستان‌هایی است که تا به حال شنیده‌ام. شما اگر در حالتی از سکوت و مراقبه باشید، کاملاً ساکت و آرام، و کاری انجام ندهید و فقط باشید، باران رحمت الهی با تمام لطف و زیبایی و شکوهش بر شما خواهد بارید و سعادتی جاودانه نصیبتان خواهد شد.

این همان مرحله‌ای است که عیسی آن را سعادت ابدی می‌نامد؛ زیرا برای اولین بار در زندگی، از شکوه و عظمت هستی آگاه می‌شوید. در آن زمان هر لحظه ابدی می‌شود و در هر نفس، سرور و شادی سرشاری را تجربه می‌کنید. در آن لحظه که نیست می‌شوید، بدبختی نیز محو می‌شود؛ زیرا بدبختی سایه‌ای از نفس است و خوشبختی پدیده‌ای است طبیعی. لحظه‌ای که تهی می‌شوید، تمام هستی به سویتان روان شده و شما را منبسط و شکوفا می‌کند. پس از آن خود به خود احساس خوشبختی می‌کنید.

لودویک ویتگنایشتن(۳۴) گفته است: امور معنوی، "چگونگی و راه و روشِ" دنیا نیست. بلکه آن چیزی است که وجود دارد. آنچه وجود دارد راز است و نیازی نیست به جای دیگری برویم. آن راز بر کسی پوشیده نیست و در همه جا هست. آنچه وجود دارد، فقط راز و رمزِ آن است! نیازی نیست آن را در عمق جستجو کنید. آن در همه جا هست، در سطح نیز به همان اندازه که در عمق وجود دارد یافت می‌شود. ما برای درک و احساس آن به قلبی نیاز داریم که به روی هستی گشوده شود و آن را در دسترس و اختیارمان قرار دهد؛ حالتی از سکوت و مراقبه، نوعی هوشیاری بدون سعی و فشار، تا بتوانیم از باران فیض الهی بهره‌مند شویم.

سوتراها

استاد لائوتسو می‌گوید:

"اکنون سه تجربه‌ی تأییدکننده وجود دارد که می‌توان آن را مورد بررسی قرار داد. اولین تجربه آن است که وقتی کسی به مرحله‌ی سکوت وارد می‌شود، عالم وجود در دره قرار می‌گیرد و صدای انسان‌ها گویی از مسافت بسیار دوری به گوش می‌رسد. هر صدایی با وضوح کامل ولی همچون انعکاس صدا در دره شنیده می‌شود. انسان همیشه می‌تواند صدای آن‌ها را بشنود ولی

هرگز صدای خود را نمی‌شنود. این مرحله را «حضور تمام هستی در دره» می‌خوانند".

لائوتسو درباره‌ی سه علامت تأییدکننده سخن می‌گوید. اولین علامت را "حضور عالم هستی در دره" می‌خواند. آن‌هایی که چون شما در راه معنوی هستند با این مراحل عجیب ولی بی‌اندازه زیبا مواجه می‌شوند. اولین علامتی که نشان می‌دهد مراقبه به طور قطع در شما در حال شکل‌گیری است، "حضور عالم هستی در دره" است.

معنای این استعاره این است: لحظه‌ای که وارد سکوت می‌شوید، تمام هستی تبدیل به یک دره می‌شود و شما شروع به بالا رفتن از تپه می‌کنید. تمام دنیا تبدیل به دره‌ای دور و عمیق می‌شود و شما در نوک قله‌ای روشن از فروغ آفتاب، قرار می‌گیرید. مراقبه شما را نه به طور فیزیکی بلکه از نظر روحانی به سمت بالا می‌کشد. این پدیده بسیار روشن و واضح اتفاق می‌افتد و علایم آن، این‌ها خواهند بود:

زمانی که شما در مراقبه به سمت درون حرکت می‌کنید، ناگهان متوجه می‌شوید که فاصله‌ی زیادی میان شما و صداهای اطرافتان ایجاد شده است. در میان بازار ممکن است ناگهان متوجه شوید که میان شما و صداها فاصله‌ای به وجود آمده است. درست در چند لحظه پیش آن صداها تقریباً با خودتان یکی بود و شما در میان آن‌ها قرار داشتید و حالا می‌بینید که از آن‌ها دور شده‌اید. شما از نظر فیزیکی همان‌جایی قرار دارید که قبلاً نیز بوده‌اید. نیازی نیست به کوه بروید. این روشی است که شما قله‌های حقیقی و هیمالیای درونی خویش را

فتح می‌کنید. با این روش، شما به درون سکوت عمیقی فرو می‌روید و ناگهان احساس می‌کنید تمام صداهای نزدیکی که آنقدر ایجاد آشفتگی و مزاحمت می‌کردند، از شما دور می‌شوند. هیچ چیز در بیرون تغییر نکرده و مانند سابق است. شما همان‌جایی نشسته‌اید که مراقبه را آغاز کرده بودید. ولی همان‌طور که در مراقبه عمیق‌تر می‌شوید، احساس می‌کنید که با صداهای اطراف خود فاصله دارید. صدای انسان‌ها گویی از مسافت بسیار دوری به گوش می‌رسد...

... گویی ناگهان تمام دنیا از شما دور شده و یا شما از تمام دنیا دور شده‌اید. ولی هر فکری کاملاً واضح و روشن است. آنچه در بیرون گفته می‌شود با وضوح شنیده می‌شود، در واقع واضح‌تر از آنچه که قبلاً بوده است. این است جادوی مراقبه. در مراقبه شما هوشیاری خود را از دست نمی‌دهید؛ اگرچه در بی‌هوشی هم متوجه می‌شوید که صداها محو می‌شوند. برای مثال اگر به شما کلروفرم داده شود، احساس می‌کنید که همان اتفاق رخ داده است، ولی با دور شدن صداها رفته رفته شما نیز هوشیاری خود را از دست می‌دهید و دیگر نمی‌توانید چیزی را به وضوح بشنوید.

در مراقبه نیز همین اتفاق می‌افتد، ولی با یک اختلاف. صداها از شما دور می‌شوند ولی هر صدا واضح و مشخص‌تر می‌شود، حتی بیش‌تر از آنچه که قبلاً بود؛ زیرا در مراقبه، شاهد و ناظری وجود دارد. در ابتدا شما نیز صدایی در میان صداها بودید و در آن‌ها گم می‌شدید، ولی در مراقبه شما یک شاهد و ناظر می‌شوید. و از آن‌جایی که در سکوت به

سر می‌برید، می‌توانید همه چیز را به وضوح و روشنی ببینید. اگرچه صداها دور می‌شوند، ولی هر یک از نت‌های آن واضح‌تر از قبل شنیده می‌شود.

وقتی هنگام مراقبه به موسیقی گوش می‌دهید نیز این اتفاق می‌افتد. در مرحله‌ی اول متوجه می‌شوید که موسیقی از شما دور می‌شود. در مرحله‌ی دوم، همزمان با این تجربه احساس می‌کنید که هر نت چنان واضح و مشخص شده که هیچ‌گاه قبلاً چنین نبوده است. قبلاً نت‌ها درهم و به‌هم پیوسته بودند ولی به هنگام مراقبه، هر نت روشن و متمایز از نت دیگر و به صورت منفرد و مجزا شنیده می‌شود.

صدای انسان‌ها گویی از مسافت بسیار دور به گوش می‌رسد. هر صدایی با وضوح کامل ولی همچون انعکاس صدا در دره شنیده می‌شود. در سومین مرحله، احساس می‌کنید که صداها به طور مستقیم شنیده نمی‌شوند، بلکه به صورت انعکاسی از صدای واقعی هستند. این خودِ صدا نیست که شنیده می‌شود، آن‌ها غیرمادی و خیالی شده و استحکام و مادی بودن خود را از دست می‌دهند. مادیت آن‌ها محو شده و دیگر سنگین نمی‌شوند، می‌توانید سبکی و بی‌وزنی آن را احساس کنید. آن‌ها چون انعکاسی از صدا می‌شوند. تمام هستی تبدیل به انعکاسی از صدا می‌شود.

به همین دلیل است که عرفان هند، دنیا را "مایا" و یا توهم می‌خواند. توهم به معنای غیرواقعی بودن نیست. مایا به این معناست که دنیا رؤیاگونه و مانند سایه و یا انعکاس صداست. شما سایه و رؤیا

را واقعی احساس نمی‌کنید. در مراقبه تمام هستی تبدیل به رؤیایی بسیار واضح و روشن می‌شود و از آن جهت آن را به صورت رؤیا می‌بینید که بسیار هوشیار شده‌اید. ابتدا شما در رؤیا گم می‌شدید و چون هوشیار نبودید، آن را واقعی تصور کرده و با ذهنتان یکی می‌شدید. ولی در مراقبه، دیگر با ذهنتان یکی نیستید و هویت مستقل و جداگانه‌ای ـ مراقبی هوشیار(۳۵) ـ در شما بیدار می‌شود.

انسان همیشه می‌تواند صدای آن‌ها را بشنود ولی صدای خود را هرگز نمی‌شنود.

و در چهارمین مرحله احساس می‌کنید که می‌توانید صدای تمام هستی اطراف خود را بشنوید. صدای صحبت و راه رفتن مردم، خنده‌ی کودکان، گریه‌ی انسان‌ها، آواز پرندگان، ماشینی که عبور می‌کند، صدای هواپیما، قطار و غیره... شما قادر خواهید بود همه چیز را بشنوید. ولی تنها صدایی را که نمی‌توانید بشنوید صدای خودتان است؛ زیرا در آن زمان شما از میان رفته و تبدیل به خلأ شده‌اید. و در آستانه‌ی روشن‌بینی قرار دارید. در آن لحظه شما اصلاً آن‌جا نیستید و نمی‌توانید فردیت خود را تشخیص دهید. صداهای دیگر وجود دارند و تنها صدای درونی شما محو گشته است. به طور معمول، صداهای درونی‌تان بیش از صدای بیرون است. آشفتگی و به‌هم ریختگی واقعی در درون شماست. وقتی این عدم تعادل درونی با ناهماهنگی‌های بیرونی تلاقی می‌کنند، جهنمی به وجود می‌آید.

آشفتگی بیرونی همچنان ادامه دارد و چون شما مسبب آن نبوده‌اید، بنابراین نمی‌توانید آن را از بین ببرید. ولی به راحتی می‌توانید آشفتگی درونی‌تان را از میان بردارید؛ زیرا چنین قابلیتی در شما وجود دارد. وقتی آشفتگی درونی از میان برود، آشفتگی بیرونی واقعیت خود را از دست داده و خیالی می‌شود. وقتی شما نمی‌توانید صدای قدیمی خود را بشنوید و فکری در شما نیست، در نتیجه صدایی نیز وجود ندارد و تجربه‌ای را خواهید داشت که آن را "خدایان در دره قرار دارند" می‌نامند.

در آن هنگام، شما خالی شده‌اید و همه چیز به عمق دره فرو رفته است و تنها انعکاسی از صدای آن به گوش می‌رسد. در آن موقع شما مطمئناً دیگر تحت تأثیر آن قرار نمی‌گیرید.

همین دیروز، مرد دیوانه‌ای سعی داشت به آنورادا(۳۶) حمله کند. او را قبل از این‌که بتواند آسیبی برساند گرفتند. برای این‌که از حال آنورادا مطلع شوم، از او خواستم به نزدم بیاید. بعد از این‌که متوجه شدم این حادثه کوچک‌ترین تأثیری روی او نگذاشته است، بی‌اندازه خوشحال شدم. این زیبایی مراقبه‌ای را نشان می‌دهد که رو به تکامل است. در چنین حالتی اگر شما را به قتل هم برسانند، فرقی به حال شما نمی‌کند.

از نظر من، سعی در تجاوز به دیگری عملی جنایت‌کارانه است. و مورارجی دسای باید بداند که چهره‌ی واقعیِ هند، او را یک مرد هندی نشان داد. این تنها مورد نیست و مرتب چنین اتفاقی روی می‌دهد.

بیرون رفتن از محوطه برای شاگردان من بسیار خطرناک شده است. این هندِ زشت متعلق به من نیست؛ بلکه از آنِ مورارجی دسای، چاران سینگ، ادوانی و اطرافیانش است. این هند زشت به هیچ‌وجه متعلق به من نیست.

ولی هند دیگری نیز وجود دارد، هند بودا، هند جاودانی. من و شما جزئی از آنیم. در حقیقت هر کس در هر کجا که مراقبه کند، جزئی از این هند به شمار می‌رود. هند ابدی، مکانی جغرافیایی نیست؛ بلکه فضای روحانی است که برای پیوستن به آن باید یک سانیاسین (جوینده) شد.

از این‌که متوجه شدم این حادثه کوچک‌ترین تأثیری بر آنورادا باقی نگذاشته است بسیار خوشحال شدم. او دچار ترس نشد. گویی اتفاقی روی نداده و همه چیز یک رؤیا بوده است.

و این چنین است که انسان با مراقبه، آرام آرام رشد می‌کند. از نظر او همه چیز غیرواقعی می‌شود و او می‌تواند تمام وقایع را به صورت یک رؤیا مشاهده کند.

آنورادا تسلیم نشد، بلکه شجاعانه از خود دفاع کرد. او هر کاری که لازم بود انجام داد، ولی این حادثه روی آگاهی او اثری باقی نگذاشت. این تجربه را "حضور تمام هستی در دره" می‌خوانند. به هنگام تجربه‌ی بعدی:

به محض این‌که شخص آرام می‌گیرد، نورِ چشمانش درخشان‌تر می‌شود. گویی او در ابر بوده است. اگر چشمانش را باز کرده و

بدنش را جستجو کند، آن را نمی‌یابد. این مرحله را "نورانی شدن اتاق تاریک" می‌خوانند. همه چیز در بیرون و درون به طور یکسان نورانی می‌شود؛ این علامت بسیار خوب و مطلوبی است.

نشانه‌ی دوم این است که: اتاق تاریک، نورانی می‌شود.

تا وقتی که خالی نشده‌اید، تاریک باقی می‌مانید و تبدیل به تاریکی می‌شوید. تنها اتاق خالی است که نورانی می‌شود. وقتی کاملاً خالی بوده و کسی در درونتان نباشد، تجربه‌ی نور اتفاق می‌افتد. وجود نفس موجب تاریکی می‌شود. تاریکی نفس، و بی‌نفسی و نور مترادف یکدیگرند...

بنابراین تمام انواع مراقبه، از هر جهتی که باشند، عاقبت به فضای خالی هستی درونتان منتهی می‌شوند. در آن فضای ساکت، شما شاهد نور فزاینده‌ای می‌شوید که هیچ‌گونه منشأیی ندارد. این نور مانند آن نوری نیست که به هنگام طلوع خورشید مشاهده می‌کنید؛ زیرا نوری که از خورشید ساطع می‌شود نمی‌تواند همیشگی باشد و شب هنگام دوباره ناپدید می‌شود. این نور مانند نورهای دیگر نیازی به سوخت ندارد؛ زیرا هر نوری پس از تمام شدن سوخت ناپدید می‌شود.

این نور کیفیتی بسیار اسرارآمیز دارد. منشأ و مبدأیی ندارد، و چون چیزی موجب آن نمی‌شود، پس از ظاهر شدن هرگز محو نمی‌شود. در واقع آن نور همیشه باقی می‌ماند و پایدار است. شما فقط به دلیل خالی نبودن قادر به مشاهده‌ی آن نیستید.

به محض این‌که نور درونتان درخشان‌تر می‌شود و در سکوت فرو رفته و در بیرون و درون، آرام و ساکن و بی‌حرکت باقی می‌مانید، نور چشمانتان درخشان‌تر می‌شود. ناگهان متوجه می‌شوید که نور از چشمانتان به بیرون جاری می‌شود. این تجربه‌ای است که دانش از آن آگاهی ندارد. دانشمندان فکر می‌کنند که نور فقط از بیرون وارد چشم می‌شود. این درست است ولی فقط بخشی از حقیقت است. بخش دیگری نیز وجود دارد؛ و آن این‌که نور از چشمان شما نیز به بیرون جاری می‌شود و پس از آن، نور چشمان شما درخشان‌تر شده و شما همه چیز را روشن و شفاف‌تر می‌بینید.

وقتی نور از درون چشمانتان به بیرون جاری شد، تمام هستی در نظرتان درخشان‌تر می‌شود. درختان را سبزتر از همیشه می‌بینید، چون سبزی آن دارای کیفیتی درخشنده است. گل سرخ‌ها را نیز سرخ‌تر از همیشه می‌بینید. گل‌ها و درختان تغییری نکرده‌اند ولی از دورن شما چیزی به سوی آن‌ها جاری می‌شود که آن‌ها را شفاف‌تر جلوه می‌دهد. هر چیز کوچکی به نظرتان بسیار زیبا می‌آید. از نظر ملکه الیزابت، حتی کوه نور آنقدر زیبا نیست که یک سنگ معمولی از نظر بودا. علت آن این است که چشمان بودا این قابلیت را دارد که نور را به بیرون جاری سازد. و در آن نور، یک سنگ معمولی تبدیل به کوه نور شده و افراد عادی بودا می‌شوند. از نظر بودا هر چیزی سرشار از نور الهی است. از این‌رو گفته است: "در آن روزی که من روشن‌بین شدم، تمام عالم روشن‌بین شدند".

دقیقاً به همان میزانی که از خود مایه بگذارید، دریافت خواهید کرد. اگر هیچ تلاشی نکنید، طبیعتاً چیزی هم عایدتان نمی‌شود. به همین دلیل است که انسان‌های خلاق، زیبایی عشق و شادی را بهتر از دیگران درک می‌کنند؛ زیرا آن‌ها با خدمت و خلاقیت خود، دینشان را به هستی ادا می‌کنند و هستی نیز سخاوتمندانه پاسخ تلاش آن‌ها را می‌دهد.

در آگاهی مدرن، از طریق مصرف مواد مخدر کمی به این نوع تجارب دست یافته‌اند؛ که البته روشی خشن و غیرطبیعی است. با این روش به شیمی مغز تجاوز می‌شود، اما به هر حال تجربه اتفاق می‌افتد. بسیاری از افراد از طریق دارو به مراقبه روی آورده‌اند؛ زیرا دارو آن‌ها را از چیزی آگاه ساخته است که هیچ‌گاه قبلاً نمی‌شناختند.

زمانی که دارویی را مصرف می‌کنید، دنیا به نظرتان زیبا می‌آید و چیزهای معمولی فوق‌العاده جلوه می‌کنند. چه اتفاقی روی داده است؟ دارو باعث می‌شود که مقداری از نور درونتان به زور به روی اشیاء بیفتد. ولی این عملی اجباری و پدیده‌ای خطرناک است. بعد از هر بار مصرف مواد مخدر، به درون تاریکی‌ای عمیق‌تر از قبل فرو می‌روید. شما متوجه می‌شوید چشمان کسانی که مدتی طولانی دارو مصرف کرده‌اند، کاملاً تهی و بی‌فروغ است؛ زیرا آن‌ها مدت‌ها از آن نور درونشان استفاده کرده‌اند، در حالی که نمی‌دانند این نور را چگونه جبران کرده و دوباره به وجود آورند. آن‌ها نمی‌دانند چگونه نور درونی خود را به جریان بیندازند تا نور بیش‌تری به وجود آید. آن‌ها فقط نور

را بیرون می‌ریزند. بنابراین کسی که مواد مخدر مصرف می‌کند، به زودی حیات و جوانی چشمانش را از دست می‌دهد. و چشمانش چون حفره‌هایی سیاه و تیره و تار می‌شوند.

در مراقبه عکس این اتفاق می‌افتد. هر چه آرام‌تر شوید، نور بیش‌تری ایجاد می‌شود و این پدیده‌ای غیرطبیعی و اجباری نیست. شما چنان سرشار از نور می‌شوید که بی‌اختیار نور از چشمانتان جاری می‌شود. درست مانند ابری باران‌زا که باید ببارد، شما نیز چاره‌ای ندارید جز این‌که این نور زیاد را با دیگران سهیم شوید. زمانی که از درون پر از نور می‌شوید، باز هم نور بیش‌تری به سوی شما جاری می‌شود و این جریان، پایانی ندارد. بنابراین می‌توانید آن را با درختان، صخره‌ها، انسان‌ها و تمام هستی سهیم شوید.

اما فریب مواد مخدر را نخورید، زیرا مصرف آن فقط تجاربی غیرطبیعی و کاذب را به دنبال خواهد داشت. هر تجربه‌ای که همراه با زور و فشار باشد، به عملکرد درونی و هماهنگی بدن شما آسیب می‌رساند. در نهایت نه تنها چیزی به دست نمی‌آورید، بلکه همه چیز خود را نیز از دست می‌دهید.

به هنگام تجربه‌ی بعدی: به محض این‌که شخص آرام می‌گیرد، نور چشمانش درخشان‌تر می‌شود.

آن نور را خواهید دید! چشمان شما به تدریج نورانی و شعله‌ور می‌شود و با چنین چشمانی تمام هستی کم‌کم عمق بیش‌تری پیدا می‌کند. بعدی جدید در مقابلتان گشوده می‌شود و همه چیز رنگی تازه

به خود می‌گیرد. گویی اشیا دیگر سه بعدی نیستند، بلکه دارای بعد جدیدی می‌شوند که همان بعد چهارم یا بعد اجسام نورانی است.

نور چشمان درخشنده‌تر می‌شود به طوری که همه چیز واضح و روشن‌تر می‌شود. گویی او در ابر بوده است.

گویی نور خورشید بر ابرها تابیده و تمام آن را به آتش کشیده است؛ و شما در میان ابرهایی هستید که فقط انعکاسی از نورِ خورشید است. انسان، زندگی در این ابر نورانی را آغاز می‌کند. در آن می‌خوابد، می‌نشیند و قدم می‌زند. ولی این ابرها باقی می‌مانند و کسانی که دارای توانایی دید هستند این ابرها را به صورت هاله‌ای نورانی در اطراف سر قدیسین مشاهده می‌کنند. به صورت نوری لطیف که بدن آن‌ها را احاطه کرده است.

امروزه حتی علم نیز آن را تأیید می‌کند. بخصوص در شوروی به وجود این پدیده پی برده‌اند. عکاسی کرلیان(۳۷) به نتایج بسیار مهمی دست یافته است، از جمله این‌که: هر چیز را هاله‌ای ظریف و نورانی احاطه کرده است. ما فقط به چشمانی که بتوانند آن را تشخیص دهند نیاز داریم. این هاله در موقعیت‌های مختلف تغییر می‌کند. امروزه به این نتایج علمی رسیده‌اند که وقتی انسان بیمار می‌شود، هاله‌ی او تغییر کرده، تیره و کدر شده و درخشندگی خود را از دست می‌دهد. اگر در حال احتضار باشید، هاله‌ی شما در عرض شش ماه محو می‌شود و در آن هنگام نوری در اطراف بدنتان دیده نمی‌شود. در مواقعی که شاد و راضی و خشنود باشید، هاله‌ی شما بزرگ‌تر و درخشان‌تر می‌شود.

البته آزمایش کرلیان تا به حال روی یک روشن‌بین انجام نشده است؛ زیرا یافتن چنین شخصی در شوروی، بخصوص در حال حاضر، بسیار مشکل است. جای بسی تأسف است، زیرا این کشور در دام ماده‌گرایی و عقایدی پوچ و بی‌معنا گرفتار شده است. هیچ کشوری تاکنون تحت حاکمیت ماده‌گرایان قرار نگرفته بود؛ اگرچه ماده‌گرایی همیشه وجود داشته است ولی هیچ کشوری قبلاً توسط ماده‌گرایان اداره نشده بود. مردم شوروی و تنها مردم شوروی ملزم به قبول چنین حکومتی شده‌اند. آن‌ها به کودکان می‌آموزند که خدا و روح وجود ندارند و انسان فقط یک بدن است و دلیلی برای دعا و مراقبه وجود ندارد. اگر عکاسان کرلیان با افرادی چون مسیح، بودا و سابهوتی مواجه شوند، به آن پدیده‌ی اعجازآمیز پی خواهند برد، و در اطراف آن‌ها خالص‌ترین و آرام‌ترین نور را مشاهده خواهند کرد. نوری ملایم که سرشار از عشق و زندگی است.

هرگاه چشم خود را باز کرده و به جستجوی بدنش بپردازد...

در این لحظه وقتی از درون سرشار از نور می‌شوید، چشمانتان و تمام هستی از این نور جدید همچون آتشی شعله‌ور می‌شود. اگر چشمانتان را بگشایید و سعی کنید بدن خود را بیابید، آن را نخواهید یافت. در این لحظه ماده محو می‌شود. در واقع علم فیزیک جدید عقیده دارد که اصولاً ماده‌ای وجود ندارد، و ماده فقط یک توهم است. در بدن شما هیچ چیز ثابت و سختی وجود ندارد و بدن شما از سطحی عمیق از الکترون تشکیل شده است. الکترون‌ها همان اتم‌های نوری، یا

اتم‌هایی از نور هستند. بنابراین وقتی شعله‌ی این آتش درونی شفاف و درخشان شود ـ که چنین چیزی واقعاً وجود دارد ـ دیگر بدن فیزیکی خود را پیدا نخواهید کرد. نه این‌که بدنتان آن‌جا نباشد، بدنتان آن‌جاست ولی شما آن را آن‌طور که قبلاً دیده بودید نخواهید یافت؛ زیرا شکل آن تغییر کرده است. آن را به صورت هاله‌ای نورانی و توده‌ی ابر مانندی از نور می‌بینید. و متوجه می‌شوید که تمام آنچه قبلاً دیده بودید از میان رفته است. این بستگی به دید شما دارد. شما می‌توانید فقط بدن فیزیکی را ببینید؛ زیرا دارای آن دیدی نیستید که بتوانید روح را نیز تشخیص دهید. شما برای دیدن ماده نیاز به هوش، مراقبه عبادت، نیایش و یا هیچ چیز دیگری ندارید؛ زیرا دیدن ماده در سطحی بسیار خشن، ولی دیدن روح در سطحی بسیار لطیف صورت می‌گیرد.

زمانی که توانایی دیدن روح را پیدا کردید، قادر خواهید بود ناپدید شدن ماده را ببینید. شما نمی‌توانید هر دوی آن‌ها را با هم ببینید. دوباره تکرار می‌کنم: به همین دلیل است که عرفان هند، دنیا را غیرواقعی می‌خواند؛ زیرا آن‌ها به جایی رسیده بودند که به جز خدا و آگاهی چیز دیگری را نمی‌دیدند. از نظر آن‌ها ماده وجود نداشت.

ماده، یک تصور غلط است و زمانی به وجود آمد که شما نتوانستید درست ببینید. ماده آگاهی است. برای مثال، من وقتی شما را نگاه می‌کنم، شما را به عنوان آگاهی می‌بینم، نه به صورت ماده. وقتی شما را لمس می‌کنم، بدنتان را لمس نمی‌کنم بلکه شما را در

درونی‌ترین هسته‌ی وجودتان لمس می‌کنم. من، انرژی شما را لمس می‌کنم. وقتی به درون چشمانتان نگاه می‌کنم، سعی دارم با چشم معنوی‌تان تماس برقرارکنم نه با جسم فیزیکی‌تان. چشم معنوی هم‌اکنون برای من وجود دارد ولی از دید شما پنهان است. اگر شما به گفته‌های من گوش کنید و سعی کنید دانشی که به شما ارائه می‌شود را بفهمید، این موضوع برای شما نیز به صورت واقعیت درمی‌آید.

شما یا خدا و یا دنیا را می‌توانید مشاهده کنید. هرگز نمی‌توانید هر دوی آن‌ها را با یکدیگر تجربه کنید. کسانی که دنیا را می‌بینند، هرگز خدا را پیدا نمی‌کنند؛ کسانی که خدا را دیده‌اند، دنیا دیگر از نظر آن‌ها محو شده است. آن‌ها متوجه می‌شوند که "دنیا" فقط یک سوءتعبیر بوده و قبلاً آن را درست نشناخته بودند. درست مثل این است که شما به هنگام محاسبه ریاضی دچار اشتباه شوید و دوِ به اضافه‌ی دو را پنج حساب کنید و در نتیجه‌ی این اشتباه، همه چیز غلط از آب درمی‌آید. ولی وقتی دوباره برمی‌گردید و اشتباه خود را پیدا می‌کنید و آن را به این صورت که دو به علاوه‌ی دو می‌شود چهار، تصحیح می‌کنید، یکباره همه چیز تغییر می‌کند. در این مورد هم دقیقاً همین‌طور است. "ماده" یک اشتباه دید است.

همان‌طور که عرفای هندی می‌گویند، دنیا مثل طنابی است که در تاریکی آن را یک مار تصور می‌کنید و از ترس شروع به دویدن می‌کنید و قلبتان به تپش درآمده و نفستان بند می‌آید و به خود می‌لرزید؛ و در حالی که شبی سرد و آرام است، عرق می‌ریزید. حتی

ممکن است دچار حمله‌ی قلبی شوید، ولی ترس و ناراحتی شما هیچ‌گونه پایه و اساسی ندارد. به هنگام صبح، وقتی متوجه می‌شوید که اشتباه کرده بودید همه چیز به نظرتان مسخره می‌آید.

یک بار با یکی از دوستانم در خانه‌ای اقامت داشتیم. در آن خانه موش زیادی وجود داشت. یک شب وقتی که در خواب بودیم، گویا موشی وارد تختخواب دوستم شده بود و می‌خواست پای او را گاز بگیرد. او فریادزنان از تختخواب بیرون پرید. آن موش هم احتمالاً فرار کرد. با این‌که صدمه‌ای ندید، بسیار ترسیده بود، زیرا فکر می‌کرد یک مار بود که می‌خواست او را نیش بزند. به او گفتم: "اشتباه کردی اصلاً ماری وجود ندارد". و با هم اطراف را جستجو کردیم. گفتم: "حالا فهمیدیم که در خانه‌ی تو موش زیادی وجود دارد. پس آن هم حتماً یک موش بوده است". به این ترتیب او قانع شد و هر دو به رختخواب‌هایمان بازگشتیم. همه چیز کاملاً رو به‌راه گردید.

پس از آن شب، ما به رودخانه رفتیم و بعد از شنا به خانه بازگشتیم. بعد از صرف غذا ناگهان ماری در خانه پیدا شد و دوستم از دیدن مار فوراً از هوش رفت، فقط به خاطر یک فکر! با تمام تلاشی که کردم باز هم به هوش نیامد. با خود فکر کردم حال چه باید کرد؟

حدود یک ساعت و نیم او بی‌هوش بود و در نوعی کُما به سر می‌برد. پزشکان پس از معاینه گفتند: "هیچ اثری از سم دیده نمی‌شود. ماری در میان نبوده و حتی موش هم به او صدمه‌ای نرسانده است". ولی

باز هم برای به هوش آوردنش آمپول‌هایی به او تزریق کردند. فقط یک فکر... اما همان فکر می‌تواند تبدیل به واقعیت شود.

وقتی که شما طنابی را می‌بینید و شروع به فرار کردن می‌کنید، دویدن و تپش قلبتان واقعی است! و ممکن است دچار حمله‌ی قلبی شوید، و حتی مرگ به سراغتان بیاید. این اتفاقات واقعی‌اند! اما در آن روز ماری وجود نداشت. فقط فکر آن بود.

عرفا می‌گویند که دنیا درست مانند یک وهم و خیال است. و شما بیهوده می‌ترسید، فرار می‌کنید و برآشفته می‌شوید. دنیا فقط یک پندار غلط است. دنیایی وجود ندارد. تنها خدا وجود دارد.

تمام هستی از آگاهی تشکیل شده است.

اگر انسان چشم خود را باز کرده و به جستجوی بدنش بپردازد، دیگر آن را نمی‌یابد. و این را "نورانی شدن اتاق خالی می‌خوانند".

بیرون و درون همه چیز به طور یکسان روشن می‌شود و این علامت مطلوبی است.

این مطلب را باید درک کنید، زیرا برای شما نیز چنین تجاربی پیش خواهد آمد و دانستن آن به شما کمک می‌کند. والاّ آن روزی که چشم خود را باز می‌کنید و بدنتان را نمی‌یابید، ممکن است دیوانه شوید. و مطمئناً احساس خواهید کرد که اشتباهی رخ داده است. یا مرده‌اید و یا دیوانه شده‌اید. و با خود می‌گویید چه اتفاقی برای بدن من افتاده است؟ اما اگر این سوتراها را بفهمید، در لحظه‌ی مناسب آن‌ها را به خاطر خواهید آورد. برای همین است که من این همه

درباره‌ی متون مذهبی صحبت می‌کنم. می‌خواهم شما را از تمام اتفاقات احتمالی آگاه سازم. تا وقتی که با آن مواجه می‌شوید، برایتان غیرمنتظره نباشد. شما می‌دانید و می‌توانید بفهمید، زیرا هم‌اکنون نقشه‌ای را در اختیار دارید که می‌توانید موقعیت خود را تشخیص داده و به آگاهی و درک خود اعتماد کنید.

و یا وقتی کسی در سکوت مستقر می‌شود، بدن فیزیکی‌اش مانند یشم و ابریشم کاملاً درخشان می‌گردد، در آن حالت، نشستن برایش مشکل است، گویی به سمت بالا کشیده می‌شود این تجربه را "بازگشت روح و لمس آسمان" می‌خوانند. و به مرور شخص احساس می‌کند واقعاً در هوا شناور شده و به سمت بالا کشیده می‌شود.

سومین علامت: "بازگشت روح و لمس آسمان" است. چنین حالتی خیلی زود و در همان مراحل اولیه برایتان اتفاق می‌افتد. در حالی که در سکوت نشسته‌اید، ناگهان احساس می‌کنید که از سطح زمین کمی (در حدود ۶ اینچ) بالاتر رفته‌اید. وقتی چشمانتان را باز می‌کنید، در کمال تعجب مشاهده می‌کنید که هنوز در روی زمین قرار دارید و با خود فکر می‌کنید شاید یک رؤیا بوده است.

خیر، شما در رؤیا نبوده‌اید. درست است که بدن فیزیکی شما در روی زمین باقی مانده بود ولی شما دارای بدن دیگری نیز هستید، بدن نورانی که در بدن فیزیکی‌تان پنهان است. می‌توانیم آن را بدن کوکبی، بدن ظریف، بدن حیاتی و هر چیز دیگری که بخواهیم بنامیم.

آن بدن شروع به بالا رفتن می‌کند و شما فقط از درون می‌توانید آن را حس کنید، زیرا در درونتان قرار دارد. وقتی چشم خود را می‌گشایید می‌بینید که بدن مادی شما کاملاً در روی زمین قرار دارد. درست به همان حالت که قبلاً نشسته بودید. فکر نکنید که دچار توهم شده‌اید، بلکه این یک تجربه‌ی واقعی است. و در حقیقت شما کمی در هوا شناور شده بودید، ولی با بدن دوم و نورانی خود، نه با بدن اولی و فیزیکی‌تان.

بدن فیزیکی شما مانند ابریشم و جید کاملاً درخشان می‌شود.

شما احساس خواهید کرد که از زمین جدا شده‌اید و به بالا کشیده می‌شوید. گویی نیروی جاذبه‌ی زمین دیگر بر شما اثری ندارد و قانون دیگری بر شما حاکم شده است. من آن را قانون فیض الهی می‌نامم. قانونی وجود دارد به نام قانون جاذبه که شما را به سوی پایین می‌کشد. ولی قانونی را که من قانون فیض الهی می‌نامم، شما را به سوی آسمان می‌کشد و مطمئناً دیر یا زود علم به وجود آن پی می‌برد، زیرا هیچ قانونی به تنهایی نمی‌تواند وجود داشته باشد. قانون جاذبه باید قانون مکمل خود را داشته باشد. درست مانند روز و شب، تابستان و زمستان، زن و مرد، عشق و تنفر، مرگ و زندگی و منفی و مثبت، که هر کدام مکمل یکدیگرند. و دقیقاً به همین ترتیب برای جاذبه باید قانون دیگری در جهت عکس آن وجود داشته باشد که بتواند آن را کامل کرده و به آن توازن بخشد. قانونی که من آن را قانون فیض الهی می‌نامم، شما را به سمت بالا می‌کشاند.

همزمان با این تجربه که بدن فیزیکی‌تان چون جید و ابریشم درخشان می‌شود، احساس می‌کنید که باقی ماندن به حالت نشسته برایتان مشکل می‌شود. گویی به سمت بالا کشیده می‌شوید. و این تجربه "بازگشت روح و لمس آسمان" خوانده می‌شود.

در این هنگام سفرتان به سوی بالا آغاز می‌شود. و به خاطر داشته باشید بالا و پایین متضاد یکدیگرند. شما هر چه بیش‌تر به درون بروید، بالاتر می‌روید. و هر چه بیش‌تر به عمق آسمان فرو روید، از درون، عمق بیش‌تری را تجربه می‌کنید. این تجارب مشابه یکدیگر بوده و دو جنبه‌ی مختلف از یک بعد واحدند.

به مرور، شخص احساس می‌کند واقعاً در هوا شناور شده و به سمت بالا کشیده می‌شود.

و چنین اتفاقی نیز روی می‌دهد. زمانی که بدن درونی دارای چنان قدرتی شود که بتواند به سمت بالا صعود کند، بدن فیزیکی نیز می‌تواند همراه با آن در هوا شناور شود. بنابراین چنین امکانی وجود دارد. ولی نیازی نیست که خود موجب بروز چنین اتفاقی شوید، زیرا چنین کاری احمقانه است. اگر روزی خود به خود چنین اتفاقی افتاد، سعی کنید از آن لذت ببرید ولی زیاد به آن توجه نکنید. این علامت تأییدکننده را باید فهمید ولی در مورد آن نباید لاف زد. این تجربه را برای دیگران بازگو نکنید. والاّ نفستان دوباره بازگشته و از این تجربه در جهت تقویت خود بهره‌برداری خواهد کرد. و وقتی نفس بازگردد،

تجارب از میان می‌روند. هرگز درباره‌ی آن‌ها صحبت نکنید. سعی کنید تمام آن تجربیات را فراموش کنید.

و کاملاً این امکان وجود دارد که این سه تجربه با هم اتفاق بیفتد. اما همه چیز را نمی‌توان توضیح داد.

امکان بروز این سه تجربه با هم وجود دارد. ولی با وجود این تجربیات باز هم قادر نخواهید بود آن‌ها را به درستی توضیح دهید. آنچه که می‌گویید نمادین است، زیرا تجارت حقیقی قابل توصیف نیستند. و هر گونه توضیحی دروغ از کار درمی‌آید و بدین ترتیب حقیقت تحریف می‌شود. حقیقت بیان‌نشدنی است. با این وجود ما ناگزیر هستیم که چیزهایی بگوییم. از این‌رو چنین استعاراتی به وجود آمده‌اند: "خدایان در دره"، "نورانی شدن اتاق تاریک"، "بازگشت روح به بالا" و یا "بازگشت روح و لمس آسمان". این‌ها فقط نمادهایی هستند که به چیزهایی اشاره می‌کنند ولی تجربیات مربوط به آن‌ها بسیار عظیم و بی‌کرانند!

تجربه‌ی هر کس بر اساس وضعیت و شخصیتی که دارد فرق می‌کند.

و این را نیز باید به خاطر بسپارید که: شما ممکن است تمام این تجارب را نداشته باشید و یا به صورت دیگری و یا از راه‌های مختلفی برایتان اتفاق بیفتد. ممکن است هزاران اتفاق برای شما بیفتد. چون انسان‌ها بسیار با یکدیگر فرق دارند. ممکن است این تجارب به این صورت بیان شده که برای کسی اتفاق نیفتد. برای مثال، ممکن است

بالا رفتن از سطح زمین را تجربه نکنید ولی احساس کنید که مرتب بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوید، به طوری که تمام اتاق را اشغال می‌کنید. و آنقدر به بزرگ شدن خود ادامه می‌دهید که تمام خانه را در درون خود جای می‌دهید. این تجربه برای شما بسیار گیج‌کننده است. می‌خواهید چشمانتان را باز کنید و ببینید چه اتفاقی افتاده است با خود فکر می‌کنید "آیا دیوانه شده‌ام؟" و لحظه‌ای ممکن است پیش بیاید که انسان با خود بگوید "تمام هستی در درون من است. من خارج از هستی نیستم و هستی خارج از من نیست. همه چیز در درون من است. ستارگان در درون من حرکت می‌کنند".

گاهی این‌طور اتفاق می‌افتد که بعضی‌ها احساس می‌کنند که به تدریج کوچک و کوچک‌تر می‌شوند و پس از آن مانند یک مولکول و اتم از دید پنهان شده و کاملاً از میان می‌روند. چنین امکانی وجود دارد. پاتانجلی، فهرستی از تمام تجاربی که ممکن است روی دهد ارائه داده است. انسان‌ها دارای گرایش‌ها، توانایی‌ها و استعدادهای گوناگونی هستند. بنابراین تجربه‌ی هر کس با دیگری فرق می‌کند. آگاهی از این مطالب شما را با اتفاقات احتمالی آشنا می‌سازد تا آمادگی رویارویی با هر چیز را داشته باشید و هیچ چیز به نظرتان عجیب و نامأنوس جلوه نکند و فکر نکنید که دیوانه شده‌اید.

با آگاهی از این تجارب انسان مانند کسی است که به هنگام نوشیدن آب فقط خودش می‌تواند بگوید که آب گرم است و یا سرد.

این خود یک تجربه است. وقتی که شما آب می‌نوشید، تنها شما هستید که از گرمی و یا سردی آب باخبرید. و به هنگام تشنگی تنها شما می‌دانید آن آب عطش شما را فرو می‌نشاند یا این‌که به تشنگی شما می‌افزاید. هرگز کسی که از بیرون شما را مشاهده می‌کند نمی‌تواند از اتفاقاتی که در درون شما روی می‌دهد آگاه گردد. هیچ‌کس از بیرون به گرمی و یا سردی آب پی نمی‌برد. حتی اگر شما را در هنگام نوشیدن آب مشاهده کند، نمی‌تواند تجربه‌ی شما را داشته باشد و احساس شما را درک کند. مردم ممکن است شما را در حال مراقبه تماشا کنند ولی از اتفاقاتی که در درون شما روی می‌دهد آگاه نیستند.

افراد بسیاری نزد من آمده و اجازه می‌خواهند که مراقبه‌کنندگان را تماشا کنند. و من به آن‌ها می‌گویم "این چگونه ممکن است؟" هیچ‌کس تا به حال قادر نبوده که مراقبه را تماشا کند. شما فقط کسانی را می‌بینید که نشسته‌اند و یا در حال رقص و آوازند. اما حقیقت چیز دیگری است. مراقبه در درونشان اتفاق می‌افتد و هیچ‌کس به جز خود آن‌ها نمی‌تواند آن را مشاهده کند. بنابراین اگر واقعاً می‌خواهید بدانید چه اتفاقی می‌افتد، باید خودتان در آن شرکت کنید. شما باید خود مراقبه‌کننده باشید. این تنها راه است و شما نمی‌توانید آن تجربه را از دیگری قرض بگیرید و هیچ‌کس هم نمی‌تواند آن را برای شما توضیح دهد. بنابراین کسانی که برای

مشاهده به این‌جا می‌آیند، فقط وقت خود را تلف می‌کنند. این‌ها تجاربی هستند که تنها از طریق مراقبه‌کننده شناخته می‌شوند.

به همین ترتیب انسان باید خود در مورد تجربیاتش قانع گردد و تنها در آن صورت است که می‌توان گفت آن‌ها واقعی هستند.

لزومی ندارد که این مطالب را باور کنید، زیرا این‌ها چیزهایی هستند که لائوتسو می‌گوید. فقط سعی کنید آن‌ها را فهمیده و به خاطر بسپارید. مهم نیست که این‌ها را باور داشته باشید و یا نداشته باشید، فقط این مطالب را در ذهن خود نگه دارید تا در زمان مناسب که با چنین تجربیاتی مواجه شدید، بتوانید آن‌ها را درک کنید. این‌ها فقط نقشه‌هایی هستند برای این‌که راه را گم نکنید، زیرا در سفر درونی نیز نقاط بسیاری وجود دارند که شخص ممکن است در اثر اشتباه و یا ترس راه را گم کند. و از درون به دنیای بیرون بگریزد.

این تجارب ترسناک نیستند. ولی نوع نگرش و تعبیر شما می‌تواند آن‌ها را ترسناک جلوه دهد. فقط فکرش را بکنید! یک روز ممکن است چشم خود را باز کنید و بدن خود را پیدا نکنید. تعبیر شما از این اتفاق می‌تواند باعث ترس و نگرانی‌تان شود. با خود فکر می‌کنید که این‌ها علایم دیوانگی است. می‌ترسید مراقبه را ادامه دهید. فوراً آن را قطع می‌کنید، زیرا نمی‌دانید که بعد از آن چه اتفاقی ممکن است روی دهد. به کدام سو حرکت می‌کنید و یا کجا می‌روید. عاقبت نسبت به آن تجربه مشکوک می‌شوید و حس می‌کنید عصبی شده‌اید.

هر روز کسانی به نزد من می‌آیند و تجاربشان را برایم بازگو می‌کنند. در آن زمان ترس را می‌توانم در چشمانشان ببینم. ولی وقتی به آن‌ها می‌گویم "این‌ها علایم خوبی هستند"، "این عالی است و من برای تو بسیار خوشحالم"، و یا "تو خیلی خوب پیشرفت می‌کنی". فوراً حالشان تغییر می‌کند خوشحال می‌شوند و شروع به خندیدن می‌کنند و یکباره غم آن‌ها تبدیل به شادی زیادی می‌شود. در واقع هیچ چیز در آن زمان تغییر نکرده است و تجربه همان تجربه است. اما من فقط نوع نگرش آن‌ها را تغییر داده‌ام. آن‌ها از این جهت می‌ترسیدند که چیزی نمی‌دانستند (آن‌ها به دلیل ناآگاهی می‌ترسیدند).

لزومی ندارد که این گفته‌ها را باور کنید و یا این‌که نسبت به آن‌ها بی‌اعتماد باشید. فقط سعی کنید آن‌ها را به خاطر بسپارید تا بتوانید در زمان مناسب این تجارب را درست تفسیر کنید. این موضوع بسیار اهمیت دارد. در غیر این صورت سفر درونی برایتان مشکل می‌شود. در مقاطع بسیاری در این سفر دلتان می‌خواهد دوباره به این دنیا بازگردید و طبیعی زندگی کنید.

احساس می‌کنید که اتفاقاتی غیرطبیعی برایتان رخ می‌دهد و همیشه چیزهای "غیرطبیعی" مربوط به دنیایی می‌شود که محکوم شناخته شده است. و اگر در این مورد با کسانی که هرگز مراقبه نکرده‌اند صحبت کنید، خواهند گفت این مزخرفات چیست که می‌گویی؟ مگر تو منطق خود را از دست داده‌ای که حس می‌کنی بزرگ‌تر می‌شوی! و یا برخلاف نیروی جاذبه بالا می‌روی و یا آنقدر کوچک می‌شوی که

ناپدید می‌شوی؟ تو قربانی وهم و خیال خود شده‌ای. بهتر است به نزدیک روان‌پزشک و یا روان‌کاو بروی و خود را نشان دهی. او تو را مداوا خواهد کرد.

و اگر به نزد روان‌پزشک و یا روان‌کاو بروید، آن‌ها با چکشِ به اصطلاح دانش خود بر سر شما خواهند کوبید، زیرا هیچ چیز در مورد سکوت و مراقبه و تجارب مربوط به آن نمی‌دانند و هنوز چنین چیزهایی وارد آگاهی آن‌ها نشده است. در عوض آن‌ها در مورد افراد دیوانه زیاد می‌دانند. و باید به این نکته توجه کرد که: بسیاری از تجارب افراد دیوانه و مراقبه‌کنندگان مشابه یکدیگرند. و این تجارب به اندازه‌ای به هم نزدیکند که روان‌پزشکان ناچار متقاعد می‌شوند که شما دیوانه شده‌اید و کاری در مورد شما باید انجام دهند. آن‌ها با شما مثل یک دیوانه رفتار می‌کنند و سعی می‌کنند با کمک داروها و تزریقات مختلف و یا شوک الکتریکی شما را به حالت عادی بازگردانند. آن‌ها با این روش ممکن است هر گونه امکان پیشرفت در مراقبه را از شما بگیرند.

امروز خطری جدی مردم غرب را تهدید می‌کند. کسانی که در این‌جا مراقبه را می‌آموزند زمانی که به غرب بازمی‌گردند، اگر با تجربه‌ای مواجه شوند که خارج از درکشان باشد، آن را با کشیش در میان می‌گذارند. و به دلیل این‌که کشیش‌های مسیحی اطلاعاتی در مورد مراقبه ندارند، آن‌ها را به نزد روان‌پزشک می‌فرستند. روان‌پزشکان نیز فقط در مورد بیماران روانی و دیوانگان آگاهی دارند. آن‌ها چیزی

درباره‌ی روشن‌بینی نمی‌دانند. از آن‌جایی که بعضی از تجربیات روشن‌بینان و دیوانگان شبیه یکدیگر است، آن‌ها نیز به ناچار این‌طور برداشت می‌کنند که دارندگان این‌گونه تجارب از حالت طبیعی خارج شده‌اند و باید به نحوی آن‌ها را معالجه کرد و فوراً به حالت عادی بازگرداند. ولی هر اقدامی از جانب آن‌ها اثری زیان‌بار و مخرب بر ذهن و بدن مراقبه‌کننده خواهد گذاشت. صدمه‌ی ناشی از آن به قدری می‌تواند شدید باشد که شخص را کاملاً از انجام مراقبه و تجربه‌ی سکوت بازدارد. یک روان‌پزشک می‌تواند چنین مانعی را به وجود آورد.

بنابراین زمانی که اتفاقی برایتان روی می‌دهد، سعی کنید همیشه به نزد افرادی بروید که مراقبه می‌کنند. به همین دلیل است که من تا این اندازه بر وجود مراکز عمومی در سراسر جهان تأکید دارم، مکانی که رهروان بتوانند در آن‌جا مراقبه کنند. و هر کس در صورت وقوع اتفاقی بتواند تجربه‌ی خود را با مراقبه‌کنندگان دیگر در میان بگذارد، زیرا در آن‌جا لااقل کسی پیدا می‌شود که با او احساس همدردی و دلسوزی کند. کسی که او را محکوم نمی‌کند و تجربه‌ی او را محترم شمرده و می‌پذیرد و به او امید و الهام می‌بخشد و می‌گوید "بسیار خوب است، ادامه بده. اتفاقات بیش‌تری در پیش داری". فقط به همین دلیل است که شما نیاز به استاد دارید. کسی که بتوانید به او اعتماد کنید. کسی که به سادگی به شما بگوید: "خوب است ادامه بده". در این صورت شما به این سفر مخاطره‌آمیز ادامه دهید.

استاد لائوتسو می‌گوید: **"زمانی که موفقیتی تدریجی در چرخش نور ایجاد شد، انسان نباید از انجام اشتغالات معمول خود سرباز زند".**

من نیز بر این نکته تأکید دارم: که یک رهرو نباید از دنیا کناره‌گیری کند. سکوت شما باید در دنیا پرورش یابد و بخشی از زندگی روزانه‌ی شما باشد. شما نباید انزوا پیشه کنید. چرا؟ پیشینیان عقیده داشتند، زمانی که کار و حرفه‌ای به سوی ما می‌آید باید آن را بپذیریم: هر چیزی که به سوی ما می‌آید درسی است از جانب خداوند. اگر هر کاری از روی فکر و با نحوی صحیح انجام بگیرد، نور درون شما به وسیله‌ی عوامل بیرونی پراکنده نمی‌شود. بلکه بر طبق روال و قانون همیشگی‌اش، به چرخش خود ادامه می‌دهد. حتی بدین طریق، چرخش آرام و ناپیدای نور در شما آغاز می‌شود. و این موضوع در مورد چرخش حقیقی نور که هم‌اکنون به وضوح خود را آشکار ساخته است، به مراتب بیش‌تر صدق می‌کند.

قبل از هر چیز باید بدانید که این خداوند است که شما را در موقعیت خاصی قرار می‌دهد. بنابراین، نباید آن را رد کنید، زیرا فرصتی است برای رشد و پیشرفت شما. اگر درصدد فرار برآیید امکان رشد را از خود می‌گیرید. کسانی که برای زندگی به غارهای هیمالیا می‌روند، بسیار به آن محیط وابسته شده و پیشرفتشان متوقف می‌شود. آن‌ها کودک باقی مانده و رشد نمی‌کنند. و اگر آن‌ها را به میان مردم بیاورید، آشفته می‌شوند و نمی‌توانند آن را تحمل کنند.

درست همین چند روز پیش یکی از رهروان بعد از سه ماه زندگی در میان کوه‌های هیمالیا به این‌جا آمد و گفت: "حالا زندگی در این‌جا برایم بسیار مشکل است و می‌خواهم برگردم" ولی این راه تکامل یافتن نیست. حالا هیمالیا ذهن او را مشغول داشته و ناراحتش می‌کند. آن سکوت و مراقبه‌ای که او می‌پندارد از آن اوست، و خود آن را کسب کرده است، فقط به دلیل زندگی در سکوت هیمالیاست. من به او گفتم: "سه هفته در این‌جا بمان و بعد از آن به من بگو کیفیت سکوت و مراقبه‌ات چگونه است. اگر سکوت خود را از دست دادی در آن صورت بهتر است که به هیمالیا نروی. و در همین‌جا مراقبه‌ات را پیشرفت دهی! اگر توانستی سکوت خود را در میان هیاهوی بازار حفظ کنی، می‌توانی به هیمالیا بروی. در آن صورت سکوت تو به مراتب بیش‌تر می‌شود. این بد نیست که برای گذراندن تعطیلات به کوه بروید ولی در آن‌جا اقامت نکنید. همیشه به دنیا و میان مردم بازگردید".

بله، این خوب است که گاهی اوقات به کوه بروید، ولی عادت کردن به آن محیط و فکر کناره‌گیری از دنیا کاملاً غلط است، زیرا در میان آشفتگی و هیاهوی جهان است که انسان کامل می‌شود و تمامیت را تجربه می‌کند. و در رویارویی و مبارزه با جهان است که شخصیت انسان شکل می‌گیرد. لائوتسو می‌گوید:

"موقعیتی را که در آن قرار دارید بپذیرید. بدون شک برای شما مناسب است که در آن قرار گرفته‌اید".

هستی از شما مواظبت می‌کند. بدون دلیل و به طور اتفاقی چیزی به شما داده نمی‌شود. هیچ چیز اتفاقی نیست. آنچه را که به آن نیاز دارید، به شما داده شده است. اگر لازم بود که در هیمالیا زندگی کنید، در آن‌جا بودید. و زمانی که به آن نیاز داشته باشید در آن‌جا خواهید بود. چه شما به هیمالیا بروید و چه هیمالیا به سوی شما بیاید. معمولاً زمانی که شاگرد آماده می‌شود، استاد از راه می‌رسد. و زمانی که از درون آماده‌ی سکوت می‌شوید، خدا آشکار می‌شود. و هر چیزی که در این راه مورد نیاز است، همیشه برایتان فراهم می‌گردد. هستی چون مادری دلسوز از شما حمایت و نگهداری می‌کند.

بنابراین نگران نباشید. در عوض فرصت‌ها را مغتنم بشمارید. باید از این دنیای پرکشمکش و هیاهوی دایمی بیرونی بهره بجویید. شما باید ناظر و شاهد رویدادهای آن باشید و یاد بگیرید که از آن‌ها تأثیر نپذیرید. و همچون برگ گل نیلوفر آبی دست نخورده و پاکیزه باقی بمانید. آن‌گاه خوشحال و سپاسگزار خواهید شد، زیرا تنها در آن هنگام شما ناظر بر آشفتگی‌ها هستید و می‌توانید "عالم هستی در دره" را تجربه کنید. در آن زمان ناگهان متوجه می‌شوید که مردم و همه چیز از نظرتان دور شده و ناپدید می‌گردند و فقط انعکاسی از آن‌ها باقی می‌ماند. و این یک پیشرفت واقعی است.

و اگر بتوانید در حین گرفتاری‌های عادی زندگی سکوت خود را حفظ کنید، هیچ چیز نمی‌تواند بر شما اثر بگذارد. و نور در درون شما شروع به چرخیدن می‌کند. سعی کنید فقط یک ناظر باقی بمانید.

به هنگام صبح مراقبه کنید و خود را به مرکز هستی‌تان نزدیک گردانید. و به دنیای بیرون بروید ولی خود را نزدیک مرکز هستی‌تان نگه دارید. دایم خود را به خاطر داشته باشید و نسبت به هر کاری که انجام می‌دهید، آگاه باشید.

زمانی که فرد در زندگی عادی از آن توانایی برخوردار باشد که همیشه بدون این‌که تحت‌تأثیر افکار دیگران و یا خود قرار بگیرد، نسبت به هر چیز به طور غیرارادی از خود واکنش نشان دهد، بدین معناست که شرایط، موجب به وجود آمدن چرخش نور در فرد شده است. و این اولین راز است.

بنابراین زمانی که شرایطی به وجود می‌آید، وارد عمل شوید ولی خود را در آن عمل غرق نکنید و با آن یکی نشوید. سعی کنید یک ناظر باقی بمانید. بی‌طرفانه آنچه را که لازم است مانند یک عمل انعکاسی انجام دهید. مانند یک عمل‌کننده با عمل خود درگیر نشوید. کار را انجام دهید و دیگر رهایش کنید، مانند یک عکس‌العمل.

اگر صبح زود، انسان بتواند رها از تمام گرفتاری‌ها، یک تا دو ساعت به مراقبه بپردازد، می‌تواند به نحوی کاملاً طبیعی و عینی در برابر تمام فعالیت‌ها و عوامل بیرونی از خود واکنش نشان دهد. و اگر این روش به طور مداوم ادامه یابد، پس از دو تا سه ماه تکامل‌یافتگان از آسمان فرود آمده و چنین رفتاری را تأیید می‌کنند.

به روشی بی‌طرفانه مانند یک ناظر رفتار کنید. و با توجه به موقعیت، هر کاری را که فکر می‌کنید لازم است انجام دهید. ولی به عمل خود

وابسته نشوید و درباره‌ی نتیجه آن نگرانی به خود راه ندهید. آنچه لازم است انجام دهید ولی در مرکز درونتان، هوشیار، با فاصله‌ای دور، و مجزا از عمل خود، در کناری به صورت یک ناظر باقی بمانید. هر روز صبح زود به سوی مرکز درونتان بروید تا در تمام روز بتوانید آن را به خاطر بسپارید.

بهترین زمان برای مراقبه یک بار صبح زود است تا به سوی مرکز وجودتان بروید که بتوانید با یادآوری کامل از آن مرکز در محیط خود زندگی کنید. و زمان دیگر برای مراقبه قبل از خواب است. این بار هم به سوی مرکز درونی‌تان بروید تا در خواب عمیق هم، حتی زمانی که خواب می‌بینید و آگاه نیستید، بتوانید هر چه بیش‌تر به مرکز درونتان نزدیک‌تر شوید. این اوقات بهترین زمان برای تمرین مراقبه هستند و اگر بتوانید در این زمان‌ها به مراقبه بپردازید نیازی نیست که دیگر به هیچ صومعه و غاری پناه ببرید و در انزوا زندگی کنید. و روزی ناگهان بارانی از گل بر شما فرو ریخته و خدایان در گوشتان زمزمه سر خواهند داد.

در آن لحظه که یک روح به خانه‌اش بازمی‌گردد، تمام عالم هستی جشن می‌گیرند. آنچه برای "سابهوتی" اتفاق افتاد، می‌تواند برای شما نیز اتفاق بیفتد. می‌توانید چنین آرزویی را در سر بپرورانید و خواستار آن باشید زیرا این حق طبیعی شماست.

فصل ششم

۱

سپتامبر

۱۹۷۸

تنهایی نهایت است

سؤال اول: **استاد، بعد از موج عظیمی از اتفاقات و با خاطره‌ای از یک تجربه‌ی عمیق، من با تنهایی جدیدی مواجه شده‌ام. تلاش‌هایم در جهت تقسیم این تنهایی و یا فرار به سوی سرگرمی‌های جالب نتیجه‌ای نداشته است. دلیلش چیست که من تا این حد به فرار از تنهایی عادت کرده‌ام؟ نظریات شما در این باره ممکن است مرا در رسیدن به هدفی که در پیش دارم، یاری نماید.**

"امریتو"، تنهایی غایت است. راهی نمی‌یابی که خود را از تنهایی وارهانی. انسان ممکن است با غرق کردن خود در سرگرمی‌های مختلف موقتاً به این تنهایی فایق آید ولی حقیقت بارها و بارها سر برآورده و موجودیت خود را آشکار می‌سازد. از این‌رو، شما پس از یک تجربه‌ی عمیق و ماورائی و تجربه‌ی عشقی بزرگ و یا مراقبه‌ای همراه با سکوت عمیق، احساس تنهایی می‌کنید. به خاطر همین است که تمام تجربه‌های مهم، انسان را غمگین می‌سازند. همیشه پس از بیرون آمدن از چنین تجاربی احساس غم وجود دارد. از این‌رو بیش‌تر

مردم نسبت به تجارب عمیق علاقه و اشتیاق نشان نداده و اغلب خود را از آن‌ها کنار می‌کشند. آن‌ها نمی‌خواهند عمیقاً عاشق شوند. برای آن‌ها صرفاً ارتباط جنسی کفایت می‌کند، زیرا تجربه‌ای سطحی است و آن‌ها را در تنهایی باقی نمی‌گذارد. نوعی سرگرمی و تفریح است که برای لحظه‌ای از آن لذت می‌برند و سپس همه چیز را فراموش می‌کنند. سکس آن‌ها را به مرکز وجودشان هدایت نمی‌کند ولی عشق آنقدر عمیق است که شما را به درون برده و در تنهایی رهایتان می‌کند.

این‌ها به نظر متناقض می‌آید، زیرا مردم به طور عادی فکر می‌کنند عشق انسان را از با هم بودن آگاه می‌سازد. این عقیده‌ای کاملاً بی‌معناست، برعکس، عشق اگر عمیق باشد شما را به تنهایی‌تان آگاه می‌سازد. هر چیزی که عمیق باشد باعث می‌شود که شما محیط بیرونی را ترک گفته و به مرکز وجودتان وارد شوید و آن مرکز تنهایی به معنای مطلق است. در آن‌جا فقط شما هستید. حتی شما هم نیستید بلکه فقط آگاهی بدون نفس وجود دارد، بدون هویت و تعریفی مشخص ـ یک آگاهی عمیق.

بعد از شنیدن یک موسیقی عالی و فرو رفتن به عمق معنای اشعاری لطیف و عمیق و یا تماشای غروبی زیبا و دلپذیر احساس غم می‌کنید. همیشه پس از بیرون آمدن از چنین حالاتی این اتفاق می‌افتد. به همین دلیل بیش‌تر انسان‌ها تصمیم می‌گیرند که چشم خود را به روی زیبایی‌ها ببندند، عاشق نشوند، مراقبه نکنند، به دعا و نیایش نپردازند

و از تمام تجارب عمیق و باارزش چشم‌پوشی کنند. ولی حتی اگر شما از حقیقت دوری کنید، حقیقت روزی با فرود آوردن ضربه‌ای شدید و ناگهانی بر شما حاکم خواهد شد.

ممکن است بتوانید برای لحظاتی خود را سرگرم سازید، ولی این هیچ کمکی به شما نمی‌کند. تنهایی را باید پذیرفت، زیرا نهایت و هدف غایی آفرینش است. تنهایی یک حادثه و یا پدیده‌ای اتفاقی نیست بلکه راه نهایی و حقیقی تمام چیزهاییست که موجودند. تنهایی، تائوست تجربه‌ی خداست. زمانی که توانستید آن را بپذیرید، کیفیت آن تغییر می‌کند و دیگر شما را غمگین نمی‌سازد. این ایده که نباید تنها باشید، شما را می‌آزارد و غمگینتان می‌کند. این فکر که در صورت تنها بودن باید غمگین باشید ایجاد مشکل می‌کند. تنهایی دارای کیفیتی زیبا و دلپذیر است، زیرا همراه با آزادی کامل است.

آزادی مطلق ـ آیا چنین موهبتی می‌تواند غم‌انگیز باشد؟

"امریتو" تعبیر تو از تنهایی درست نیست. و روزی به ناچار آن را کنار خواهی گذاشت. در حقیقت وقتی که می‌گویید، "با تنهایی جدیدی مواجه شده‌ام". منظورتان این است که با بی‌کسی و انزوای جدیدی مواجه شده‌اید. و میان تنهایی نامحدود(۳۸) و تنهایی محدود(۳۹) تمایزی قایل نشده‌اید.

تنهایی وقتی درست تعبیر نشود، انزوا و دورافتادگی را در شما تداعی می‌کند. تنهایی محدود بدین معناست که شما از دیگری محروم گشته‌اید. و این دیگری کیست؟ هر عاملی که شما را از آگاهی‌تان دور

می‌سازد ـ هر ماده‌ی سکرآور و مست‌کننده ـ که می‌تواند یک زن، مرد، کتاب و یا هر چیز دیگری باشد که باعث می‌شود هوشیاری‌تان را از دست بدهید و خود را فراموش کرده و از خود غافل شوید.

در واقع منظور شما از تنهایی، تنها ماندن در انزواست. تنها ماندن وضعیتی منفی است. در این حالت شما جای دیگری را خالی می‌بینید و در نتیجه به جستجویش می‌پردازید. ولی تنهایی نامحدود، بی‌نهایت زیباست و به معنای آن لحظه‌ای است که دیگر نیازی به دیگری احساس نمی‌کنید، زیرا خود به تنهایی، کافی و کامل شده‌اید. و در آن لحظه به قدری احساس غنا و بی‌نیازی می‌کنید که می‌توانید آن را با تمام عالم هستی سهیم شوید. و به دلیل نامحدود بودنش اگر آن را به سوی تمام هستی نیز روان سازید، باز هم در جای خود باقی می‌ماند. ولی به هنگام تجربه‌ی تنهایی محدود، دچار ضعف و ناتوانی می‌شوید.

انسان در تنهایی محدود چون گدایی است که قلبش نیازمند چیزهای دیگری است تا آن را غنی سازد. ولی انسان در تنهایی نامحدود و در آن احساس یگانگی مانند یک امپراتور است. روشن‌بینان در این نوع تنهایی به سر می‌برند.

ولی "امریتو" آنچه را که تو با آن مواجه شده‌ای تجربه‌ی تنهایی نامحدود است ولی تعبیر تو از آن درست نیست، زیرا ناشی از افکار، خاطرات، و تجارب گذشته است. بنابراین بهتر است که آن را رها کنی. به تنهایی نامحدود خود وارد شوید و با دقت به آن نظر کنید. آن را درک کرده و از آن لذت ببرید. به تمام جنبه‌های آن توجه کنید و از

هر دری که ممکن است، برای ورود به آن استفاده کنید، زیرا بزرگ‌ترین معبد در آن قرار دارد. و در همین تنهایی است که انسان خود و در نتیجه خدا را می‌یابد.

خدا تنها و یگانه است. و اگر یک بار بدون دخالت ذهن و با دقت به آن نظر کنید، هرگز تمایلی پیدا نخواهید کرد که خود را از آن دور ساخته و یا فرار کنید، زیرا تنهایی و یگانگی همان زندگی ابدی و نامحدود است. چرا انسان باید از تنهایی و یگانگی بگریزد؟ منظور من این نیست که شما در این تنهایی و یگانگی نمی‌توانید با دیگران ارتباط برقرار سازید، در حقیقت شما برای اولین بار در زندگی در ایجاد ارتباط با دیگران توفیق خواهید یافت.

یک انسان تنها بدون احساس یگانگی به دلیل نیازمندی بسیار، به دیگران وابسته و متکی می‌شود. و همیشه سعی دارد دیگران را به تملک خود درآورد، زیرا در ترس دایمی به سر می‌برد. او با خود می‌گوید، "اگر او برود چه خواهد شد؟ ممکن است دوباره تنها بمانم". به همین دلیل است که مردم دنیا تا این حد نسبت به یکدیگر احساس مالکیت می‌کنند. دلیل آن کاملاً روشن است. آن‌ها می‌ترسند، زیرا اگر دیگری را از دست بدهند، تنها می‌مانند. تنهای تنها. مردم چنین احساسی را دوست ندارند و حتی از فکر آن هم احساس بدبختی می‌کنند. بنابراین طوری دیگری را به تملک خود درمی‌آورند که امکان هر گونه فراری را از او سلب می‌کنند. دیگری نیز به نوبه‌ی خود از همین روش استفاده می‌کند. او نیز شما را به تملک خود

درمی‌آورد. از این‌رو عشق باعث تیره‌روزی می‌گردد و تبدیل به تسلط و بهره‌گیری از دیگری شده و رنگ سیاست و مصلحت‌اندیشی را به خود می‌گیرد، زیرا انسانِ تنهایی که در محدودیت زندگی می‌کند نمی‌تواند عاشق شود.

کسانی که خود احساس تنهایی می‌کنند چیزی ندارند که به دیگری ارائه دهند. از این‌رو یکدیگر را استثمار می‌کنند. وقتی که انسان چیزی نداشته باشد که ارائه دهد، و دیگری نیز درصدد بهره‌برداری از او برآید، رنجیده خاطر می‌گردد. همه می‌خواهند یکدیگر را استثمار کنند، ولی خود مورد استثمار قرار نگیرند. در این‌جاست که تدبیر و سیاست وارد میدان می‌شود. همه می‌خواهند هر چه کم‌تر از خود مایه بگذارند و هر چه بیش‌تر دریافت کنند. و بدین ترتیب هر دو طرف برای یکدیگر بدبختی می‌آفرینند.

شنیده‌ام که...

مردی اتومبیل خود را در میان جنگل متوقف کرد و نسبت به خانمی که در کنارش نشسته بود شروع کرد به ابراز علاقه. اما زن به او گفت: "صبر کن. تو واقعاً مرا نمی‌شناسی. من یک روسپی هستم و برای بودن با من باید ۵۰ دلار بپردازی". و مرد تقاضای زن را پذیرفت و پول را به او پرداخت. پس از آن پشت فرمان بی‌حرکت نشست. و وقتی زن به او گفت: "بسیار دیر شده است و من باید به خانه‌ام بازگردم. چرا حرکت نمی‌کنی؟" مرد پاسخ داد: "متأسفم، ولی تو باید

بدانی که من یک راننده‌ی تاکسی هستم و کرایه‌ام برای رساندن تو به منزل ۵۰ دلار می‌شود".

این همان چیزی است که در روابط عاشقانه‌ی شما اتفاق می‌افتد. یک نفر روسپی و دیگری راننده‌ی تاکسی است. چنین روابطی نوعی داد و ستد و معامله‌ای است که همیشه در برخورد و کشمکشی دایمی است. به همین دلیل است که زن و شوهرها دایماً درجنگند. آن‌ها علی‌رغم جنگ دایمی قادر به ترک یکدیگر نیستند. در حقیقت آن‌ها به این دلیل می‌جنگند که هیچ‌یک نتواند دیگری را ترک گوید. آن‌ها نمی‌توانند در آسایش خاطر به سر برند، زیرا اگر خاطرشان آسوده باشد غافل می‌شوند و طرف مقابل از آن‌ها بیش‌تر بهره‌برداری می‌کند. وقتی به این نکته پی ببرید، متوجه تمام بدبختی‌ها و دردسرهای ازدواج خواهید شد. ازدواج بر این اساس پی‌ریزی شده است.

انسان تعجب می‌کند که چرا وقتی مردم در کنار هم شاد نیستند یکدیگر را ترک نمی‌کنند! آن‌ها نه می‌توانند با هم زندگی کنند و نه از هم جدا می‌شوند. در حقیقت همان فکر جدایی است که موجب اختلاف و کشمکش می‌شود. آن‌ها چنان یکدیگر را تضعیف می‌کنند که حتی اگر هم بخواهند نمی‌توانند از یکدیگر دست بشویند. و با تحمیل اصول اخلاقی و مسئولیت‌های گوناگون طوری یکدیگر را تحت فشار قرار می‌دهند که حتی اگر موفق به ترک یکدیگر نیز شوند، چون فکر می‌کنند که کار خطایی انجام داده‌اند، دچار عذاب وجدان شده و احساس گناه می‌کنند. و زمانی هم که در کنار

یکدیگرند، تنها کاری که انجام می‌دهند، جنگیدن و چانه زدن دایمی برای دریافت امتیاز بیش‌تر است. ازدواج و آن چیزی که شما آن را عشق می‌نامید، بازار فروش کالاست. عشق نیست.

هرگز چنین امکانی وجود ندارد که بتوانید عشق را در تنهایی محدود تجربه کنید. مردم به خاطر فرار از تنهایی به مراقبه روی می‌آورند. ولی با چنین احساسی امکان تجربه‌ی سکوت نیز وجود ندارد. آن‌ها می‌خواهند خلأ ناشی از تنهایی را با چیز دیگری پر کنند. بنابراین به یک مانترا (ذکر) و یا تمرین مراقبه‌ی ماورائی و یا هر مراقبه‌ی بی‌معنای دیگری نیاز دارند. آن‌ها احساس پوچی و تنهایی می‌کنند و تکرار رام، رام ـ کریشنا، کریشنا و یا آوا ماریا(۴۰) و یا هر صدای دیگری، به آن‌ها کمک می‌کند که لااقل خود را فراموش کنند. این‌ها مراقبه نیستند. این‌ها فقط بر روی تنهایی و پوچی و نقطه‌ی تاریکی که در وجودتان است سرپوش می‌گذارند.

و یا این‌که در کلیساها و معابد، به دعا و نیایش می‌پردازند. و با خود گفتگو می‌کنند. پس از آن تصویر خدا در ذهنشان مجسم می‌شود. آن‌ها نمی‌توانند "دیگری" را در دنیا بیابند، زیرا مجبور می‌شوند زحمت زیادی را متحمل شوند و به علاوه برایشان بسیار گران تمام می‌شود. بدین ترتیب آن‌ها "دیگری" را در آن بالا و در آسمان برای خود خلق می‌کنند و با او گفتگو می‌کنند، چون نمی‌توانند بدون دیگری زندگی کنند. باید برایشان "دیگری" وجود داشته باشد. آن‌ها ممکن است به بیابان و یا حتی به درون غار دورافتاده‌ای پناه ببرند

ولی در آن‌جا هم به آسمان خیره می‌شوند و با "دیگری" به راز و نیاز می‌پردازند. این‌ها به جز خیال‌پردازی چیز دیگری نیست. و اگر به این گفتگو برای مدتی طولانی ادامه دهند، ممکن است دچار این توهم شوند که "دیگری" در آن‌جاست و او را می‌بینند.

نیاز شما به وجود "دیگری" به حدی است که در خیال خود آن را خلق می‌کنید. به خاطر همین است که برخی مذاهب سعی کرده‌اند که شما را از چیزهای معمولی و در دسترس عامه دور نگه دارند. آن‌ها از شما می‌خواهند که ازدواج نکنید. چرا؟ برای این‌که اگر ازدواج کنید و زن یا شوهری اختیار کنید، دیگر به خدا نیازی ندارید. آن‌ها به شما اجازه نمی‌دهند که به میان کوچه و بازار بروید، زیرا در آن صورت سرگرم می‌شوید و تنهایی و بی‌کسی خود را از یاد می‌برید. پس چرا باید با خدا صحبت کنید؟ می‌توانید با مردم صحبت کنید. آن‌ها شما را به کوه‌های هیمالیا و صومعه‌ها می‌برند تا از شدت بیچارگی و تنهایی مجبور به صحبت با خدا شوید. و برای تسکین دل خود خدایی را خلق کنید. آن‌گاه هر چه نیاز و اشتیاق شما به دیگری شدیدتر شود، امکان تصور خدا در شما قوی‌تر می‌گردد. این تصورات چیزی به جز توهم و رؤیا نیستند که شما آن‌ها را با چشم باز مشاهده می‌کنید. مثل آن است که شخصی در روزه‌ای طولانی باشد. او ممکن است شروع به تصور غذا کند و کم‌کم غذا را هم ببیند.

می‌گویند که شاعری در جنگل به مدت سه روز گم شد. او به شدت گرسنه بود. و زمانی که ماه کامل در آسمان پدیدار شد، بسیار تعجب کرد، زیرا او در تمام طول عمرش با دیدن ماه کامل چهره‌ی زیبای محبوبش را به خاطر می‌آورد و یا چیزهای شاعرانه‌ای از این قبیل برایش تداعی می‌شد. ولی آن روز، بعد از سه روز گرسنگی و تشنگی و خستگی شدید، به جای ماه یک نان سفید (چاپاتی) را در آسمان دید که در آن سوی ابرها شناور است. آنچه را که می‌دید نمی‌توانست باور کند. و با خود می‌گفت: "این چگونه شعری است؟" از نظر شاعری بزرگ ماه کامل شبیه یک نان سفید بود.

و همه می‌دانید که اگر نسبت به چیزی احساس میل شدیدی داشته باشید که در دسترستان نباشد، در عوض تصویر آن را در ذهن خود مجسم خواهید کرد. اگر مدتی طولانی در جنگل تنها زندگی کنید، و هیچ زن زیبایی را نبیند، حتی زشت‌ترین زن جهان نیز در نظرتان زیبا چون کلئوپاترا جلوه می‌کند.

ملانصرالدین گاهی به کلبه‌ی ییلاقی‌اش در منطقه‌ی کوهستانی می‌رود. گاهی اوقات می‌گوید سه هفته در آن‌جا خواهم ماند. ولی هفته‌ی دوم حتی گاهی بعد از هفت و یا ده روز برمی‌گردد.

از او پرسیدم: "نصرالدین بارها گفته‌ای که سه و یا چهار هفته در آن‌جا خواهی ماند ولی بعد از دو هفته برمی‌گردی. موضوع چیست؟"

او گفت: "دلیلی دارد. برای نگهداری و محافظت از آن کلبه زنی را نگه داشته‌ام. او زشت‌ترین زنی است که تا به حال دیده‌ام. بسیار وحشتناک و نفرت‌انگیز است. انسان با نگاه کردن به او حالش به هم می‌خورد".

به او گفتم: "ولی این موضوع چه ربطی به زود آمدن تو دارد؟"

او گفت: "نکته‌ای در آن نهفته است. وقتی که من به آن‌جا می‌روم، او وحشتناک به نظرم می‌آید، اما به تدریج بعد از چهار و یا پنج روز آنچنان وحشتناک به نظر نمی‌رسد. و بعد از هشت و یا ده روز کم‌کم زیبایی‌هایی در او می‌بینم. و درست همان روزی که او را زیبا می‌بینم، از آن‌جا فرار می‌کنم، زیرا زیبا دیدن او معنایش این است که ماندن در آن‌جا کاملاً برایم کافی است و از مردم دنیا و همسرم بیش از حد دور بوده‌ام. این موضوع به سادگی نشان می‌دهد که بیش از حد محرومیت کشیده‌ام. معیار من برای ماندن در آن‌جا، آن مدتی نیست که به شما گفته‌ام، بلکه معیار اصلی برایم همان روزی است که آن زن در نظرم زیبا جلوه می‌کند و به او تمایل پیدا می‌کنم. بنابراین همان روز وسایل خود را برمی‌دارم و فرار می‌کنم. چون می‌دانم که آن زن وحشتناک است و اگر یکی دو روزی بیش‌تر بمانم اوضاع وخیم و خطرناک می‌شود. حتی ممکن است عاشق این زن زشت‌رو هم بشوم!"

تنها بودن ایجاد عشق نمی‌کند بلکه ایجاد نیاز می‌کند. عشق یک نیاز نیست. در این صورت عشق چیست؟ عشق وفور و نعمت است و از تنهایی نامحدود نشأت می‌گیرد. و در آن لحظه شما به هیچ‌کس

نیاز ندارید و انرژی شما به حدی است که مایلید آن را با دیگران تقسیم کنید. در آن زمان شما ایثار می‌کنید، زیرا سرشارید. می‌بخشید و در ازاء بخشش خود توقعی ندارید. این عشق است. بنابراین افراد معدودی به این مرحله نایل می‌شوند. و آن‌ها کسانی هستند که ابتدا تنهایی و یگانگی را تجربه کرده‌اند. زمانی که شما تنها و یگانه هستید مراقبه‌تان ساده و طبیعی و خودانگیخته است، در سکوت می‌نشینید و کاری انجام نمی‌دهید. در چنین وضعی در مراقبه قرار می‌گیرید. و نیازی به تکرار مانترا و یا هر صدای بی‌معنای دیگری ندارید. فقط می‌نشینید و یا قدم می‌زنید و یا به انجام کارهایتان می‌پردازید. و سکوت، مانند هوا و یا ابری سفید شما را در برمی‌گیرد. سرشار از نور می‌شوید. در آن نور فرو رفته و غرق می‌شوید. و روشنی و نشاط و طراوت از درونتان بیرون می‌ریزد و شما بی‌اختیار آن را با دیگران سهیم می‌شوید، زیرا به جز این کار دیگری نمی‌توانید بکنید. وقتی آهنگی در درونتان زاده می‌شود، بی‌اختیار آن را برای دیگران می‌خوانید. و وقتی عشق در قلبتان بیدار می‌شود، آن را بی‌دریغ چون باران بر دیگران فرو می‌ریزید، زیرا که عشق محصول تجربه‌ی تنهایی و یگانگی است. ابری که انباشته از باران است لاجرم می‌بارد. و گلی که معطر است، بی‌اختیار عطر خود را در فضا می‌پراکند. گل در ازاء عطرافشانی خود، انتظار دریافت چیزی را ندارد. او خوشحال و راضی است که نسیم با مهربانی خود باری از دوش او برداشته و به او آرامش بخشیده است.

عشق حقیقی آن است که در آن حس مالکیت وجود نداشته باشد. و مراقبه‌ی واقعی آن است که بدون سعی و خودانگیخته باشد.

"امریتو" آنچه که برای تو اتفاق افتاده است بسیار با ارزش است. ولی تعبیر تو از آن غلط است.

تو می‌گویی، "بعد از موج عظیمی از اتفاقات گوناگون با خاطره‌ی تجربه‌ای عمیق، با تنهایی جدیدی مواجه شده‌ام".

لطفاً نام "تنهایی" را در مورد آن به کار مبر. و اگر آن را تنهایی می‌نامی سعی کن طبیعت واقعی آن را بشناسی. تو می‌گویی، "تلاش‌هایم در تقسیم این تنهایی و یا فرار به سوی سرگرمی‌های جالب نتیجه‌ی مطلوبی ندارد". طبیعی است که این‌طور باشد، زیرا این تنهایی که تو تجربه کرده‌ای نامحدود و یگانه، و تنهایی واقعی است. اگر از آن بگریزی، درونی‌ترین گنجینه‌ی وجودت را از دست خواهی داد. و این به معنای فرار از قلمرو پادشاهی و غنای درونی است و نتیجه‌ای مصیبت‌بار خواهد داشت. سعی نکن فرار کنی. به درون تنهایی‌ات فرو رو. در آن غوطه‌ور شو، و فکر فرار را از سرت به در کن. "امریتو" تو تمام عمرت فرار کرده‌ای، دیگر کافی است. این بار باید با سر به درون آن فرو روی. تمامیت آن را احساس کرده و به ماهیت واقعی آن پی ببری. از منشأ آن آگاه شده و با آن یکی شوی. و زمانی که با آن زندگی کرده و آن را شناختی، تبدیل به انسانی کاملاً جدید می‌شوی که گویی تازه به دنیا آمده است.

از روزی که تو به این‌جا آمدی دایماً تو را زیر نظر داشتم. در اطراف تو بودم و آن روشنی و عمقی را که در چهره و درون چشمانت به وجود آمده بود، مشاهده می‌کردم. ولی "چیزهای بیش‌تری" اتفاق خواهد افتاد. اگر به فرار خود ادامه دهی، آن "چیزهای بیش‌تر" را از دست خواهی داد. نه امریتو! این بار نه! تو تا به حال زمان‌ها و زندگی‌های بسیاری را به این نحو گذرانده‌ای. ولی این بار باید تمام خاطرات و ترس‌هایت را رها سازی و به درون نوع جدیدی از تنهایی فرو روی. که این تنهایی واقعی است. و با تنهایی ناشی از محدودیت و جدایی فرق می‌کند. نیازی به فرار نیست. اگر از تنهایی و انزوا فرار کنی، احساس خوبی پیدا می‌کنی ولی فرار از تنهایی نامحدود و یگانگی، موجب ناخشنودی تو می‌شود.

"تلاش‌هایم در تقسیم این تنهایی نتیجه‌ی مطلوبی ندارد".

لازم نیست فعلاً این تنهایی را با دیگران سهیم شوی. اجازه بده جمع شود و تبدیل به ابری پرباران گردد. در آن صورت این اتفاق خود به خود و بدون هیچ‌گونه تلاشی از جانب تو رخ خواهد داد. در حال حاضر انجام این کار باعث می‌شود که به این بهانه دوباره شخص دیگری را پیدا کنی. و این خود نوعی فرار است. باید اجازه دهی همه چیز خود به خود اتفاق بیفتد. تو فقط به این تنهایی ادامه بده و ناگهان روزی متوجه می‌شوی که عطر آن در فضا پراکنده گشته است و دیگران نیز خود به خود از آن بهره‌مند می‌شوند. در آن روز تو فقط یک ناظر خواهی بود نه یک عمل‌کننده.

"چرا تا این حد عادت کرده‌ام که از تنهایی فرار کنم؟"

تو از آن فرار می‌کنی چون هنوز آن را به عنوان تنهایی نامحدود و یگانه درک نکرده‌ای. و آن را فقط به عنوان تنهایی و انزوا می‌شناسی. من تو را درک می‌کنم. دیگران نیز مانند تو هستند.

انسان اولین باری که تنهایی نامحدود را تجربه می‌کند، آن را درست تعبیر نمی‌کند و با تنهایی در انزوا اشتباه می‌گیرد، زیرا این نوع تنهایی برای او آشنا و شناخته شده است و در تمام طول زندگی‌اش آن را احساس کرده است. کودک از همان لحظه که رحم مادرش را ترک می‌گوید، اولین احساس جدایی و تنهایی را تجربه می‌کند، زیرا ناچار است که محل زندگی خود را ترک کند. و این اولین و بزرگ‌ترین ضربه‌ی روحی برای اوست. او می‌خواهد در همان‌جا باقی بماند، زیرا مدت نه ماه در آن‌جا زندگی کرده است. او واقعاً آن محیط گرم را که در آن بدون هیچ‌گونه نگرانی و مسئولیتی زندگی کرده و به آن خوبی از او نگهداری شده بود دوست دارد. چرا باید بخواهد آن‌جا را ترک کند؟ او را علی‌رغم میلش و با زور از آن‌جا بیرون می‌آورند. او راضی نیست که آن‌جا را ترک گوید. آن زندگی را که ما تولد می‌نامیم، برای او نوعی مرگ است و آن را نابودی می‌پندارد، زیرا پایان زندگی نه ماهه‌ای است که او می‌شناسد. او دچار شوک شده و احساس می‌کند که مجازات می‌شود. و از آن‌جایی که قادر به فکر کردن نیست، این احساسات در عمق وجود و تک تک سلول‌هایش نفوذ کرده و در آن‌جا باقی می‌مانند. احساساتی که نه از اندیشیدن، بلکه از تمام هستی او

نشأت می‌گیرد. او پس از آن بارها و بارها با اتفاقات گوناگون و بی‌شماری مواجه می‌شود. یک روز او را از شیر می‌گیرند، و کودک دوباره تنها می‌شود، و روزی او را از مادر جدا می‌کنند تا پرستار نگهداری او را به عهده بگیرد. او باز هم تنها می‌شود. یک روز اتاق او را جدا کرده و به او اجازه نمی‌دهند که در اتاق مادرش بخوابد. بار دیگر تنها می‌شود. روزی را به خاطر آورید که برای اولین بار در کودکی مجبورتان کردند که در اتاقی تاریک و سرد و بی‌روح، در حالی که هیچ‌کس در کنارتان نیست به تنهایی بخوابید. تجربه‌ای که هرگز قبلاً نداشته‌اید. آغوش نرم و گرم مادر همیشه در اختیارتان بوده است. بعدها کودک به خرس عروسکی و یا پتوی خود پناه برده و به آن می‌چسبد. آیا این‌ها می‌توانند جای مادر را پر کنند؟ اگرچه آن‌ها جانشین‌های مناسبی نیستند ولی او ناچار است به نحوی با آن‌ها سر کند. این‌ها اتفاقاتی هستند که روز به روز افزایش یافته و باعث هر چه عمیق‌تر شدن ایده‌ی تنهایی در انسان می‌شوند، زیرا روزی نیز ناگزیر باید خانه‌ی خویش را ترک گفته و با افراد غریبه و ناشناس زندگی کند. فقط کافی است که این صدمات را به خاطر آورید. آن‌ها وجود دارند، و باز هم ادامه خواهند یافت.

سراسر زندگی شما جریانی طولانی از نوعی احساس تنهایی است. و روزی به طور اتفاقی تجربه‌ای عمیق و باارزش باعث می‌شود که نگاهی آنی به هستی خود بیندازید. اما از آن‌جایی که ذهن شما فقط با تنهایی ناشی از جدایی آشناست، تجربه‌ی باارزش تنهایی نامحدود و

احساس یگانگی را به صورت دیگری تعبیر می‌کند. و به آن برچسب تنهایی و انزوا می‌زند.

تجربه‌ی تنهایی و یگانگی، به غلط تنهایی و انزوا تعبیر می‌شود.

امریتو، اشتباه تو در همین‌جاست. دست از تعبیر و تفسیر بردار، زیرا این تجربه‌ی واقعاً جدیدی است که برایت اتفاق افتاده است. و به همین دلیل است که نمی‌توانی آن را درک کنی. تنها راه شناخت آن، رفتن به درون آن است. درست همان‌طور که استاد "لائوتسو" می‌گوید: **"این تجربه مانند نوشیدن آب است. تنها شما هستید که می‌دانید آب سرد و یا گرم است".**

اکنون زمان آن است که این آب، این انرژی تازه و خالص را که از درونتان به بیرون می‌جوشد بنوشید. طعم آن را بچشید. و از آن لذت ببرید. آن‌گاه از این‌که هیچ‌گاه قبلاً با چنین تجربه‌ای آشنا نبوده‌اید، شگفت‌زده خواهید شد. این تجربه‌ای از آزادی است. رهایی از دیگران. این همان چیزی است که در شرق ما آن را موکشا(۴۱) می‌نامیم. رهایی مطلق و پس از کسب این رهایی تجربه‌ی عشق و سهیم کردن دیگران امکان‌پذیر می‌گردد. پس از تجربه‌ی رهایی، زندگی‌تان مفهوم کاملاً تازه‌ای را پیدا می‌کند و شکوه و عظمت درونی شما را بیدار و آشکار می‌سازد.

سؤال دوم: **چرا انقلاب‌ها به شکست می‌انجامد؟**

قبل از هر چیزی باید بدانید که آن‌ها انقلاب نیستند. انقلاب تنها در سطح روح فرد امکان‌پذیر است. انقلاب‌های اجتماعی پدیده‌ای کاذبند، زیرا جامعه به خودی خود دارای روح نیست. انقلاب پدیده‌ای روحی و معنوی است. انقلاب سیاسی، اجتماعی و اقتصادی نمی‌تواند وجود داشته باشد. انقلاب تنها مربوط به روح انسان است. و هرگاه در تک تک انسان‌ها دگرگونی پدید آید، آن جامعه نیز دگرگون خواهد شد. شما نمی‌توانید ابتدا جامعه را تغییر دهید و بعد از آن امیدوار باشید که انسان‌ها نیز تغییر کنند.

به همین دلیل است که انقلاب‌ها با شکست مواجه شده‌اند، زیرا ما مسیر غلطی را برای انقلاب برگزیده‌ایم و پنداشته‌ایم که اگر جامعه و ساختار سیاسی و اقتصادی آن را تغییر دهیم، انسان‌ها نیز که عناصر تشکیل‌دهنده‌ی جامعه هستند تغییر خواهند کرد. و این فکر احمقانه است. این انقلاب به دست چه کسی باید انجام شود؟

برای مثال در سال ۱۹۱۷ چیزی به نام انقلاب در روسیه اتفاق افتاد. ولی چه کسی زمام امور را به دست می‌گیرد و قدرتمند می‌شود؟ "ژوزف استالین" قدرت را به دست گرفت. ولی در خود او هیچ انقلابی به وجود نیامده بود. او خود از همان جامعه‌ای برخاسته بود که سعی می‌کرد آن را تغییر دهد. او ثابت کرد بسیار خطرناک‌تر از همان تزارهایی است که نابودشان کرده بود، زیرا پروژه‌ی همان تزارها و

محصول جامعه‌ی فئودالی بود. او سعی می‌کرد که جامعه را تغییر دهد ولی خود دارای ذهنیتی استبدادگر بود. و استبداد خود را بر مردم تحمیل می‌کرد. و سرانجام انقلاب تبدیل به انقلابی وارونه شد. و این آفت تمام انقلاب‌هایی است که در دنیا اتفاق می‌افتد، زیرا فرد انقلابی فردی جدید نیست. از همان جامعه و متعلق به گذشته است. از او به جز این‌که روش گذشته را تکرار کند، چه انتظاری می‌توان داشت؟ سیستم‌های گوناگون حکومت و عناوین جدیدی وجود دارند که می‌توان آن‌ها را کمونیسم، فاشیزم و یا سوسیالیزم نامید ولی فرقی نمی‌کند که آن‌ها را چه بنامیم. فرد می‌تواند از اسامی پرزرق و برق و دهان پرکن برای فریب مردم استفاده کند.

ملانصرالدین به دکتری مراجعه کرد تا او را معاینه کند. و به او گفت: "لطفاً بگو مشکل من چیست؟ نمی‌خواهم از هیچ‌یک از آن اصطلاحات نامفهوم پزشکی استفاده کنی. بدون به کار بردن کلمات طولانی و سختِ لاتین و یونانی، به زبانی ساده، به من بگو دقیقاً چه وضعیتی دارم".

دکتر پس از معاینه به او گفت: "اگر می‌خواهی به زبانی ساده دقیقاً بدانی مشکلت چیست، باید بگویم، هیچ مشکلی نداری، فقط تنبل هستی".

او گفت: "بسیار خوب متشکرم، حالا نامی سنگین برای آن انتخاب کن تا بتوانم به همسرم بگویم، و این نام هر چه بزرگ‌تر و مشکل‌تر باشد بهتر است، سعی کن تا می‌توانی آن را مهم جلوه دهی".

ما همیشه از نام‌های چشم‌گیر و بزرگ استفاده می‌کنیم، در حالی که آن واقعیت (که این نام‌ها را برایش برگزیده‌ایم) از درون تغییری نکرده و همان‌گونه باقی مانده است. در سال ۱۹۱۷ هیچ اتفاقی رخ نداد. تزاری جانشین تزاری دیگر شد. او به دلیل برخورداری از قدرت و زیرکی بیش‌تر خطرناک‌تر نیز بود. و می‌دانست تزارهای قبلی را چگونه از میان بردارد، بنابراین آگاه بود که چگونه از خودش محافظت کند تا به سرنوشت آن‌ها دچار نشود. او بیش از گذشتگان مردم روسیه را به بیگاری کشید. و ناچار شد از ترس برکنار شدن تمام پل‌ها و نردبان‌هایی را که خود از آن استفاده کرده بود، ویران سازد. به علاوه او با احتیاط‌تر نیز بود، زیرا تزارها چون از ابتدای تولد و به طور موروثی دارای این مقام بودند، چندان احتیاط نمی‌کردند و آن مقام را حق مسلم خود می‌دانستند. ولی استالین برای رسیدن به آن مقام ناچار بود خود به تنهایی تلاش کند و آن راه طولانی و طاقت‌فرسا را بپیماید. و دشمنان بسیاری را از سر راهش بردارد.

پس از انقلاب، او شروع به کشتن و کنار گذاشتن تمام کسانی کرد که می‌توانستند به نحوی با او رقابت کنند. تروتسکی(۴۲) که مقام دوم کشور و بسیار به او نزدیک بود، به دستور او به قتل رسید، زیرا او

در روسیه در حقیقت بانفوذتر و تواناتر از استالین بود. به علاوه او یک یهودی روشنفکر و سخنرانی ورزیده‌تر از او بود و در میان توده‌ی مردم از محبوبیت بیش‌تری برخوردار بود. استالین از نظر هوشمندی با تروتسکی قابل مقایسه نبود، بنابراین باید کشته می‌شد. این امکان وجود دارد که لنین نیز توسط پزشکان او مسموم شده باشد. در آن سال‌هایی که استالین در مسند قدرت بود، رقبای توانا و برجسته‌ی خود را از میان برداشت و یکایک اعضای حزب کمونیست به دستور او کشته شدند. از آن‌جایی که او می‌خواست قدرتمندترین مرد تاریخ بشریت گردد، تمام مملکت را تبدیل به یک زندان بزرگ نمود.

اولین دلیلی که باعث می‌شود انقلاب‌ها با شکست مواجه شوند این است که انقلاب را از نقطه‌ی غلطی آغاز می‌کنند. دلیل دیگر این‌که، غالباً زمانی که انقلابی موفق می‌شود لازم است که انقلابیون آن از میان بروند، زیرا آن‌ها جامعه‌ی قبلی را نابود ساخته‌اند و می‌توانند به آسانی جامعه بعدی را نیز نابود سازند. آن‌ها به انقلاب کردن عادت کرده‌اند و فقط در یک کار مهارت دارند و آن هم سرنگونی حکومت‌هاست. تمام تخصص و قدرتی که دارند در این زمینه است، و نوع حکومت برایشان هیچ اهمیتی ندارد. زمانی که یک انقلاب پیروز می‌شود، معمولاً اولین اقدام کسانی که روی کار می‌آیند این است که انقلابیون باقی مانده را از میان بردارند ـ همان کسانی را که موجب پیروزی انقلاب شده‌اند! ـ بدین ترتیب انقلاب تبدیل به ضدانقلاب

می‌شود، زیرا کسانی که افراد انقلابی را به قدرت رسانیده‌اند خود بسیار خطرناک‌ترند.

سعی کنید این را درک کنید ذهن یک فرد انقلابی ذهنی مخرب است. او می‌داند چگونه نابود کند ولی نمی‌داند چگونه آباد سازد. او مهارت بسیاری در برانگیختن مردم به خشونت دارد ولی هرگز این توانایی را ندارد که به مردم در جهت نظم و آرامش و سازندگی کمک نماید. او اساساً با این‌گونه مقولات آشنایی ندارد، زیرا او در تمام زندگی‌اش یک فرد انقلابی بوده است. او تمام تخصص و کارایی‌اش برانگیختن مردم به نابودی است. و فقط با این زبان آشنایی دارد. و شما نباید انتظار داشته باشید که او الگوی همیشگی زندگی‌اش را در پایان عمر تغییر دهد.

بنابراین آن‌هایی که قدرت را در اختیار دارند، باید انقلابیون باقیمانده را نابود سازند. هر انقلابی رهبر خود را از میان برمی‌دارد. این کار باید انجام گیرد. و زمانی که رهبران انقلاب کشته شدند، انقلاب تبدیل به ضدانقلاب می‌گردد. و به جای انقلابی، ضدانقلابی باقی می‌ماند.

در هند نیز به تازگی چنین اتفاقی افتاده است. جایا پراکاش نارایان(۴۳) که رهبری انقلاب بزرگی را به عهده داشت، به مردم کمک کرد تا حکومت را تغییر دهند. و کسانی چون مورارجی و دیگران، که از طریق او روی کار آمده بودند، به محض این‌که قدرت را به دست گرفتند، سعی کردند خود را از شر او خلاص کنند، زیرا از او می‌ترسیدند. و با خود می‌گفتند، "این مرد خطرناکی است و نفوذ زیادی بر توده‌ی مردم دارد و ممکن است دوباره مشکل بزرگی را به وجود آورد. پس باید کاملاً کنار گذاشته شود".

زمانی هم که دولت بریتانیا را از این کشور بیرون می‌راندند نظیر چنین اتفاقی رخ داد. مهاتما گاندی بود که چنین تحولی را به وجود آورد. ولی زمانی که قدرت به دست مردم هند افتاد نسبت به او بی‌اعتنایی کردند. آخرین جملات او این بود: "هیچ‌کس به سخنانم توجهی ندارد و وجود من در میان آن‌ها بی‌ارزش‌ترین است". و کسانی که از طریق او به قدرت رسیدند، نسبت به گفته‌های او بی‌اعتنا بودند. و احتمال دارد همان افراد در قتل او دخیل بوده باشند. ممکن است مستقیماً در این امر دخالتی نداشته باشند ولی کاملاً آگاه بودند که به جان او سوء قصد خواهد شد، با این وجود هیچ‌گونه اقدامات احتیاطی به کار نبردند. و این خود حمایتی غیرمستقیم از قاتلین است.

زمانی که قدرت در دستان "مورارجی دسای" بود، به او اطلاع داده شد که توطئه‌ای در حال وقوع است. ولی او هیچ توجهی نکرد. گویی قلباً مایل بود که از دست مهاتما گاندی خلاصی یابد، زیرا او دایماً مشکل می‌آفرید و دارای افکار و عقایدی کهنه بود که می‌خواست آن‌ها را تحمیل کند. او در گذشته همیشه مخالف حکومت و دولت بود. با این وجود با دولت جدیدی نیز که خود آن را روی کار آورده بود به مخالفت می‌پرداخت و همیشه آن را مورد انتقاد قرار می‌داد. حکومت از این وضع بسیار ناراحت بود. پس از مرگش اگرچه آن‌ها با گریه می‌گفتند "اتفاق بسیار ناگواری رخ داده است" و ابراز تأسف

می‌کردند، ولی همه‌ی آن‌ها قلباً خوشحال شدند و نفس راحتی کشیدند.

"جایاپراکاش نارایان" نیز در چنین موقعیتی قرار دارد. او اکنون احساس می‌کند کاملاً کنار گذاشته شده است. و هیچ‌کس به او اهمیتی نمی‌دهد. در حقیقت کسانی که قدرت را به دست گرفته‌اند دعا می‌کنند که او زودتر بمیرد. آن‌ها فکر می‌کنند با مردن او وضع بهتر خواهد شد. او هم‌اکنون بسیار بیمار است و نیمی از روزهای هفته را تحت درمان دیالیز قرار دارد و قادر به کار کردن نیست و هر روز ضعیف‌تر می‌شود. آن‌ها باید از این‌که او به زودی می‌میرد، خشنود و راضی باشند. چون در آن صورت دیگر کسی باقی نمی‌ماند که از آن‌ها قدرتمندتر باشد.

مایلم به جایاپراکاش بگویم...

من او را بسیار دوست دارم. او انسان خوبی است. آنقدر خوب که نباید سرنوشتش او را به سوی سیاست می‌کشید. او یک سیاستمدار نیست بلکه شاعری رؤیاپرداز و طرفدار مدینه‌ی فاضله است. او انسان نازنینی است. تمام رؤیاپردازان انسان‌های خوب و نازنینی هستند.

مایلم به او بگویم...

پیش از این‌که دنیا را ترک گویی، از کشورت پوزش بخواه. به او بگو به نام تو، گروهی سیاستمدار که تشنه‌ی قدرتند، هم تو و هم کشور را فریب داده‌اند. بدین معنا که تو و کشور هر دو فریب خورده‌اید. به او بگو که این انقلاب شکست خورده است! ولی فراموش نکن که این را

هم یادآور شوی که تمام انقلاب‌های دیگر نیز به همین ترتیب شکست خورده‌اند، زیرا اساس آن‌ها غلط پی‌ریزی شده است. انقلاب نمی‌تواند از آسمان بر شما تحمیل شود. افرادی که آن را بر شما تحمیل کرده‌اند، خود جزئی از گذشته‌اند، آن‌ها روش گذشته را ادامه می‌دهند. به مردم بگو که برای انقلاب سیاسی هیچ آینده‌ای وجود ندارد. تنها یک نوع انقلاب می‌تواند وجود داشته باشد و آن هم انقلاب معنوی است. هر فردی باید از درون تغییر کند. و اگر بتوانیم میلیون‌ها انسان را تغییر دهیم، جامعه نیز متحول خواهد شد. هیچ راه دیگری وجود ندارد ـ راه میان‌بری برای آن نیست. و این را نیز باید بدانیم که: مشخصه‌ی ذاتی هر سیستم در حال تحول، این است که در آن قهرمانانی ظهور می‌کنند. ولی آنان فقط در آن جامعه‌ای قهرمانند که برانگیزنده‌ی خلق آنان بوده است. و زمانی که این قهرمانان موفق به تغییر چنین جامعه‌ای شدند، خود نیز تبدیل به جامعه‌ای می‌شوند که باید تغییر کنند.

قهرمانی خاص به تناسب موقعیت و زمانی خاص ظهور می‌کند. برای مثال، به دلیل مسئله‌ی امپراتوری بریتانیا، قهرمانی چون مهاتما گاندی ظهور یافت. ولی تنها در آن شرایط وجود او باارزش و پرمعنا بود. زمانی که امپراتوری بریتانیا کنار رفت، بودن مهاتما گاندی دیگر ارزش و معنایی نداشت. وقتی شرایط خاصی وجود ندارد، چگونه می‌توان معنایی در آن یافت؟ بنابراین زمانی که جامعه تغییر می‌کند، قهرمانان خود نیز تبدیل به باری اضافی می‌شوند. وجود لنین و گاندی

نیز از نظر کسانی که به قدرت رسیده بودند دیگر ارزشی نداشت. در حال حاضر کسانی که قدرت را به دست گرفته‌اند، وجود جاپاپراکاش را اضافی می‌دانند. سرنوشت قهرمانان در طول تاریخ همیشه چنین بوده است. ولی قانونی بنیادی در جریان است. مشخصه‌ی ذاتی هر سیستم در حالِ تحول آن است که در آن قهرمانانی ظهور می‌کنند. ولی آن‌ها فقط در آن جامعه‌ای قهرمانند که برانگیزنده‌ی خلق این قهرمانان است. رهبران سیاسی دایمی نیستند. آن‌ها به مناسبت خاصی ظهور می‌کنند ولی زمانی که آن سیستم از میان رفت، آن‌ها نیز به کنار می‌روند.

در این‌جاست که روش روشن‌بینان فرق می‌کند. مطالبی را که آنان مطرح می‌کنند مربوط به دوره‌ی خاصی نیست، بلکه نامحدود است. به همین دلیل است که عیسی، زرتشت و لائوتسو هیچ‌گاه ارزش خود را از دست نداده و تا ابد باقی می‌مانند، زیرا پیام آن‌ها برای زمان محدودی نیست، بلکه همیشگی است. پیام آنان پیرامون درد و رنج و جهالت انسان است. و تا وقتی که تمام مردم جهان روشن‌بین نشوند، وجود بودا معنای خود را از دست نمی‌دهد.

به همین دلیل است که من می‌گویم: رهبران سیاسی می‌آیند و می‌روند. آن‌ها فقط زمان بسیار کوتاهی در صحنه‌اند. تنها شخصیت‌های معنوی تا ابد باقی می‌مانند.

بودا هنوز هم ارزشمند است و تا ابد هم ارزش خود را از دست نمی‌دهد زیرا روشن‌بینی همیشه مورد نیاز است. سیاستمداران در

شکل‌گیری تاریخ واقعی بشریت سهمی ندارند. آن‌ها فقط جار و جنجال به راه می‌اندازند. تاریخ واقعی در پس پرده جریان دارد و هنوز نوشته نشده است، زیرا ما همیشه به سوی پدیده‌های زودگذر جذب می‌شویم و ذهن خود را با روزنامه‌هایی که فقط مربوط به امروز است مشغول می‌سازیم. و آینده برایمان مفهومی ندارد.

سعی کنید این نکته را دریابید:

فقط به پدیده‌های ابدی توجه و علاقه نشان دهید.

در زمان قدیم مردم توجه چندانی به اتفاقات زودگذر روزانه نداشتند، در عوض به مسائل عمیق‌تری علاقه و توجه نشان می‌دادند. آن‌ها با روزنامه و تلویزیون خود را سرگرم نمی‌کردند، بلکه قرآن حفظ می‌کردند، روی گیتا مراقبه می‌کردند، وداها را زمزمه می‌کردند، و یا بر مجسمه‌ی بودا و ماهاویرا تمرکز می‌کردند. این‌ها هستند که پدیده‌هایی ابدی‌اند.

برای همین است که من می‌گویم اتفاقات روزانه اغلب بی‌معنا و بی‌اهمیتند، زیرا آن‌ها در یک لحظه اتفاق می‌افتند و فوراً ناپدید می‌شوند، چون آن موضوع تغییر می‌کند. انقلاب‌های سیاسی اتفاق می‌افتند و چون حبابی از میان می‌روند. اگرچه حباب‌های صابون برای لحظه‌ای زیبا هستند ولی آن‌ها الماس‌های ابدی نیستند.

الماس ابدی انقلاب درونی است. ولی انقلاب درونی مشکل است، زیرا نیاز به خلاقیت دارد. ولی لازمه‌ی انقلاب بیرونی میل به ویران‌گری است. نفرت داشتن آسان، ولی عشق ورزیدن مشکل است.

به آسانی می‌توان هر چیز را نابود ساخت ولی خلق بنایی چون تاج محل سال‌ها به طول می‌انجامد. ساخت آن چهل سال طول کشید در حالی که پنجاه هزار نفر هر روز در آن کار می‌کردند. فکر می‌کنید ویران ساختن چنین بنایی چند روز طول می‌کشد؟ تنها با یک بولدوزر در ظرف یک روز می‌توان آن را با خاک یکسان کرد.

ویران کردن آسان است. برای همین است که انسان این همه به ویران‌گری علاقه‌مند است. او فکر می‌کند این راهی میان‌بر و کوتاه است. برای او خلق کردن بسیار مشکل است.

باز هم یادآوری می‌کنم: از آن‌جایی که تمامی انقلاب‌ها توانایی تخریب دارند، می‌توانند مردم را به ویران‌گری برانگیزند؛ و این کاری بسیار آسان است، زیرا مردم سرخورده و ناامیدند و در رنج و عذاب به سر می‌برند، به آسانی می‌توان آن‌ها را به شورش وادار ساخت. ولی زمانی که همه چیز را از میان بردند، مشکلات شروع می‌شود. آن‌ها با خود می‌گویند، "حالا چه باید کرد؟" آن‌ها نمی‌دانند چگونه خلق کنند. آن‌هایی را که شما انقلابی می‌نامید، در چنین شرایطی نمی‌دانند چه باید بکنند. و سپس همه گیج و سر در گم می‌شوند و بدبختی نیز همچنان ادامه می‌یابد. گاهی اوقات عمیق‌تر هم می‌شود و صورت زشتی به خود می‌گیرد. بعد از چند سال دوباره مردم فراموش می‌کنند و به انقلاب دیگری می‌اندیشند. و رهبران سیاسی نیز همیشه آماده‌اند که آن‌ها را به سوی نابودی سوق دهند.

کار من در این‌جا ایجاد خلاقیت است. من شما را به ویران‌گری برنمی‌انگیزم من به شما نمی‌گویم که دیگران را مسئول بدبختی خود بدانید، بلکه فقط شما را مسئول می‌دانم. بنابراین تنها کسانی می‌توانند با من بمانند که شهامت قبول چنین مسئولیتی را داشته باشند. و این یک انقلاب واقعی است. اگر مسئولیت زندگی خود را به عهده بگیرید، می‌توانید آن را تغییر دهید. تغییرات آرام و تدریجی خواهند بود و فقط در طی زمان می‌توانید این انقلاب درونی را با دیگران سهیم شوید. و این انقلاب باید به گونه‌ای جریان یابد که قلب‌ها را با یکدیگر پیوند دهد.

حکومت‌ها و ساختارهای اجتماعی بارها تغییر کرده‌اند ولی در واقع هیچ چیز عوض نشده و همان روش قبلی دوباره تکرار شده است.

به همین دلیل است که من ترجیح می‌دهم رهروانِ خود را به جای انقلابی، سرکش بنامم. تنها به این دلیل که این دو را از یکدیگر متمایز سازم. انقلاب با افکار اجتماعی بسیار آلوده شده است. ولی سرکش بودن امری فردی است.

طغیان کنید! مسئولیت زندگی خود را به عهده بگیرید. تمام آن عقاید پوچی را که در ذهنتان فرو کرده‌اند، بیرون بریزید. تمام دانستنی‌های خود را کنار بگذارید. و دوباره و از ابتدا شروع به یادگیری کنید، زیرا این سفری دشوار و پرمخاطره است. و یک چیز دیگر را به خاطر بسپارید...

حکومت‌ها و سیستم‌هایی که در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند، در ابتدا برای مردم سودمندند، ولی به تدریج کارآیی خود را از دست داده و بر عکس عمل می‌کنند. و این طبیعتِ روندِ تکاملی است.

هر اتفاقی که در دنیا رخ می‌دهد، در ابتدا بسیار سودمند به نظر می‌رسد، ولی به زودی غیرسودمند می‌شود، زیرا زندگی دایم در حال تغییر است و با سرعت به درون ناشناخته‌ها پیش می‌رود، ولی ساختار اجتماعی همیشه عقب می‌ماند. و هر ساختاری به نوبه‌ی خود تبدیل به گوری می‌شود که باید دوباره درهم شکسته شود. اما من به شما راهی نشان می‌دهم که در آن هیچ‌گونه نیازی به ساختار درونی نیست. آگاهی نیازی به داشتن ساختار و یا خصوصیتی خاص ندارد و می‌تواند به تنهایی باقی بماند. معنای کلمه‌ی "آزادی" همین است. آگاهی می‌تواند در تمام لحظات بدون داشتن ساختار و اخلاقیات و صنعتی خاص، به حیات خود ادامه دهد، زیرا خود به تنهایی کافی و کامل است. شما می‌توانید بدون توجه به اخلاقیات، واکنشی خوب و پسندیده از خود نشان دهید، زیرا پاسخ شما در آن لحظه آگاهانه بوده است. سعی کنید بدون داشتن هیچ ساختاری، آگاهانه زندگی کنید. بدین ترتیب هرگز گرفتار سیستم غیرسودمند نمی‌شوید. می‌تواند چنین اتفاقی نیز روی دهد: شما چیزی را یاد می‌گیرید؛ که این خوب است. ولی فقط برای چند روزی. پس از آن تبدیل به یک عادت می‌شود و در این‌جاست که شما دوباره گرفتار می‌شوید.

زندگی واقعی در ترک عادات است. شما به کرات شنیده‌اید که، "عادات بد خود را رها کنید". ولی من به شما می‌گویم، عادت خوب و بد فرق نمی‌کند. هرگونه عادتی را رها کنید! تمام عادت‌ها بد هستند! سعی کنید عادت‌ها را کنار بگذارید. بدون آن‌ها زندگی کنید، آن‌گاه هر لحظه از زندگی‌تان آزادی خواهد بود. و این زندگیِ یک انقلابی است.

و همچنین به خاطر داشته باشید، زمانی که می‌خواهید برنامه‌های گذشته را به دلیل سودمند نبودن کنار بگذارید، به خاطر قواعدی که در گذشته برای شما داشته‌اند، هرگز از آن‌ها انتقاد نکنید. کنار گذاشتن عادات قدیمی و تمیز کردن خانه‌ی ذهن باید بدون احساس گناه انجام پذیرد. شما برنامه‌ای را حذف می‌کنید، زیرا حس می‌کنید که دیگر برای پیشرفت کلی شما مناسب نیست ولی مواظب باشید از وسوسه‌ی به کار بردن خشونت در حذف برنامه‌ها اجتناب کنید، زیرا با کمک آن‌ها شما به این‌جا رسیده‌اید. آن‌ها را دوست بدارید، زیرا به شما نیرو بخشیده‌اند تا برای رسیدن به مراحل بعدی آماده گردید.

هر کاری را که انجام دهید دیر یا زود، تبدیل به عادت می‌شود. در آن لحظه که متوجه این موضوع شدید، آن را کنار بگذارید، زیرا دیگر غیرسودمند و غیرانقلابی شده است. و شما را به عقب می‌کشد و اجازه نمی‌دهد پیش بروید و شما را در برنامه‌های شناخته شده و آشنا نگه می‌دارد. اجازه نمی‌دهد که بدون برنامه‌ریزی و سنجش و نقشه کشیدن کاری را انجام دهید. بنابراین هرگاه عادتی را کنار گذاشتید، آن عادت هر چقدر هم خوب باشد، نباید احساس گناه کنید. تمیز

کردن خانه‌ی ذهن نباید همراه با احساس گناه و یا خشونت‌آمیز باشد. این‌طور فکر نکنید که چون مادرتان آن را به شما آموخته است، اگر آن را کنار بگذارید، خیانتی نسبت به او روا داشته‌اید.

مردم برای من نامه می‌نویسند که "چگونه می‌توانم سانیاس شوم؟ والدینم به من آموخته‌اند که یک کاتولیک مسیحی باشم. آیا این خیانتی نسبت به آن‌ها نخواهد بود؟" و یا می‌گویند، "من در خانواده‌ای مسلمان پرورش یافته‌ام، آیا اگر سانیاس شوم، نسبت به افرادی که با چنین عشق و توجهی این دین را به من آموخته‌اند خیانت نورزیده‌ام؟" بدین ترتیب در آن‌ها احساس گناه به وجود می‌آید. اگر با کاتولیک بودن احساس وفور و آزادی می‌کنید، نیازی نیست که آن را تغییر دهید. اما علاقه به تغییر در شما وجود دارد. و این به سادگی نشان می‌دهد که شما احساس محدودیت می‌کنید. بله، مادرتان به شما چیزی را آموخت که می‌دانست، و احساس می‌کرد که برای شما مناسب است. اما ساختار اجتماعی تغییر کرده است و زندگی شما با زندگی مادرتان در گذشته به کلی فرق کرده است. او چگونه می‌تواند برای همیشه آموزگار شما باشد؟

وقتی برنامه‌ای را کنار می‌گذارید، زیاد احساس گناه نکنید. و یا از خود عصبانیت نشان ندهید، زیرا این‌ها در دو قطب مخالف و در دو سر بی‌نهایت قرار دارند. مردم یا احساس گناه می‌کنند و یا احساس عصبانیت و خصومت. حتی نیازی نیست که عصبانی شوید، زیرا آنچه که از عهده‌ی آن زن سالخورده برمی‌آمد و می‌دانست برای شما خوب

است، انجام داده است. و آموخته‌های او به نوبه‌ی خود اثر بخشیده است. واقعاً کسی چه می‌داند؟ اگر شما یک کاتولیک مسیحی نبودید، شاید به نزد من نمی‌آمدید. همان شما را به این‌جا هدایت کرده است. بنابراین آنچه که در گذشته اتفاق افتاده، شروعی برای مراحل بعدی بوده است. باید نسبت به آن سپاسگزار باشید.

بنابراین نیازی نیست که احساس گناه و یا عصبانیت کنید. زمانی که برنامه‌ای را تغییر می‌دهید طوری عمل کنید که گویی لباس خود را تغییر می‌دهید. وقتی بدنتان رشد می‌کند و بزرگ‌تر می‌شوید لباس‌هایتان کوچک می‌شود. وقتی پیژامه‌ای را که مادرتان به شما داده بود عوض می‌کنید، احساس گناه نمی‌کنید، زیرا دیگر اندازه‌ی شما نیست. مجبورید آن را عوض کنید. ولی عصبانی نیز نمی‌شوید. برای عوض کردن آن نیازی نیست که اول آن را مغلوب کنید و سپس روی آن نفت بریزید و بسوزانیدش و یا جار و جنجال به پا کنید. دست به چنین کارهایی نیز نمی‌زنید، زیرا می‌دانید خدمت خود را به شما کرده است.

انسان پدیده‌ای متشکل از چند عامل و موجودی رو به تکامل است. هر روز اتفاق جدیدی رخ می‌دهد. هر روز باید برای جذب چیزهای جدید، قدیمی‌ها را دور بریزید و فضایی فراهم آورید که بتوانید جدیدها را جایگزین قدیمی‌ها سازید. و با کمال امتنان از چیزهای قدیمی خداحافظی کنید.

بهتر است که این دو نکته را به خاطر بسپارید. زمانی که برنامه‌ی قدیمی خود را تغییر می‌دهید هرگز احساس گناه نکنید. عصبانی نیز نشوید. در آن صورت به سوی انقلابی حرکت خواهید کرد که من سعی دارم آن را به شما بشناسانم. یک انقلابی واقعاً عصبانی نمی‌شود. چه دلیلی دارد که عصبانی شود؟ آنچه را که والدین شما می‌توانستند همراه با دعای خیر نثارتان کرده‌اند. ممکن است کارهایی را که در حق شما انجام داده‌اند مفید نبوده باشد، این بحث دیگری است. ولی این از روی عمد نبوده است. آن‌ها نیت خیر داشته‌اند و نمی‌توانستند غیر از این عمل کنند، زیرا در دنیای متفاوتی می‌زیسته‌اند.

بنابراین، به خاطر داشته باشید که به کودکان خود قوانین ثابت و برنامه‌ی خاصی را ارائه ندهید. به آن‌ها آگاهی و آن دیدی را بدهید که بتوانند چگونگی هر چیز را ببینند و قوانین مربوط به خود را بیابند. به جای دانش به آن‌ها فقط آگاهی دهید. من مایلم سانیاس‌هایم با کودکان خود چنین رفتار کنند: به آن‌ها آگاهی دهید، به طوری که در هر زمان و هر جایی بتوانند راه خود را پیدا کنند.

به خاطر داشته باشید که آن‌ها در دنیای متفاوتی زندگی خواهند کرد. شما نمی‌توانید درباره‌ی آن‌ها فکر کنید و یا هیچ تصوری داشته باشید. آن‌ها هرگز همان الگویی را که شما در زندگی داشته‌اید تکرار نخواهند کرد و روش زندگی خود را خواهند داشت.

به آن‌ها آگاهی دهید و با نور هدایت خود چشمانشان را به روی واقعیت بگشایید، تا در هر کجا که باشند، بتوانند راه خود را پیدا کنند. به آن‌ها بیاموزید که شجاع باشند به طوری که بتوانند هر چیزی را که در برنامه‌ی خود غلط تشخیص دادند کنار بگذارند و خود را آزاد سازند. رهایی و آزادی همان عشق است.

هیچ الگویی را بر آن‌ها تحمیل نکنید. آن‌ها در دنیایی کاملاً متفاوت زندگی خواهند کرد. بنابراین به جای این‌که دانش خود را به آن‌ها انتقال دهید، نسبت به آن‌ها عشق بورزید. دنیا آنقدر سریع در حال تغییر است که آنچه شما به آن‌ها بیاموزید، به زودی قدیمی و منسوخ می‌شود و اگر بخواهند خود را از آن بار اضافی رها سازند، احساس خشم و یا گناه می‌کنند. که هیچ‌یک از این دو حالت خوب نیست. بنابراین برای کودکان خود برنامه‌ریزی نکنید.

مانند یک انقلابی زندگی کنید. و کودکان خود و تمام کسانی را که به آن‌ها عشق می‌ورزید در این انقلاب سهیم کنید. تنها این انقلاب است که هیچ‌گاه شکست نمی‌خورد... ولی چنین انقلابی هنوز تجربه نشده است.

عیسی مسیح و بودا درباره‌ی آن سخن گفته‌اند ولی هرگز کسی آن را نیازموده است. من نیز درباره‌ی آن صحبت می‌کنم. ولی این‌که آن را امتحان خواهید کرد یا نه بستگی به شما دارد. انقلابی که می‌تواند تحقق یابد، هنوز تجربه نشده است. انقلاب‌هایی که تاکنون اتفاق افتاده‌اند همیشه با شکست مواجه شده‌اند.

سؤال سوم: **شما را در سراسر جهان به عنوان استاد تانترا می‌شناسند، با این وجود، در این سه سالی که من در آشرام شما بوده‌ام نه تنها از هر زمان دیگری در زندگی‌ام کم‌تر ارتباط جنسی داشته‌ام، بلکه راجع به آن نیز کم‌تر فکر کرده و یا شنیده‌ام. ممکن است علت چنین اختلافی را توضیح دهید؟**

... بله، من به شما می‌آموزم که چگونه در عشق ورزیدن و ارتباط جنسی خود عمیق باشید، زیرا این یکی از راه‌های رفتن به ماوراست. ابتدا باید این مرحله را پشت سر بگذارید تا بتوانید به فراسوی آن بروید. در واقع هدف من این است که شما را به ماورا ببرم. حال این موضوع به صورت مشکلی درآمده است. عقاید من بارها و بارها در سراسر جهان مورد سوءتعبیر قرار گرفته است.

مردم به این فکر عادت کرده‌اند که، افراد مذهبی باید مخالف ارتباط جنسی باشند. آن‌ها با خود فکر می‌کنند آن‌هایی که مخالف ارتباط جنسی نیستند چگونه ممکن است افرادی مذهبی باشند؟ این عقاید در اذهان مردم شدیداً تثبیت شده است. من تمام این الگوها را درهم می‌ریزم و انتظاری ندارم که مردم جهان الگوهای ذهنی خویش را یکباره تغییر دهند و به همین دلیل انتظار هم ندارم که گفته‌های مرا درک کنند. در حالی که آن‌ها منظور مرا به درستی نمی‌فهمند، من علت سوءتعبیر آن‌ها را کاملاً درک می‌کنم. من به امیدهایی واهی دل

نبسته‌ام. سال‌ها و شاید قرن‌ها طول بکشد تا آن‌ها مرا درک کنند. ولی همیشه چنین اتفاقاتی روی می‌دهد.

من می‌خواهم نگرشی نو در زندگی ایجاد کنم. این نگرش به قدری جدید است که نمی‌توان آن را در طبقه‌بندی و یا چارچوبی خاص قرار داد. و همین عصبانیت همه را برمی‌انگیزد. مهاتما مورارجی دسای عصبانی است، زیرا امیال جنسی خود را سرکوب کرده است، بدون این‌که نسبت به این موضوع شناختی داشته باشد.

داستان از این قرار است که در زمان جوانی او حدود پنجاه سال پیش، مردی از اهالی دهکده‌اش به خواهر خود تجاوز کرده بود. و این اتفاق شوک عظیمی به او وارد ساخت. او تمایلات جنسی را عامل و انگیزه‌ی چنین جنایتی می‌پنداشت. در حقیقت ممکن است سرکوب نمودن میل جنسی، موجب چنین اتفاقی شده باشد. والاّ هیچ‌کس نمی‌خواهد به خواهر خود تجاوز کند. در واقع هیچ خواهری نمی‌تواند به نظر جذاب بیاید، زیرا انسان با او زندگی کرده و بزرگ شده است. تا انسان امیال جنسی خود را بیش از حد سرکوب نکرده باشد، هرگز نمی‌تواند عاشق خواهر خود شود. چنین امری تقریباً غیرممکن است.

داستان دیگری نیز شنیده‌ام: ممکن است درباره‌ی همان دزد باشد...

در نیمه‌های شب تلفن اداره‌ی پلیس به صدا درآمد. شخصی نیاز به کمک فوری داشت. و ناامیدانه می‌گفت: "عجله کنید هر چه زودتر به این‌جا بیایید! دزدی در اتاق یک پیرزن به دام افتاده است!" پلیسی که

بازرس کشیک بود به او گفت: "ما تا پنج دقیقه‌ی دیگر آن‌جا خواهیم بود ولی ممکن است اول خود را معرفی کنید؟"

صدا پاسخ داد: "من همان دزد هستم".

اگر خواسته‌های خود را سرکوب کنید، جراحت ناشی از آن در تمام طول زندگی با شما باقی خواهد ماند، بدون این‌که مداوا شود. تحت فشار قرار دادن خود روش صحیحی نیست.

تغییر اساسی از طریق بالا رفتن سطح آگاهی و ادراک ایجاد می‌شود و فهم و ادراک از طریق تجربه حاصل می‌گردد. بنابراین من به شما آزادی کامل می‌دهم تا آنچه را که ذهن و بدنتان مایل است تجربه کند. ولی فقط با یک شرط: شما باید هوشیار، مراقب و آگاه باشید.

اگر می‌توانید آگاهانه عشق‌بازی کنید. با کمال تعجب درخواهید یافت که عشق تنها راه رسیدن به سامادی است. اگر عمیقاً و با هوشیاری، بیداری و آگاهی کامل عشق‌بازی کنید، متوجه نمی‌شوید که آن عشق نیست که شما را مجذوب خود کرده است، بلکه در نهایت عشق و در اوج لذت جنسی ذهنتان از میان رفته و افکارتان متوقف گشته است. و در این‌جاست که آن شهد به درونتان جاری می‌شود. در واقع این ارتباط جنسی نیست که چنین تجربه‌ی زیبایی را به شما می‌دهد، بلکه فقط کمک می‌کند که به روشی طبیعی، به نقطه‌ای برسید که ذهن در آن ناپدید می‌گردد. البته فقط برای یک لحظه ابرها کنار می‌روند و شما خورشید را مشاهده می‌کنید. ولی دوباره ابرها بازمی‌گردند و

خورشید پنهان می‌گردد. و شما باز هم درباره‌ی سکس شروع به خیال‌بافی می‌کنید. اگر آگاهانه عشق‌بازی نکنید، تمام زیبایی آن تجربه‌ی رازگونه را هر بار از دست خواهید داد.

این ارتباط جنسی نیست که شما را به دنیا وصل می‌کند، بلکه نداشتن آگاهی است! بنابراین مسئله این نیست که چگونه می‌توانید سکس را کنار بگذارید، مهم این است که ناآگاه بودن را کنار بگذارید. آگاه باشید و اجازه دهید وجود طبیعی‌تان جریان کامل خود را داشته باشد.

ارتباط جنسی یک خصیصه‌ی طبیعی است. از آن زاده شده‌اید. هر سلول بدنتان یک سلول جنسی است. سرکوب کردن آن عملی برخلاف طبیعت است.

ولی ارتباط برتری نیز وجود دارد که دارای ماهیت کاملاً متفاوتی است. اگر در آن لحظه که اوج لذت جنسی را تجربه می‌کنید، هوشیار و آگاه باشید، متوجه می‌شوید که گذشته و آینده‌ای وجود ندارد. و زمان از میان رفته و شما کاملاً در این‌جا و اکنون ساکن گشته‌اید. و این تجربه‌ای زیباست، زیرا در آن لحظه شادی و سرور سرشاری بر شما فرو می‌ریزد.

اکنون باید این دو راز درک شود: یکی از میان رفتن ذهن و دیگری از میان رفتن زمان در یک لحظه. ذهن و زمان دو جنبه‌ی متفاوت از یک پدیده‌ی واحدند. زمانی که این دو ناپدید می‌شوند، انسان سرور

کامل یا خدا را تجربه می‌کند. مراقبه باعث می‌شود که ذهن و زمان بدون نیاز به برقراری ارتباط جنسی از میان برود.

وقتی به مراقبه می‌پردازید، روزی متوجه‌ی این حقیقت می‌شوید که در مراقبه نیز ذهن و زمان از میان می‌روند. و آن روز روزی است که شما به ادراکی بزرگ نایل شده‌اید. آن روز پی خواهید برد که چرا تا آن حد به ارتباط جنسی علاقه‌مند بودید. و درست در همان روز تمام توجه و علاقه‌ی خود را نسبت به آن از دست می‌دهید. شما مجبور نخواهید بود که با سعی و تلاش سکس را کنار بگذارید، این میل درست مانند شبنم در برابر خورشید صبحگاهی، به سادگی از میان خواهد رفت. بدون این‌که از خود نشان و یا جراحتی باقی بگذارد.

اگر بتوانید از طریق مراقبه چنین حالتی را به وجود آورید، بسیار آسان‌تر است، زیرا به تنهایی می‌توانید آن را انجام دهید و نیازی ندارید که به شخص دیگری وابسته باشید.

اگر بتوانید از طریق مراقبه چنین تجربه‌ای را کسب کنید، نه تنها انرژی خود را از دست نمی‌دهید، بلکه به دلیل ذخیره‌ی انرژی سرزنده‌تر نیز می‌شوید.

گذشته از آن اگر بتوانید از طریق مراقبه، چنین سروری را تجربه کنید، تا هر زمان که بخواهید می‌توانید در آن حالت باقی بمانید. در مراقبه این تجربه‌ای آنی نیست. یک روشن‌بین در تمام لحظات زندگی‌اش در اوج لذت جنسی به سر می‌برد. فاصله‌ی میان شروع روشن‌بینی گوتام بودا تا زمان مرگش چهل و دو سال طول کشید. در تمام طول این سال‌ها او کاملاً در اوج لذت جنسی به سر می‌برد. فقط فکرش را بکنید! آن چند لحظه‌ای را که شما تجربه می‌کنید با تجربه‌ی دایمی بودا اصلاً قابل مقایسه نیست.

من به شما ترکیب جدیدی را تعلیم می‌دهم. من قویاً طرفدار آن حالت ماورائی هستم که آگاهی شما را به سطح آگاهی بودا ارتقاء می‌دهد. ولی آن تجربه‌ی حالت ماورائی است، نه سرکوب کردن آن. از طریق سرکوب کردن تمایلات، هیچ‌کس تا به حال به ماوراء دست نیافته است. با این روش انسان به حرکت خود در یک مسیر معین ادامه می‌دهد، زیرا هر روز باید امیال خود را سرکوب کند. میل جنسی تا واپسین دم مرگ در ذهن شما باقی خواهد ماند. شما می‌خواهید از شرّ آن خلاص شوید، من هم مایلم که شما در این امر توفیق یابید. ولی من مخالف سکس نیستم، زیرا آن‌هایی که با میل جنسی مخالفت می‌ورزند، هرگز نمی‌توانند از شرّ آن خلاصی یابند. از این‌رو تعلیمات من متناقض به نظر می‌رسد.

تنها کسانی که واقعاً آمادگی دارند، می‌توانند آن را درک کنند. در غیر این صورت عقاید من سوء تعبیر خواهد شد. توده‌ی مردم، اکثر افراد جامعه گفته‌های مرا غلط تعبیر می‌کنند. آن‌ها مرا درک نخواهند کرد. ولی من نیز انتظار ندارم که آن‌ها مرا درک کنند. برای آن‌ها احساس تأسف می‌کنم بدون این‌که انتظاری از آن‌ها داشته باشم. بنابراین هرگز، رنجیده خاطر نمی‌شوم.

می‌دانم این تعلیمات آنقدر جدید است که قرن‌ها طول می‌کشد تا معیاری به وجود آید که بتوان براساس آن درباره‌اش قضاوت نمود، زیرا معیاری وجود ندارد. می‌گویند اشعار یک شاعر بزرگ را نمی‌توان درک کرد، زیرا با اشعار قدیمی فرق می‌کند. آن شاعر بزرگ باید خود معیاری خلق کند که براساس آن بتوان اشعارش را ارزیابی نمود. این موضوع در مورد نقاشان بزرگ هم صادق است. شما نمی‌توانید یک نقاش بزرگ را با استادان و نقاشان قدیم مقایسه کرده و درباره‌ی آثار او قضاوت کنید، زیرا پیام او به قدری جدید است که ارزیابی‌های قدیمی دیگر کمکی نمی‌کند. او نیز باید ارزش جدیدی را بیافریند. و این زمان می‌برد. روشن‌بینی مانند سفر و نقاشی و مجسمه‌سازی با چنین مسئله‌ای روبه‌روست، زیرا روشن‌بینی بالاترین و بزرگ‌ترین هنرها و هنر تمام هنرهاست. درک این تعالیم زمان می‌برد.

آخرین سؤال: **از اتفاق غیرمنتظره‌ای که قرار است برایم رخ دهد بسیار می‌ترسم. چه باید بکنم؟**

این بسیار خوب است که اتفاقی غیرمنتظره برایت رخ دهد. در واقع اگر اتفاقی که انتظارش را دارید روی دهد، کاملاً کسل و خسته می‌شوید. فقط این‌طور فکر کنید که اگر در زندگی همیشه چیزهایی اتفاق بیفتد که شما انتظارش را دارید چه پیش می‌آید؟ با چنین زندگی چه خواهید کرد؟ هیچ‌گونه شادی در آن نخواهید یافت. زندگی کاملاً

ملالت‌بار می‌شود. منتظر دوستی هستید که او در را می‌زند. انتظار دارید که سرتان درد بگیرد و درد می‌گیرد. منتظرید همسرتان ترکتان کند و او شما را ترک می‌کند. هر انتظاری که داشته باشید اتفاق می‌افتد. در این صورت در عرض بیست و چهار ساعت خودکشی می‌کنید. اگر همه چیز بر طبق انتظارات شما پیش برود چه خواهید کرد؟

زندگی یک ماجراست، زیرا دایم اتفاقات غیرمنتظره‌ای روی می‌دهد. هر چه این اتفاقات غیرمنتظره بیش‌تر باشند، زندگی پرماجراتری خواهید داشت. احساس سرور کنید، آماده باشید و راه را برای اتفاقات غیرمنتظره باز کنید. خواهان اتفاقات پیش‌بینی شده نباشید. برای همین است که به شما توصیه می‌کنم ذهن خود را خالی نگه داشته و برای آینده برنامه‌ریزی نکنید. اجازه دهید، آینده آن‌طور که می‌خواهد اتفاق بیفتد. پس از آن در شادی دایمی به سر خواهید برد و حرکاتی موزون در هستی خود احساس خواهید کرد، زیرا هر اتفاقی برایتان بسیار غیرمنتظره خواهد بود. و در هر اتفاق غیرمنتظره نیز رازی نهفته است...

داستانی شنیده‌ام درباره‌ی پسر کوچکی که روشن‌بین بود. این‌طور به نظر می‌رسد که او می‌توانست اتفاقات ناگوار را پیش‌بینی کند. یک بار به هنگام دعا خواندن، گفت: "خدا مادر را حفظ کند. خدا پدر را حفظ کند. خدا مادر بزرگ را حفظ کند، خداحافظ پدر بزرگ". روز بعد پدر

بزرگ در اثر سکته‌ی مغزی درگذشت. روزی دیگر پسر کوچک به هنگام دعا گفت: "خدا مادر و پدر را حفظ کند، خداحافظ مادر بزرگ". مادر بزرگ نیز در اثر تصادف به هنگام عبور از خیابان درگذشت.

پس از مدتی پسرک به هنگام دعا گفت: "خدا مادر را حفظ کند، خداحافظ پدر". پدر واقعاً ناراحت شد. او تا محل کار، خودش رانندگی کرده بود، اما به هیچ‌وجه نتوانست در آن‌جا کار کند، عاقبت تصمیم گرفت زودتر به خانه بازگردد. اما از رانندگی وحشت داشت. بنابراین برای رفتن به خانه یک تاکسی گرفت و با عجله وارد خانه شد.

همسرش پس از خوشامدگویی به او گفت: "فکر می‌کنی امروز چه اتفاقی افتاده است عزیزم؟" وحشتناک‌ترین اتفاق ممکن. جسد شیر فروش در ایوان پشتی افتاده است.

استاد لائوتسو می‌گوید:

"این چهار کلام روح را در فضای انرژی تبلور می‌بخشند:

در ماه ششم، فرود برف سفید ناگهان مشاهده می‌شود.

در سومین مشاهده، قرص خورشید، تشعشعات کورکننده‌ای را ساطع می‌سازد.

نسیم ملایمی در آب می‌وزد.

انسان سرگردان در آسمان انرژی خالص روحِ پذیرنده را می‌خورد.

و باز هم سرالاسرار عمیق‌تر:

سرزمینی که در جایی نیست،

همان مأوای حقیقی است...

در این اشعار اسرار زیادی نهفته است. مهم‌ترین پیام تائوی بزرگ در این کلام است: عمل کردن از طریق بی‌عملی. بی‌عملی انسان را از گرفتار شدن در دنیای اشکال و تصاویر (مادیت) رهایی می‌بخشد. عمل در بی‌عملی انسان را از تهی بودنِ ناشی از بی‌حسی و فرو رفتن در پوچی و سکونِ بیهوده بازمی‌دارد. تاکنون درباره‌ی چرخش نور صحبت کرده‌ایم، که نشان می‌دهد به موجب آن نخستین انتشار نور از بیرون بر آنچه که در درون قرار دارد، اثر می‌گذارد. این در یافتنِ استاد به انسان کمک می‌کند. و مربوط به شاگردانی می‌شود که هنوز در مراحل ابتدایی هستند. آن‌ها به منظور دستیابی به مرحله‌ی بالاتر، دو مرحله‌ی انتقالی پایین‌تر را پشت سر می‌گذارند. پس از این‌که ترتیب وقایع روشن گردید و ماهیت انتشار نور شناخته شد، خداوند دیگر از قرار دادن شما در مسیر صحیح دریغ نمی‌کند و حقیقت غایی را بر شما آشکار می‌سازد. رهروان، این راز را پاس بدارید و کوشش خود را دو چندان کنید!

چرخش نور، فراگیر و جامع است. هر چقدر در کارتان پیشرفت کنید، گل طلایی بیش‌تر شکوفا می‌شود. ولی هنوز هم نوع شگفت‌انگیزتری از چرخش نور وجود دارد. تاکنون ما از بیرون بر روی آنچه که در درون است کار کرده‌ایم، اکنون ما در مرکز، ساکن گشته و به آنچه که جاودانی است تسلط می‌یابیم. تا به حال خدمت و کمک به استاد

بود، اکنون زمان انتشار دستورات استاد است. این ارتباط کاملاً معکوس می‌شود. اگر شخص بخواهد، با این روش به سطوح ظریف‌تری نفوذ کند، ابتدا باید اطمینان حاصل کند که تمامی ذهن و بدن در کنترل او قرار دارد، در صلح و آزادی به سر می‌برد و از تمام قیود رها شده و کوچک‌ترین هیجانی او را برنمی‌انگیزد و فقط قلب الهی‌اش در میان است. زمانی که نورِ در حال چرخش به سوی آنچه که در درون است می‌تابد، وابستگی به هر چیزی را از میان می‌برد. انرژی تاریکی متوقف شده و گل طلایی با شدت بیش‌تری می‌درخشد ـ که این در اثر تجمع نور مثبت و منفی است. چیزهایی که با هم ارتباط و خویشاوندی نزدیک دارند، یکدیگر را جذب می‌کنند. بدین طریق پرتوِ نورِ پولاریزه(۴۴) شده‌ی بی‌انتها با فشار به سوی بالا می‌رود. و آن نه تنها نوری بی‌انتهاست، بلکه نوری خلاق نیز هست که با نور خلاق تلاقی می‌کند. به محض این‌که این دو پدیده با یکدیگر تماس حاصل کردند، به هم پیوسته و یک زندگی دایمی را به وجود می‌آورند، و در مقر انرژی آغازین می‌آیند و می‌روند و بالا و پایین می‌روند. انسان از آن درخشندگی و بی‌کرانگی آگاه می‌شود و در تمام بدن احساس سبکی کرده و می‌خواهد پرواز کند. این مرحله‌ای است که گفته می‌شود:

ابرها هزاران کوه را در برمی‌گیرند. به تدریج و به نرمی می‌روند و بازمی‌گردند. و به نحوی نامحسوس بالا و پایین می‌روند. قلب از تپش بازمی‌ایستد و تنفس متوقف می‌شود. این لحظه‌ی وحدتِ خلاقِ

حقیقی است. مرحله‌ای که گفته می‌شود: ماه آب ده هزار دریا را جمع می‌کند. قلبی که در میان تاریکی نورانی شده، ناگهان تپش خود را آغاز می‌کند. و این بازگشت یک نور است، و زمانی است که کودک تولد می‌یابد.

فصل هفتم

۲
سپتامبر
۱۹۷۸

ماه، جاذب هزار دریا

در روزگار قدیم پادشاهی بود که سه پسر داشت. او مایل بود میزان شایستگی هر یک از آنان را به عنوان پادشاه آینده‌ی آن سرزمین ارزیابی کند. بنابراین دست به آزمون عجیبی زد.

پادشاه به پسرانش دستور داد با تیر و کمان خود، او را سواره تا خارج شهر همراهی کنند. در نقطه‌ای در کنار جاده و نزدیک مزرعه‌ای بی‌حفاظ توقف کرد و به کرکسی که روی شاخه‌ی درختی نشسته بود و نزدیک و در تیررس آن‌ها قرار داشت، اشاره کرد.

پادشاه به پسر بزرگ‌تر گفت: "اول به من بگو در مقابلت چه می‌بینی؟"

پسر پادشاه با تعجب پاسخ داد: "چرا این سؤال را می‌کنید؟ من سبزه و ابر و آسمان و رودخانه و درخت و... می‌بینم".

پادشاه گفت: "کافی است". و به پسر دوم اشاره کرد برای تیراندازی آماده باشد. پسر دوم در پاسخ این سؤال که "چه می‌بینی؟" می‌خواست توضیح دهد که پسر کوچک‌تر گفت: "من اسب‌ها و زمین و مزرعه‌ی گندم و یک درخت کهنسال را می‌بینم که کرکسی روی آن نشسته است".

پادشاه رو به کوچک‌ترین پسرش کرد و آمرانه گفت: "مهم نیست که تیراندازی کنی، اول به من بگو چه می‌بینی؟"

پسر جوان برای یک لحظه نیز از شکار خود چشم برنداشت و در حالی که محکم زه کمان را می‌کشید و تیر را به سوی شکار نشانه می‌رفت، با احتیاط و تعمق گفت: "من نقطه‌ای را می‌بینم که بال‌ها به بدن متصل می‌شوند..." و تیر را در هوا رها کرد و پرنده، روی زمین درغلتید.

پسر سوم به مقام پادشاهی رسید.

قلمرو پادشاهی نصیب کسانی می‌شود که قادرند هر کاری را با تمرکز انجام دهند. به همین ترتیب در مورد قلمرو درونی نیز شما نیاز به تمرکز بیش‌تری دارید. حرکت به روشی جهت‌دار، هدفمند، همراه با دیدی روشن و مشخص در زندگی، انرژی شما را متبلور می‌سازد. هدف یک بهانه است و جهت حرکت وسیله‌ای بیش نیست.

به طور معمول ذهن شما در همه جا پراکنده گشته و هر قسمت آن به سویی روان است. شما معمولاً یک نفر نیستید، بلکه متشکل از چندین نفر و به صورت اجتماعی هستید که هر قسمت آن در تضاد دایمی با قسمت دیگر است. با این وضع می‌توانید در زندگی کاری به انجام برسانید و رضایت را تجربه کنید؟ اگر زندگی‌تان سراسر نکبت و بدبختی شود و به صورت داستانی غم‌انگیز درآید، جای هیچ‌گونه تعجبی نیست زیرا جز خود شما هیچ‌کس دیگر مسئول آن نیست. شما

منبع انرژی پایان‌ناپذیری را در اختیار دارید، ولی حتی این نیز می‌تواند به هدر رود. اگر بخش‌های مختلف شما همواره با یکدیگر در ستیز باشند، هرگز موفق به انجام کار باارزشی نمی‌شوید و نمی‌توانید درباره‌ی خدا و حقیقت بیندیشید و صحبت کنید، زیرا تمام ادراکات درونی و بیرونی، به طور قطع نیاز به یک چیز دارند؛ و آن هم یکی بودن است، به طوری که تمامی انرژی فقط صرف کار و جستجوی معنوی گردد.

سؤال‌های زیادی که در ذهنتان دارید هیچ‌گونه کمکی به شما نمی‌کند مگر این‌که جستجو و انگیزه‌ای را در شما به وجود آورد. هنگامی که زندگی‌تان تبدیل به پژوهش گردید، و جهت مشخصی پیدا کرد، حرکت خود را به سوی شکوفایی و کمال آغاز کرده و تبلور خواهید یافت. تبلور بدین معناست که شما آرام آرام یکپارچه گشته و فردیت خواهید یافت. و درکِ نهایی حقیقت، چیزی به جز درک نهایی وحدت در درون هستی‌تان نیست. این است معنای کلمه‌ی خدا. خدا در آسمان‌ها منتظر شما نیست. او در درون شماست. ولی تنها زمانی می‌توانید آن را بیابید که یکپارچه شوید، زیرا تنها یک می‌تواند یک را بیابد. این سخن معروف عارف بزرگ افلاطون را به خاطر داشته باشید: "از تنهایی به سوی تنهایی پرواز کنید". ابتدا باید تنها شوید. این همان مطلبی است که دیروز به "امریتو" می‌گفتم. تنهایی را به دست آور، "تنها شدن" بدین معنا که کاملاً تبدیل به یک شوید. این تنهایی و کاملاً یک شدن، این وحدت درونی، نیروی عظیمی را آزاد

می‌سازد، زیرا از به هدر رفتن انرژی و اسراف آن جلوگیری می‌کند. انسان معمولی مانند کوزه‌ای سفالین است که از هر طرف آب پس می‌دهد و دارای منافذ زیادی است. شما هر چقدر آن را پر کنید دوباره خالی می‌شود و تلاش شما بی‌ثمر می‌ماند. بنابراین ابتدا باید سوراخ‌ها بسته شوند.

درباره‌ی زندگی‌تان به عنوان فرصت بزرگی برای تبدیل شدن به "یک" بیندیشید. هنگامی که در یک جهت شروع به حرکت کرده و افکار خود را متمرکز ساختید، چیزی در شما مستقر می‌شود و مرکزی به وجود می‌آید که این مرکز دری به سوی خداست.

این سوتراها ارزش بسیار زیادی دارند و همچنین بسیار اسرارآمیزند، زیرا زمانی که انسان از حقیقت فیض می‌برد، باید زبان شعر، تمثیل و راز و رمز را به کار برد. هیچ راه دیگری وجود ندارد. زبان ریاضیات از بیان آن عاجز است. انسان باید بسیار ماورائی و معنوی باشد. قبل از این‌که وارد مبحث سوتراها شویم به این داستان کوتاه گوش کنید.

استاد بزرگ ذن، نانسن(۴۵) بسیار پیر شده بود و منتظر جانشین خود نشسته بود که از راه برسد. در واقع او آماده بود تا بدن خود را ترک گوید. ولی منتظر جانشین خود بود تا تمام دانشی را که کسب کرده بود، به او انتقال دهد و همه چیز را به او بسپارد.

او در آن زمان مریدان بسیاری داشت. بنابراین، بسیار عجیب بود که او کلید را به یکی از آنان نمی‌سپرد. او افراد تحصیل‌کرده و مهمی را در اطراف خود داشت، که بسیار ماهر، منطقی، شایسته و روشنفکر

بودند، با این وجود او باز هم منتظر جانشین خود بود. اگرچه شاگردانی که در اطراف او بودند، منطق را می‌فهمیدند، ولی قادر به درک عشق نبودند. عشق با زبانی کاملاً متفاوت سخن می‌گوید. شاگردان او با این‌که استعداد درک ریاضیات را داشتند، از درک زبان ماورائی و معنوی کاملاً عاجز و ناتوان بودند. آن‌ها سخنان مبتذل و بی‌روح را بسیار خوب می‌فهمیدند ولی توانایی درک اشعار پر رمز و راز را نداشتند. بنابراین او ناگزیر بود که در انتظار جانشین خود باقی بماند.

او در اتاق خود و در رختخوابش دراز کشیده بود و به نحوی وقت خود را می‌گذراند. آن روز اولین باری بود که جانشین خود جوشو(۴۶) را ملاقات می‌کرد. او از همان ابتدای ورودش به اتاق حتی یک کلمه نیز به زبان نیاورد. استاد و شاگرد آینده‌ی او هیچ‌کدام صحبتی نکردند. اگرچه او یک غریبه بود ولی روش وارد شدنش به اتاق کافی بود که استاد او را بشناسد.

استاد از او پرسید: "از کجا آمده‌ای؟" روزها بود که استاد صحبت نکرده بود. او به حدی بیمار و فرتوت شده بود که سعی داشت به هر طریقی که شده انرژی خود را ذخیره کند. او حتی صحبت هم نمی‌کرد. بعد از مدت‌ها سکوت این‌ها اولین کلماتی بودند که او به زبان می‌راند. او از جوشو پرسید: "از کجا آمده‌ای؟"

جوشو گفت: "از معبد زوئیزو".(۴۷) زوئیزو به معنای تجسم سرور است.

نانسن که ماه‌ها نخندیده بود، خندید و پرسید: "آیا تجسم سرور را دیده‌ای؟" جوشو گفت: "من بودایی دروغین را دیدم". نانسن با شنیدن این حرف از جای خود بلند شد. او تقریباً یک سال بود که از رختخوابش بیرون نیامده بود. و پرسید: "آیا در حال حاضر تو استادی داری؟"

جوشو پاسخ داد: "بله دارم".

نانسن که گویی بیماری‌اش کاملاً از میان رفته و دوباره جوانی‌اش را بازیافته بود با صدایی واضح و روشن و سرشار از نیروی حیاتی و جوانی پرسید: "استاد تو کیست؟"

جوشو خندید و گفت: "اگرچه اوج سرمای زمستان گذشته، ولی هنوز هوا بسیار سرد است. ممکن است به استادم پیشنهاد کنم که از بدن خود مواظبت کنند؟" و دیگر حرفی نزد. نانسن گفت: "حالا می‌توانم در آرامش بمیرم. کسی این‌جا آمده است که زبان مرا می‌فهمد. و نه تنها در ظاهر بلکه از درون نیز می‌تواند پاسخ مرا بدهد".

جوشو در جمله‌ی خود گفت: "استادِ من، از بدن خود مواظبت کن". او فقط با همین یک جمله خود را معرفی کرده بود. و این جمله که "اگرچه اوج سرمای زمستان گذشته ولی هنوز هوا سرد است"، نشان می‌دهد که او با زبان ماورائی و راه و رسم و زبان شعر و عشق، آشنا بوده است. به همین دلیل گفت: "ممکن است به استادم پیشنهاد کنم که از بدن خود مواظبت کنند. لطفاً در جای خود استراحت کنید. نیازی نیست که از رختخواب بیرون بپرید. شما، استاد من هستید! من سرور

را هنوز تجربه نکرده‌ام. اما بودایی را دیده‌ام". تنها در یک لحظه استاد شاگرد خود را شناخت و شاگرد استاد خود را پیدا کرد. چه چیزی میان آن‌ها اتفاق افتاد؟ آنچه که روی داد بیان‌کردنی نیست. ماورای کلام است. ولی حتی آن را نیز باید با استفاده از کلمات بیان نمود. و این داستان نیز باید در قالب کلمات گنجانده شود. هیچ راه دیگری وجود ندارد.

این سخنان استاد لائوتسو، بسیار اسرارآمیزند. سعی کنید آن را از راه دلتان به روشی مهرآمیز و موافق درک کنید.

برای گوش دادن به هر چیز دو راه وجود دارد. یکی از راه انتقاد، که شخص از درون دایماً در حال انتقاد و قضاوت و ارزیابی است که آیا این مطلب درست است یا غلط، برای من مناسب است یا نه، با دانسته‌های من مطابقت دارد یا نه؟ او دایماً مقایسه و انتقاد می‌کند. ولی این راه فهمیدن چنین سوتراهای قشنگی نیست. این سوتراها فراسوی ذهن انتقادی هستند. این‌ها فقط در اختیار کسی قرار می‌گیرند که نظری محبت‌آمیز و موافق نسبت به آن‌ها داشته باشد. و یا بهتر بگوییم دارای قدرت گیرندگی بوده و بتواند خود را با آن‌ها همنوا سازد. پذیرا و سراپا گوش باشد به طوری که نه تنها قلب فیزیکی بلکه قلب معنوی‌اش را نیز که پنهان و در عمق است تکان دهد.

استاد لائوتسو گفته است:

چهار کلام، روح را در فضای انرژی تبلور می‌بخشند.

شما، انرژی و تمام چیزهایی را که ممکن است به آن نیاز داشته باشید، در اختیار دارید. ولی از آن‌جایی که از این انرژی هنوز استفاده نکرده و گنج درونی‌تان را نگشوده‌اید، باز هم فقیر و محتاجید. شما حتی به آنچه که خداوند به شما ارزانی داشته است نظری نینداخته‌اید. و بدون توجه به درون، با شتاب به سوی دنیای بیرونی در حرکتید. و همین موجب تیره‌بختی شما می‌شود. شما نمی‌توانید در دنیای بیرون چیزی بیابید که موجب رضایتتان شود. از این‌رو زندگی‌تان در تیره‌بختی ادامه می‌یابد. در واقع هیچ‌کس تاکنون از دنیای بیرون چیزی به دست نیاورده است، حتی اسکندر. شما ممکن است فرمانروای تمام زمین و یا هفت قاره‌ی جهان یا (چاکراوارتین)(۴۸) شوید ولی در دنیای بیرون هیچ چیز نمی‌یابید که شما را راضی کند.

تعجب خواهید کرد که در جغرافیای امروزی فقط از شش قاره نام برده شده است. در صورتی که جغرافیای قدیمی هند از وجود هفت قاره خبر می‌دهد. آن‌ها باید آتلانتیس را نیز به حساب آورده باشند. و کسی که بر هفت قاره فرمانروایی کند، چاکراوارتین نامیده می‌شود. شما حتی اگر چاکراوارتین هم بشوید، چیزی عایدتان نمی‌شود و باز هم فقیر باقی می‌مانید. در واقع چیزهای بیش‌تری را نیز در این راه از دست می‌دهید، زیرا به خاطر رسیدن به آرزوهای پوچ و بی‌ارزش دنیوی تلاش و تقلاّ کرده‌اید. که آن‌ها نیز با فرا رسیدن مرگ در هر لحظه، ممکن است از دست بروند. تا وقتی که به غنای درونی

نرسیده‌اید، ثروتی واقعی کسب نخواهید کرد و همچنان فقیر باقی می‌مانید.

تنها پادشاهی درون است که به انسان غنا می‌بخشد، زیرا حتی مرگ نیز نمی‌تواند آن را از شما بازستاند. هیچ‌کس نمی‌تواند به آن دستبرد زند یا آن را از میان بردارد و یا باعث نقصان آن گردد. زمانی که از آن آگاهی یافتید، برای همیشه در شما باقی می‌ماند.

شما دارای فضا و انرژی درونی می‌باشید. همه چیز در اختیار شماست. ولی هنوز به آن توجه نکرده‌اید. شما آن مرکز زیبای موسیقی (وین) را در درون خود دارید، ولی هرگز با آن تماس نداشته و حتی آن را ندیده‌اید.

"لائوتسو" می‌گوید: "چهار کلام..." تنها چهار کلام می‌تواند هستی شما را تبلور بخشیده و امپراتوری در درون شما به وجود آورد. امپراتور درونی شما می‌تواند بودا، مسیح، و یا کریشنا باشد... آن چهار کلام کدامند؟

اکنون سعی کنید این چهار استعاره را درک کنید.

اول: در ماه ششم پرواز برف سفید ناگهان مشاهده می‌گردد.

دوم: در سومین مشاهده، قرص خورشید، تشعشعات کورکننده‌ای را ساطع می‌سازد.

سوم: نسیم ملایمی در آب می‌وزد.

چهارم: انسان سرگردان در آسمان انرژی خالص روح پذیرنده را می‌خورد.

و باز هم سرالاسرارِ عمیق‌تر:
سرزمینی که در جایی نیست،
همان مأوای حقیقی است...

اکنون سعی کنید، به معنای این کلمات اسرارآمیز و باطنی پی ببرید. در هر یک از آن‌ها زیبایی و معنایی عمیق نهفته است. باید توجه و نظری موافق نسبت به آن داشته باشید، زیرا این تنها راه درک پدیده‌های اسرارآمیز و معنوی است.

در ماه ششم برفِ سفید...

ماه ششم نیمه‌ی سال است. آن بیان‌کننده‌ی میانه‌ی هر چیزی است. و اگر شما در انجام هر عملی میانه را انتخاب کنید، و افراط نکنید، اولین مرحله را پشت سر گذاشته‌اید. واقعیت بخشیدن به این امر برای کسانی که در جستجوی حقیقتند، بسیار باارزش است. همیشه اعتدال را به خاطر بسپارید. میانه‌روی پیشه کنید. در غذا خوردن افراط نکنید. زیاد هم روزه نگیرید. هیچ‌یک از این دو روش صحیح نیست. بیش از حد به هر چیز وابسته نشوید ولی از آن‌ها نیز چشم‌پوشی نکنید. با دیگران معاشرت کنید ولی نه به آن حد که هیچ‌گاه نتوانید تنهایی را تحمل کنید. گوشه‌نشینی اختیار نکنید و خود را به تنها ماندن عادت ندهید. سعی کنید از مردم دوری نکنید. در دنیا به سر برید ولی اجازه ندهید دنیا به درون شما راه یابد. نیازی نیست که از دنیا بگریزید.

هرگز به سوی افراط و تفریط نروید. این یکی از اساسی‌ترین نکاتی است که باید به خاطر سپرده شود، زیرا ذهن همیشه گرایش دارد از

یک قطب به سوی قطب دیگر برود. بدین طریق است که ذهن می‌تواند موجودیت خود را حفظ کند. ذهن در میانه‌ی این دو قطب می‌میرد. رمز و راز آن همین است.

کسانی هستند که در خوردن افراط می‌کنند و بعد از آن به مدت چند روز رژیم می‌گیرند و پس از چند روز تحمل رنج گرسنگی، دوباره خوردن به مقدار زیاد را شروع می‌کنند. این یک دورِ باطل است که از یک نهایت به سوی نهایت دیگر حرکت کرده و دوباره بازمی‌گردد و این همچنان ادامه می‌یابد. درست مانند پاندول یک ساعت قدیمی که همیشه در نوسان است. آن‌ها نمی‌دانند که به دلیل حرکت پاندول است که ساعت کار می‌کند. این استعاره‌ای زیباست. اگر پاندول ساعت در وسط ساکن بماند، کار ساعت متوقف می‌شود.

این در مورد ذهن نیز صادق است. اگر از قطبی به سوی قطب دیگر حرکت کنید، ذهن و زمان به بقاء خود ادامه می‌دهند، زیرا ذهن و زمان مترادف یکدیگرند. زمانی که شما در میان قطب توقف کنید، ذهن و زمان از میان می‌روند. و در آن لحظه ناگهان و برای نخستین بار از هویت خود آگاه می‌شوید، زیرا تمام ابرها به کنار رفته‌اند و خورشید به روشنی در آسمان صاف می‌درخشد.

در ماه ششم برف سفید...

در چین، در آن نقطه‌ای که این سوتراها نوشته شده است، در ماه ششم سال است که برف نمایان می‌شود. این تعادل است که آرامش را در هستی‌تان ظاهر می‌سازد.

برف سفید، بیان‌گر چند چیز است: اول، سپیدی و پاکی، خلوص، ملایمت، آرامش، طراوت و شادابی بکر و دست نخورده، زیبایی و شکوه. با پرهیز از افراط و تفریط مشاهده خواهید کرد که هستی درونی‌تان مانند قله‌های پوشیده از برفِ پاک و دست نخورده‌ی هیمالیا، سرشار از آرامش و سکوت، سرزندگی و طراوت می‌شود و از تمام ناخالصی‌ها پاک می‌گردد. منشأ تمام ناخالصی‌ها ذهن است. بدون ذهن و فکر ناخالصی وجود ندارد. این فکر است که هستی شما را آلوده می‌سازد.

در ماه ششم فرود برف سفید ناگهان مشاهده می‌گردد.

و این ناگهان اتفاق می‌افتد. فقط در میان دو بی‌نهایت قرار بگیرید. و ناگهان از جایی ناشناخته، برف سفید نمایانگر می‌شود. شما آن را تجربه می‌کنید. این یک آزمایش عملی است و یک فلسفه و اصول و عقایدی نیست که لازم باشد آن را درک کنید، بلکه آزمایشی است که می‌توانید آن را انجام دهید. اگر سعی کنید که در هر کاری متعادل باشید، سکون و آرامش سرشاری را در خود مشاهده خواهید کرد.

در سومین مشاهده، قرص خورشید، تشعشعات کورکننده‌ای را ساطع می‌سازد.

و دومین استعاره: سومین مشاهده

انسان از سه لایه تشکیل شده است: بدن، ذهن، روح. اگر در اولین مرحله‌ی جستجو توفیق یافتید، ورود به مرحله‌ی دوم امکان‌پذیر می‌گردد. شما نمی‌توانید دومین جستجو را قبل از اولین آن انجام

دهید. بنابراین باید از روی نظم و قاعده حرکت کنید. شما نمی‌توانید از وسط و یا هر جایی که بخواهید شروع کنید: تقدم و تأخری وجود دارد. ابتدا در هر کاری تعادل را رعایت کنید. و تمام روز توجه کنید که آیا ذهنتان به سوی افراط و تفریط می‌رود؟ اگر این‌طور است سعی کنید از افراط و تفریط اجتناب کنید. و سپس دومین جستجو برایتان امکان‌پذیر می‌گردد. اگر تعادل را حفظ کنید، از وجود سه لایه در خود آگاه می‌شوید: بدن که قسمت خشن‌تر وجود شماست و ذهن که ظریف‌تر از آن است و روح که در فراسوی این دو قرار دارد. ذهن و بدن دو جنبه‌ی متفاوت از ماده‌اند. بدن ماده‌ای قابل رؤیت است، ولی ذهن ماده‌ای غیرقابل رؤیت است. و زمانی که شما ذهن و بدن را با هم مشاهده می‌کنید، به عنوان یک بیننده، سومین لایه‌ای هستید که شاهد و ناظر می‌باشید.

در سومین مشاهده، قرص خورشید تشعشعات کورکننده‌ای را ساطع می‌سازد.

و سپس زمانی که شما با ناظر و شاهد بودن خود هماهنگ شده و با آن یکی گشتید، ناگهان گویی خورشید در دل تاریک شب طلوع کرده و تمام هستی از درون و بیرون سرشار از نوری درخشنده می‌گردد.

و سومین سوترا:

نسیم ملایمی در آب می‌وزد.

آب در آیین تائوئیزم(۴۹) نمایانگرِ نفس تائو و منشأ نهایی هر چیزی است. "لائوتسو" طریق معنوی خود را بنابر دلایل بسیاری، **"مسیر**

جریان رود" نامیده است، زیرا اول این‌که: آب نرم و انعطاف‌پذیر و متواضع است و پست‌ترین مکان‌ها را جستجو می‌کند. درست همان‌طور که مسیح می‌گوید، آن‌هایی که در این دنیا آخرینند، در پادشاهی خداوند اولین خواهند بود و آن‌هایی که اولینند، آخرین خواهند بود. آب پست‌ترین مکان را می‌جوید. ممکن است در کوه اورست باران ببارد ولی در آن‌جا باقی نمی‌ماند، بلکه به سوی دره سرازیر می‌گردد و حتی در دره نیز خود را به عمیق‌ترین قسمت می‌رساند. آب بدون داشتن جاه‌طلبی برای اول بودن، همیشه آخرین باقی می‌ماند.

مانند آب بودن به معنای سانیاسین بودن است. و همچنین به معنای احساس خرسندی کامل از بی‌هویتی در درون خویشتن است.

دیگر این‌که: آب حرکت را به خاطر می‌آورد، زیرا همیشه در حال حرکت است. و زمانی که بی‌حرکت است، آلوده و ناخالص و حتی سمی می‌شود. می‌میرد، زیرا حیاتش وابسته به جنبش و حرکت و جاری بودن است. تمامی زندگی یک جریان است. هیچ چیز ساکن و ایستا نیست.

ادینگتون که یک دانشمند است عقیده دارد که کلمه‌ی "استراحت" کلمه‌ای کاملاً بی‌معناست، زیرا در هستی هیچ چیز در حال استراحت نیست و این سخن منطبق بر هیچ واقعیت و حقیقتی نیست، زیرا هر چیزی در طبیعت در حال رشد و تکامل است. زندگی یک سفر زیارتی است. در زندگی "اسم‌ها" واقعیت ندارند، فقط "فعل‌ها" هستند که

حقیقی‌اند. اسم‌ها تصور و عقیده‌ی غلطی را درباره‌ی زندگی به ما می‌دهند. آن‌ها حقیقت ندارند. اگر روزی در آینده سخن گفتن طبیعی‌تر شده و کلام به هستی نزدیک‌تر شود، اسم‌ها از میان می‌روند و فعل‌ها جایگزین تمام آن‌ها می‌شوند. چیزی به نام رودخانه و درخت وجود ندارد. می‌توان گفت رودخانه و درخت شدن، زیرا آن‌ها برای یک لحظه نیز ایستا نیستند. هرگز بودن به صورت اسم وجود ندارد بلکه همیشه شدن، جریان یافتن و به سویی روان شدن است که به صورت فعل وجود دارد. هستی سیال و روان است. از این‌رو در این سوترا، هستی به آب تشبیه شده است.

پس از تجربه‌ی شاهد بودن، ورود به سومین مرحله امکان‌پذیر می‌گردد. شما به زیبایی و شکوه جاری شدن پی می‌برید و دیگر اشتیاقی به حفظ امنیت خود و نگه داشتن شرایط موجود به همان شکل که هست ندارید، و همراه با رودخانه شروع به حرکت می‌کنید، جزئی از رودخانه‌ی هستی می‌شوید و از این تغییر و تحول لذت می‌برید.

مردم واقعاً از تغییر وحشت دارند. حتی اگر این تغییر در جهت رسیدن به هدف والاتری باشد. آن‌ها از هر چیز جدیدی می‌ترسند، زیرا ذهن با عادات قدیمی بسیار زیرک می‌شود ولی همیشه هر روش جدیدی او را آشفته می‌کند، چون مجبور می‌شود همه چیز را دوباره از نو بیاموزد. و این چیزی است که ذهن تمایلی به آن ندارد. ذهن مایل است که دنیا ایستا باقی بماند. به خاطر وجود ذهن است که جوامع گوناگون

مطابق اصول و عقاید مرسوم کشورشان زندگی می‌کنند. میلیون‌ها نفر در جهان سنت‌گرا هستند و از اعتقادات خشک قدیمی پیروی می‌کنند. علتش چیست؟ این روش قاعدتاً باید احساس امنیتی عمیق در آن‌ها به وجود آورد، زیرا هیچ‌کس نمی‌خواهد با چیزهای جدید آشنا شود، چیزی بیاموزد و رشد کند. مردم می‌خواهند به حرکت در همان مسیر قدیمی ادامه دهند. بنابراین به طور طبیعی خسته و بی‌حوصله شده و می‌گویند، "چرا بی‌حوصله و کسل شده‌ایم؟" و "چگونه می‌توان از این وضع رهایی یافت". آن‌ها خود چنین وضعیتی را به وجود می‌آورند، ولی از مکانیزم ایجاد آن بی‌خبرند.

بسیاری از مردم، نزد من می‌آیند و ابراز دلتنگی و بی‌حوصلگی می‌کنند. بی‌حوصلگی به خودی خود یک مشکل نیست، بلکه یک محصول جانبی است. مشکل از آن‌جا ناشی می‌شود که شما حاضر به جستجو و اکتشاف چیزهای جدید نیستید. آیا شما حاضرید وارد ماجرایی شوید؟ ماجرا به معنای خطر کردن است. با وارد شدن به آن حتی ممکن است وضع از آنچه که قبلاً بوده است وخیم‌تر شود. انسان هیچ‌گاه درباره‌ی آن مطمئن نیست.

تنها امر مسلم در زندگی، نامطمئن بودن نسبت به امور است. انسان تنها در این مورد می‌تواند مطمئن باشد، نه هیچ چیز دیگر.

هر چیز جدیدی مردم را نگران می‌کند. آن‌ها به چیزهای قدیمی می‌چسبند. از این‌رو مردم دنیا سنت‌گرا شده‌اند. آن‌ها چون اجسام

سنگین و بی‌حرکتی هستند که دنیا را در سکون و رکود نگه داشته‌اند، زیرا همیشه بر حفظ الگوهای قدیمی خود پافشاری می‌کنند.

برای مثال، مردم هند حدود پنج هزار سال با همان روش و ساختاری که مانو(۵۰) به وجود آورده بود زندگی می‌کنند. این روش ممکن است برای آن زمان مناسب بوده و دارای معنا و مفهومی نیز بوده است، ولی پس از گذشت پنج هزار سال هنوز در هند لمس‌نشدنی (نجس) وجود دارد؛ آن‌ها مردمانی هستند که حتی نمی‌توان آن‌ها را انسان نامید. افراد سنت‌گرا و متعصب حتی حاضر نیستند با سایه‌ی آن‌ها نیز تماس پیدا کنند. در گذشته چنین مرسوم بوده و هنوز هم دهکده‌هایی وجود دارند که وقتی یکی از نجس‌ها می‌خواهد از خیابان عبور کند، باید فریاد بزند: لطفاً از سر راه من کنار بروید، من آمدم؛ زیرا اگر سایه او روی شخصی از طبقات بالای اجتماع بیفتد، یک جرم محسوب می‌شود و او را تا سر حد مرگ کتک می‌زنند! هنوز افراد را به خاطر چنین جرمی می‌سوزانند و این روش احمقانه و غیرانسانی پنج هزار سال دوام یافته است که با دمکراسی بسیار فاصله دارد. به همین دلیل به نظر می‌رسد که دمکراسی در هند نتواند توفیقی بیابد. یک هندو دارای ذهنی کاملاً غیردمکراسی است. چگونه می‌توان کشوری دمکراتیک به وجود آورد وقتی تمامی ساختار و شرایط ذهنی افراد آن غیردمکراتیک است؟ شالوده‌ی اساسی یک دمکراسی بر این استوار است که همه‌ی افراد جامعه برابرند: هیچ‌کس نسبت به دیگری از ارزش والاتری برخوردار نیست. ولی چنین عقیده‌ای برای یک هندو

قابل قبول نیست. در واقع از نظر آن‌ها سودرا(۵۱) (نجس) انسان به شمار نمی‌آید، او را در ردیف حیوانات قرار می‌دهند. با چنین ذهنیتی هند چگونه می‌تواند دمکراتیک شود؟ آن‌ها به نام دمکراسی فقط آشوب و هرج و مرج ایجاد می‌کنند، نه چیز دیگر، زیرا زمینه‌ای برای ایجاد دمکراسی وجود ندارد. به همین دلیل این کشور حدود پنج هزار سال است که در چنین وضعی باقی مانده است و حاضر نیست که آن را تغییر دهد. این ساختار چه حُسنی دارد؟ در آن هیچ چیز زیبایی به چشم نمی‌خورد. کاملاً زشت، وحشتناک، تهوع‌آور و نفرت‌انگیز است. تنها علت دوام این وضع آن است که پس از گذشت سالیان دراز به آن عادت کرده و با آن راحتند. نمی‌خواهند چیز جدیدی بیاموزند و از هر گونه تغییری وحشت دارند.

به خاطر داشته باشید که چنین گرایشی در هر انسانی کم و بیش یافت می‌شود. شما نمی‌خواهید تغییر کنید و می‌ترسید این تغییر شما را با مسئولیت‌ها و مبارزات جدیدی مواجه سازد که نتوانید از عهده‌ی آن‌ها برآیید. بنابراین فکر می‌کنید بهتر است که با چیزهای قدیمی سر کنید، زیرا در مورد آن‌ها مهارت و کارآیی کافی دارید. ولی مطمئن نیستید که آیا این تسلط و مهارت را در برخورد با چیزهای جدید نیز خواهید داشت یا نه.

تنها کودکان هستند که قابلیت فراگیری را دارند، زیرا آن‌ها گذشته‌ای ندارند. آن‌ها هیچ چیز قدیمی ندارند که به آن چنگ اندازند. برای همین است که آمادگی فراگیری هر چیز جدیدی را دارند. ولی آن‌ها

هر چه بزرگ‌تر می‌شوند کم‌تر یاد می‌گیرند. و تقریباً در حدود سن سیزده سالگی یادگیری در افراد متوقف می‌شود و از لحاظ ذهنی در همان سن باقی می‌مانند.

اگر یک جوینده‌ی واقعی هستید، باید به یادگیری ادامه دهید. زندگی، آموختن است و هرگز متوقف نمی‌شود. یادگیری حتی در لحظه‌ی مرگ نیز ادامه دارد. جوینده در آن لحظه مرگ را می‌آموزد، و همیشه آماده‌ی تغییر است.

آب نمایانگر عنصری است که پیوسته در جریان و در حال تغییر است. کسانی که آمادگی تغییر یافتن را دارند، گذشته را بخشیده و فراموش می‌کنند، و با لحظه‌ی حال پیش می‌روند. آن‌ها انسان‌هایی واقعی‌اند، زیرا ماجراجو و بی‌پروا هستند. آن‌ها شادی‌ها و زیبایی‌های زندگی را دریافته‌اند. و زندگی اسرار خود را فقط بر چنین افرادی آشکار می‌سازد، نه هیچ‌کس دیگر. آن‌ها این شایستگی را دارند، زیرا افراد شجاعی هستند که خود را به خطر انداخته‌اند.

اگر مانند آب، روان، پیوسته در حال تغییر و در حرکت باشید و به چیزهای قدیمی نچسبید، و همیشه در جستجوی چیزهای جدید باشید، و از آن‌ها لذت ببرید،... آن‌گاه نسیم ملایمی می‌وزد و برکت و سعادت جاودانی بر زندگی‌تان فرو می‌ریزد و اولین رقص الهی در شما بیدار می‌گردد... که آن را نسیم ملایم می‌نامند.

خداوند بسیار لطیف و ملایم است. او هرگز بر درهای شما نمی‌کوبد. شما هرگز صدای پای او را نمی‌شنوید، زیرا او بسیار آرام و بی‌صدا

می‌آید. تا وقتی که مانند آب روان نشوید، نسیم الهی بر شما نخواهد وزید. ابتدا باید سیال و روان شوید.

پیام من نیز به سانیاسین‌هایم این است: همیشه سیال و روان باشید. و به خاطر داشته باشید، آینده به کسانی تعلق دارد که پیوسته آماده‌ی تغییر هستند، زیرا اکنون دنیا با چنان سرعتی در حال تغییر است که دیگر چسبیدن به چیزهای قدیمی برایتان رنج‌آور خواهد شد. ولی در گذشته، برعکس، کسانی که آمادگی تغییر را داشتند، متحمل رنج زیادی می‌شدند.

در آینده اوضاع کاملاً دگرگون خواهد شد. آینده متعلق به کسانی است که شیفته‌ی تغییرند و آماده‌اند با شوق و هیجان هر تغییری را با شادی جشن بگیرند و هرگاه فرصتی برای تغییر پیش آید هرگز آن را از دست ندهند. در این صورت آینده با آنان خواهد بود. تاریخ در آستانه‌ی تغییر عظیمی است و کم کم وارد مرحله‌ی جدیدی می‌شود. برای همین است که همیشه تأکید من بر این است که جلوی تغییرات را نگیرید.

اگر ارتباط شما با همسرتان تغییر می‌کند، مانعِ آن نشوید. بگذارید سیر طبیعی خود را طی کند. حتی اگر مجبور به جدایی از او شدید، نگران نشوید. آن ذهنِ وابسته به گذشته، شما را در غم و اندوه نگه می‌دارد. اگر چیزی تغییر می‌کند، چاره‌ای نیست، تغییر می‌کند! از آن تغییر جدید لذت ببرید. از اتفاقات جدید استقبال کنید و به آن‌ها خوشامد بگویید. و به زودی خواهید دید که اگر ظرفیت پذیرش

چیزهای جدید را بدون شکایت و اعتراض نسبت به گذشته، داشته باشید، زندگی‌تان قرین لطف و رحمت و آرامش خواهد شد، و مانند یک گل لطیف می‌شوید.

این همان لحظه‌ای است که جوینده شروع به رقص می‌کند و جشن و سرور آغاز می‌شود. به خاطر داشته باشید که خوک دریایی و شامپانزه ممکن است جست و خیز و بازی کنند، ولی تنها انسان است که شادی می‌کند و جشن می‌گیرد. جشن و سرور کاملاً مختص انسان است. شما تعاریف زیادی در مورد انسان شنیده‌اید. بعضی‌ها می‌گویند انسان حیوانِ ناطق است و برخی چیزهای دیگری می‌گویند. ولی من معتقدم انسان حیوانی است که به جشن و سرور می‌پردازد. و این همان چیزی است که او را از سایر حیوانات متمایز می‌سازد.

اما اگر به چیزهای قدیمی بچسبید، چگونه می‌توانید شاد باشید؟ اگر در گذشته زندگی کنید، مانند مرده‌ای هستید که در گور زندگی می‌کند، زیرا اجازه نداده‌اید که نیروی زندگی به شما برسد. مثل این است که بوته‌ای گل سرخ به گل‌هایی که پژمرده و خشک شده‌اند عادت کرده باشد و گلبرگ‌هایی را که ریخته‌اند نگهداری کند و از شکفتن غنچه‌ها و گل‌های جدید و آمدن بهار وحشت داشته باشد.

این وضعیت میلیون‌ها انسان است. اکثر مردم به گلبرگ‌های پژمرده و خشک چسبیده‌اند و همچنان به جمع‌آوری و نگهداری آن‌ها ادامه می‌دهند. آن‌ها با خاطرات خود زندگی می‌کنند و... و آن را دلتنگی و فراق می‌نامند. این چیزی به جز حماقت نیست. یک انسان واقعی

هرگز برای گذشته دلتنگ نمی‌شود. او هرگز به عقب برنمی‌گردد، زیرا گذشته دیگر وجود ندارد. او در لحظه زندگی می‌کند و آغوش خود را به روی آینده می‌گشاید. زمان حال متعلق به اوست. چون او را آماده می‌سازد که به استقبال آینده برود. آغوش او همیشه به روی باد و باران و خورشید گشوده است. او فضایی باز و خالیست.

نسیم ملایمی در آب می‌وزد

و این لحظه‌ای است که انسان از وجود خدا آگاه می‌شود. ولی نه قبل از آن، ابتدا خود را در مرکز متعادل می‌سازید، دوم: از حضور ناظر، یا روح آگاه می‌شوید، سوم: از حضوری اسرارآمیز و ناشناخته، آن نسیم ملایم، آگاه می‌شوید.

و چهارم:

انسان سرگردان در آسمان انرژی خالص روح پذیرنده را می‌خورد.

و چهارمین پدیده این است: زمانی که از حضور خداوند آگاه می‌شوید، آن دوگانگی و دو قطبی بودن و تضاد از میان می‌رود. شما دیگر مذکر یا مؤنث، ین و یانگ (منفی و مثبت) نیستید. بخش مذکر و مؤنثتان یکدیگر را خنثی می‌کنند. و در این‌جاست که دیده‌ی هندی آردهاناریشوار(۵۲) معنا پیدا می‌کند. در آن زمان شما هر دو و یا "نه این و نه آن" هستید. و به فراسوی دوگانگیِ مثبت و منفی گام می‌نهید،

سرگردان در آسمان

اما این زمانی ممکن می‌شود که با نسیم ملایم، رقص ظریف و حضور خداوند آشنا شده باشید و در آسمان بی‌کران به گردش درآمده باشید. در این‌جا دیگر به چیزی نچسبیده‌اید و به روی زمین به آهستگی نمی‌خزید. دیگر درون گور خود نیستید و بال‌هایتان را گشوده‌اید و در آسمان به پرواز درآمده و به هستی که شما را به مبارزه می‌طلبد، نزدیک شده‌اید. در این‌جا دیگر از عقاید خشک و تعصب‌آمیز، سنت‌گرایی و محافظه‌کاری خبری نیست. شما یک طغیانگرید، زیرا فقط روحی طغیانگر می‌تواند حضور خدا را احساس کند. بهشت این است، بودن در حضور خداوند.

سپس معجزه‌ی چهارم اتفاق می‌افتد: شما متبلور می‌شوید و دوگانگی از میان می‌رود. در غیر این صورت در عمق وجودتان دو نیمه خواهید بود. اگر مذکر باشید، ناچارید مؤنث وجود خود را سرکوب کنید، زیرا جامعه این را به شما آموخته است که "به خاطر داشته باش. تو یک مرد هستی". و اگر زمانی گریه کنید، از شما انتقاد کرده و می‌گویند، "چه می‌کنی؟ اگر زن‌ها گریه کنند، ایرادی ندارد ولی تو یک مرد هستی و قرار نیست گریه کنی" و شما فوراً اشک‌هایتان خشک می‌شود. شما اشک‌هایتان را به عقب رانده و از جاری شدنشان جلوگیری می‌کنید، زیرا فکر می‌کنید قرار است که یک مرد باشید، پس نمی‌توانید گریه کنید.

اگر نتوانید گریه کنید، چگونه می‌توانید بخندید؟ خنده‌ی شما سرد و سطحی و غیر حقیقی می‌شود، زیرا می‌ترسید که اگر زیاد بخندید،

آنقدر آرام شوید که همان اشک‌هایی را که نگه داشته بودید، از چشمانتان جاری گردند.

آیا با چنین پدیده‌ای روبه‌رو شده‌اید؟ اگر کسی زیاد بخندد، شروع به گریستن می‌کند.

چرا چشم‌هایتان لبریز از اشک می‌شود؟ زیرا خندیدن نشان می‌دهد که شما پذیرا شده‌اید. در این حالت شما باید همه چیز را بپذیرید. شما نمی‌توانید چیزی را پذیرا باشید و چیز دیگری را رد کنید. چنین چیزی غیرممکن است. اگر یک چیز را سرکوب کنید، ناچار باید همه چیز را سرکوب کنید. این یک نکته‌ی اساسی است که باید آن را بیاموزید: اگر صفتی را سرکوب کنید، تمامی صفات دیگر شما نیز به همان اندازه باید سرکوب شود. اگر نتوانید گریه کنید، قادر به خندیدن نیز نمی‌باشید. و اگر نتوانید بخندید، گریه هم نمی‌توانید بکنید. اگر عصبانی نشوید، احساس شفقت و دلسوزی نیز نمی‌توانید از خود نشان دهید. و اگر دلسوز و مهربان نباشید، عصبانی نیز نمی‌توانید بشوید.

زندگی همه چیز را در تعادل و میزان معینی نگه می‌دارد. هر چیزی را که بپذیرید، به همان اندازه ناچار خواهید بود چیزهای دیگر را هم بپذیرید. شما نمی‌توانید بگویید: "از ریختن اشک‌هایم جلوگیری می‌کنم، ولی از ته قلب و با تمام وجود می‌خندم". این غیرممکن است.

به مردان چنین آموخته‌اند که هر چه بیش‌تر مذکر باشند. ما پسران خردسال را با زور به سوی یک قطبی بودن می‌رانیم، و بدین ترتیب

تعادل ذاتی و بنیادی آن‌ها را بر هم می‌زنیم. آن‌ها را مجبور می‌کنیم که یک مرد باشند، بنابراین به آن‌ها اجازه نمی‌دهیم بعضی از کارها را انجام دهند. و آن‌ها در تمام زندگی ناچار به جنگیدن هستند. به آن‌ها اجازه می‌دهیم که با اسلحه بازی کنند، بکشند و داستان‌های پلیسی بخوانند، ولی دختران را از این قبیل کارها منع می‌کنیم. به آن‌ها می‌گوییم با عروسک بازی کنند، آشپزی کنند و خانه بسازند و برای ازدواج و مادر بودن آماده شوند، زیرا زندگی آن‌ها در آینده باید چنین باشد. ما به دختران اجازه نمی‌دهیم که از درخت بالا بروند و یا از شاخه‌های آن وارونه آویزان شوند. به آن‌ها می‌گوییم: "تو یک دختر هستی و یک دختر نباید چنین کارهایی را انجام دهد، این کار شایسته‌ی تو نیست و از متانت به دور است".

به تدریج بر قطبی بودن تأکید کرده و فقط یک قطب را در آن‌ها تقویت و قطب دیگر را کاملاً سرکوب می‌کنیم. و این اساس شیزوفرنی است که همه‌ی مردم از آن رنج می‌برند، زیرا جامعه هنوز نتوانسته است انسان را به عنوان یک موجود کامل بپذیرد. شما مذکر، مؤنث، هر دو با هم هستید. هیچ‌کس به تنهایی مرد و یا زن نیست. و این بسیار زیباست که شما از هر دو جنبه برخوردار هستید، چون به زندگی شما هستی و غنا بخشیده و رنگ‌های زیادی به شما می‌دهد. شما طیفی از تمام رنگ‌ها و یک رنگین‌کمان کاملید و فقط یک رنگ نیستید. تمام رنگ‌ها از آن شماست.

در سوترای چهارم، زمانی که شما از حضور الهی آگاه گشتید، بیماری شیزوفرنی شما کاملاً از بین می‌رود. هیچ راه دیگری برای علاج آن وجود ندارد. روان‌کاوی چندان کمکی به آن نمی‌کند، در واقع بیش‌تر بر قطبی بودن شما تأکید کرده و آن را تقویت می‌کند. روان‌شناسی باید به نقطه‌ای برسد که در آن مرد سالاری وجود نداشته باشد، در غیر این صورت به نام روان‌شناسی انجام کارهای احمقانه همچنان ادامه می‌یابد.

زیگموند فروید، می‌گوید که زنان از عقده‌ی نداشتن آلت تناسلی مردانه رنج می‌برند و این عقیده‌ای کاملاً پوچ و بی‌معناست! او هیچ‌گاه نگفته است که مردان به سینه‌ی زنان رشک می‌برند. چنین چیزی در مورد جنس مذکر صدق می‌کند. در واقع زن‌ها به چیزی رشک نمی‌برند. برعکس این مرد است که رنج می‌برد، زیرا او نمی‌تواند تولید مثل کند و بچه به دنیا بیاورد. چون نمی‌تواند در خود بچه‌ای خلق کند، به سوی خلاقیت‌های دیگری می‌رود؛ شعر می‌سراید، نقاشی و مجسمه‌سازی می‌کند و بنا می‌سازد. این‌ها مخلوقاتی هستند که او جایگزین کودک می‌کند، زیرا او عمیقاً بر این باور است که نمی‌تواند زندگی ببخشد.

اما زیگموند فروید، هرگز در این مورد که بیش‌تر نیز حقیقت دارد، سخنی نگفته است. او می‌گوید، زنان از عقده‌ی نداشتن آلت تناسلی مردانه رنج می‌برند، که کاملاً بی‌معناست. روان‌شناسی نیز میان مرد و زن اختلاف قایل می‌شود.

انسان هر دوی این‌هاست. ولی این پیوند و تکامل در مرحله‌ی چهارم اتفاق می‌افتد.

انسان سرگردان در آسمان انرژی خالص روح پذیرنده را می‌خورد.

پذیرنده به معنای مؤنث است. هر کدام قطب مخالف خود را می‌خورند. و به خاطر داشته باشید، خوردن به معنای جذب کردن است. برای همین است که بر طبق روایات قدیمی، هر شاگردی باید یک آدم‌خوار شود تا بتواند استاد خود را بخورد... به این جمله از نظر لغوی نگاه کنید. این فقط یک استعاره است، ولی بسیار اهمیت دارد. ولی خوردن بدین معناست که شما از لحاظ فکری با او هماهنگ شده و تعالیم او را جذب می‌کنید و استاد قسمتی از شما می‌شود. او دیگر وجودی جداگانه نیست. به همین دلیل است که عیسی مسیح در شام آخر وقتی که می‌خواهد شاگردانش را ترک کند، به هر یک از آن‌ها نان می‌دهد و می‌گوید: **"این من هستم، این گوشت من است، آن را بخورید"**. و برای آن‌ها شراب می‌ریزد و می‌گوید: "این خون من است، آن را بنوشید". این هم استعاره‌ای دیگر است. او می‌خواهد به شاگردانش بگوید: "آدم‌خوار شوید و استاد خود را بخورید و هضم کنید. در این صورت دیگر بین شما و استادتان هیچ جدایی وجود ندارد". این موضوع در مورد جمله‌ی چهارم صدق می‌کند. شما باید قطب دیگر درون خود را بخورید. روی سخن لائوتسو باید با شاگردان مذکرش باشد، زیرا در آن سال‌ها مردها بیش‌تر جستجو می‌کردند و طبیعتاً ماجراجوتر بودند، و زن‌ها بیش‌تر در خانه می‌نشستند. به همین

دلیل است که او می‌گوید، مؤنث درون خود را بخورید. قطب دیگر باید جذب شود. به طوری که دوگانگی از میان برود.

و زمانی که این چهار سوترا تحقق یافت، شما به بزرگ‌ترین اسرار دست خواهید یافت. و باز هم سرالاسرار عمیق‌تر:

سرزمینی که در جایی نیست،
همان مأوای حقیقی است...

و اکنون برای اولین بار شما از نبودن خود آگاه می‌شوید. اما عدم وجود به معنای خلأ محض نیست. شخص درون شما ناپدید می‌شود، اما از حضور آگاه می‌شوید و حضور پدید می‌آید. احساس جدایی از هستی در شما از میان می‌رود، اما تمام ستارگان در شما ساکن می‌شوند و شما دیگر یک جزیره نیستید. اکنون به هیچ طریقی نمی‌توان محلی را که در آن قرار دارید، مشخص نمود. از این‌رو در این سوترا آمده است:

سرزمینی که در جایی نیست
همان مأوای حقیقی من است.

در این زمان شما نمی‌توانید بگویید در کجا قرار دارید و چه کسی هستید... و این خانه‌ی حقیقی است.

این کلمه‌ی "هیچ کجا" واقعاً زیباست.

عارف بزرگ هندو سوامی "راماتیرتا"(۵۳) همیشه تعریف می‌کرد، یکی از دوستانش که وکیل دادگاه عالی بود به خدا اعتقادی نداشت و همیشه درباره‌ی عدم وجود خدا به بحث و جدل می‌پرداخت. او آنقدر

خدانشناس بود که روی دیوار اتاق پذیرایی‌اش با حروف بزرگ نوشته بود: "خدا در هیچ کجا نیست" تا دیگران را برانگیزد. هر کسی که به ملاقات او می‌رفت، ابتدا باید این جمله را می‌خواند و اگر آن را نفی می‌کرد، فوراً مورد حمله‌ی او قرار می‌گرفت.

سپس فرزندش به دنیا آمد و کم کم شروع به فراگرفتن زبان و خواندن کرد ولی هنوز در ابتدای یادگیری بود. یک روز که روی زانوی پدرش نشسته بود، شروع به خواندن کرد، Howhere برای کودک کلمه‌ی بزرگی بود و او نمی‌توانست آن را بخواند. بنابراین آن را به دو قسمت کرد here_How و این‌طور خواند: خدا هم‌اکنون این‌جاست. پدرش از این‌که خود این کلمه را نوشته بود ولی هرگز آن را به این صورت نخوانده بود شگفت‌زده شد، زیرا معنای آن به کلی عوض شده بود... خدا هم‌اکنون در این‌جاست. او به چشمان کودکش نگاه کرد، آن چشمان معصوم، و برای اولین بار، احساس عجیب و اسرارآمیزی به او دست داد. و احساس کرد که خداوند از طریق کودکش با او سخن گفته است. یک عمر خدانشناسی او به خاطر آن جمله‌ی کودک از میان رفت. و راماتیرتا می‌گوید، زمانی که دوستش دنیا را ترک کرد، مذهبی‌ترین کسی بود که او در تمام زندگی‌اش شناخته بود. ولی این دگرگونی از طریق آن کودک اتفاق افتاد. فقط به خاطر اشتباه کودک که نمی‌توانست آن کلمه را به صورت کامل بخواند.

این کلمه بسیار زیباست زمانی که شما بدانید اکنون خدا این‌جاست، خواهید دانست که خدا در هیچ کجا نیست.

معنای هر دو جمله یکی است. خدا در جایی نیست. این حقیقت دارد. بنابراین شما نمی‌توانید بگویید که او در کجاست. شما نمی‌توانید مکانی را که او در آن مستقر است مشخص کنید.

نانک (Nanak) گفته است که اشتباه است بپرسید، خدا کجاست؟ باید بپرسید، خدا کجا نیست؟ و اگر او همه جا باشد، چه بگوییم او در همه جا هست و یا هیچ جا نیست، فرقی نمی‌کند، زیرا او وقتی همه جا باشد نقطه‌ی معینی وجود ندارد که بگوییم او در آن‌جاست.

سرزمین هیچ کجا هم‌اکنون این‌جاست.

لحظه‌ی اکنون تنها زمان و این‌جا تنها مکان است. و اگر نتوانید خدا را هم‌اکنون و در این‌جا بیابید، در هیچ جای دیگری نیز او را نخواهید یافت. این لحظه، دقیقاً همین لحظه... باید بتوانید او را بیابید.

اگر سه مرحله را با موفقیت پشت سر گذاشته و به مرحله‌ی چهارم دست یافتید، اتفاقی روی می‌دهد که سرالاسرار است: خدا کسی نیست که در جایی نشسته باشد. خدا هرگز به صورت یک انسان شناخته نشده، و نخواهد شد. و کسانی که خدا را به شکل یک انسان شناخته‌اند، صرفاً فریب تصورات خود را خورده‌اند. اگر شما مسیح و یا کریشنا را می‌بینید، این تصور شماست. شما او را خلق کرده‌اید. شما می‌توانید تصوراتی را در سر بپرورانید و آن را تجربه کنید. اما فقط رؤیایی را خلق می‌کنید. این عملکرد ذهن رؤیابین شماست.

حقیقت یک شخص نیست و خارج از وجود شما نیست. آن را نمی‌توان مانند یک شیء پیدا کرد. بلکه آن ادراک و شهود ذاتی شماست. و این زمانی تحقق می‌یابد که مذکر و مؤنث درون شما از میان رفته و با هم یکی شوند.

طبق گفته‌ی فرانسوی‌ها، سه نوع جنسیت وجود دارد: مردان، زنان و روشن‌بینان. فرانسوی‌ها این را به عنوان شوخی می‌گویند ولی نکته‌ی مهمی در آن نهفته است. سه نوع جنسیت وجود دارد، زیرا روشن‌بین را نمی‌توان زن و یا مرد نامید. اگرچه او نیز یقیناً دارای بدنی است که ظاهراً ممکن است مرد و یا زن باشد، اما یک روشن‌بین دیگر با بدنش شناخته نمی‌شود. او صرفاً یک شاهد است. او همان‌قدر از بدن خود دور است که شما از آن دورید. به همان اندازه‌ای که شما از او فاصله دارید، او نیز از خودش فاصله دارد. شما از بیرون به بدن او می‌نگرید و او از عمق و درون ناظر بدن خویش است. ولی فاصله‌ی شما تا بدن او با فاصله‌ی او با بدنش به یک اندازه است. او با بدنش شناخته نمی‌شود. شما نمی‌توانید او را مرد و یا زن بنامید. او کاملاً فراسوی این دو قرار دارد.

و زمانی که درهای ماورا به رویتان گشوده شد،
سرزمینی که در هیچ کجا نیست
همان مأوای حقیقی است.
شما به خانه رسیده‌اید.

این عبارات پر از رمز و رازند. معنایش این است: مهم‌ترین پیام در تائوی بزرگ عبارت است از: عمل کردن در بی‌عملی.

تنها زمانی به معنای نهایی عمل در بی‌عملی پی خواهید برد که به خانه رسیده باشید. ولی از همان ابتدا شما باید به حرکت خود در آن جهت ادامه دهید: پس از آن یک روز اتفاق نهایی رخ خواهد داد.

معنای عمل در بی‌عملی چیست؟ این بسیار آسان است که فعال و یا غیرفعال باشیم: کسانی هستند که دایماً در فعالیتند و آرام و قرار ندارند. این همان چیزی است که در غرب اتفاق افتاده است: مردم بیش از اندازه فعال شده‌اند. آن‌ها برای یک لحظه نیز نمی‌توانند استراحت کنند. حتی زمانی که در صندلی‌های زیبا و راحت خود نشسته‌اند، ناآرام و بی‌قرارند. دایم تغییر حالت می‌دهند و نمی‌توانند استراحت کنند. تمام زندگی آنان همراه با اضطراب است. همیشه به چیزی نیاز دارند که سرگرم و مشغولشان کند. آن‌ها خود را با فعالیت زیاد دیوانه می‌کنند.

در شرق مردم بسیار غیرفعال و کاهل شده‌اند. آن‌ها از شدت تنبلی در آستانه‌ی مرگ قرار دارند. و همین تنبلی موجب فقر آن‌ها شده است ولی دایماً مردم دنیا را محکوم می‌کنند، گویی دیگران سبب فقر آنان هستند. آن‌ها فقیرند، فقط به این دلیل که تنبلند و کاملاً دست از هر گونه فعالیتی کشیده‌اند. طبیعی است که نمی‌توانند مولد و ثروتمند باشند. علت فقر آن‌ها این نیست که استثمارشان کرده‌اند، حتی اگر تمام دارایی ثروتمندان هند نیز میان آن‌ها تقسیم شود، باز هم فقر از

میان نمی‌رود. ممکن است تمام ثروتمندان فقیر شوند ولی هیچ‌یک از آن‌ها ثروتمند نمی‌شوند. و این یک واقعیت است. فقر به دلیل عدم فعالیت علتی درونی دارد. انتخاب یکی از دو قطب بسیار آسان است. فعالیت، مذکر و عدم فعالیت، مؤنث است.

لائوتسو می‌گوید، **"انسان باید عمل از طریق بی‌عملی را بیاموزد"**.

انسان باید یاد بگیرد، به نحوی این کار پیچیده را انجام دهد که گویی فقط ابزاری در دست خداوند است و خود انجام‌دهنده‌ی کاری نیست. انسان باید در حالی که عمل می‌کند بدون نفس باقی بماند. فعالیت کنید، نسبت به عوامل بیرونی پاسخ‌گو باشید ولی خسته و بی‌قرار نشوید. وقتی کارتان را به طور کامل انجام دادید، شما دیگر پاسخ مناسب را داده‌اید، بعد از آن به استراحت بپردازید. زمانی که لازم است کار کنید، کار کنید. و اگر لازم است تفریح کنید، بازی کنید. در کنار ساحل دراز بکشید و استراحت کنید. بعد از کار و تفریح در کنار ساحل دراز بکشید و در زیر آفتاب به استراحت بپردازید. در این زمان به فکر کار و اداره و پرونده‌ها نباشید. دنیا را به کلی فراموش کنید. وقتی در زیر آفتاب دراز می‌کشید، فقط استراحت کنید و از آن لذت ببرید. این تنها زمانی ممکن است که شما رازِ عمل در بی‌عملی را آموخته باشید. و سپس در محل کار و کارخانه همان کاری را که لازم است انجام دهید. ولی حتی به هنگام فعالیت یک ناظر باقی بمانید. یعنی از درون در استراحت و تمرکز کامل به سر برید.

حرکت بیرونی‌تان مانند یک چرخ، ولی از درون مانند نقطه‌ی مرکزی گردباد، که هیچ چیز در آن جنبشی ندارد، آرام و در سکون باشید.

چنین فردی یک انسان کامل است: روح او در آسایش و مرکز وجودش در آرامش کامل به سر می‌برد، در حالی که در سطح بیرونی در حال فعالیت و انجام هزار و یک کار دنیایی است. از نظر من یک سانیاسین دارای چنین خصوصیتی است. به همین دلیل است که می‌گویم دنیا را ترک نکنید، در آن مشغول فعالیت شوید و هر کاری را که لازم است انجام دهید، ولی مانند گل نیلوفر آبی در برکه، در ماورای عالم مادی، و در فاصله‌ای دور و جدا از آن باقی بمانید.

بی‌عملی انسان را از گرفتار شدن در دنیای ظاهری و خیالی بازمی‌دارد.

اگر به خاطر بسپارید که عمیق‌ترین مرکز وجودتان در بی‌عملی است، فریب نخورده و اسیر دنیای ظاهری و خیالی نخواهید شد، زیرا این مادی شدن است و شما هیچ‌گاه مادی و دنیوی نمی‌شوید.

عمل در بی‌عملی انسان را از تهی بودن ناشی از بی‌حسی و فرو رفتن در پوچی و سکونِ بیهوده، بازمی‌دارد.

و خطر دیگر این است که، ممکن است شما دچار بی‌حسی، پوچی، سکون و نوعی تهی بودن منفی شده و سیر قهقرایی را طی کنید. از آن نیز باید اجتناب کنید. عمل در بی‌عملی، شما را از مواجهه با چنین خطری بازمی‌دارد. فعالیت شما را مثبت و مذکر و عدم فعالیت شما را منفی و مؤنث نگه می‌دارد. اگر هر دوی آن‌ها هماهنگ شده و

یکدیگر را خنثی کنند، ماوراء به روی شما گشوده خواهد شد و ناگهان ظهور روشن‌بینی را در خود مشاهده خواهید کرد.

تاکنون درباره‌ی چرخش نور صحبت کرده‌ایم که نشان می‌دهد به موجب آن نخستین انتشار نور از بیرون بر روی آنچه که در درون قرار دارد اثر می‌گذارد. این واقعه در یافتن استاد به انسان کمک می‌کند.

دو عبارت اول: در ماه ششم فرود برف سفید ناگهان مشاهده می‌شود. و دوم: در سومین مشاهده، قرص خورشید، تشعشعات کورکننده‌ای را ساطع می‌کند. این دو مربوط به مراحل پایین‌تر و دو عبارت بعدی مراحل بالاتر هستند. نسیم ملایمی در آب می‌وزد. و چهارم: انسان سرگردان در آسمان انرژی خالص روح پذیرنده را می‌خورد.

دو عبارت اول که مربوط به مراحل پایین‌ترند، در یافتن استاد به شما کمک می‌کنند. اگر قبلاً این دو گام اولیه را برداشته باشید، به هنگام برخورد با استاد او را خواهید شناخت. در غیر این صورت از کنار یک روشن‌بین می‌گذرید، بدون این‌که هرگز آگاه شوید که چه چیزی را از دست داده‌اید. بعدها روزی که این دو گام را پشت سر گذاشتید، به خاطر خواهید آورد که در گذشته روزی روشن‌بینی در مسیر زندگی‌تان قرار گرفته بود و از این‌که نتوانسته بودید او را تشخیص دهید، اشک ندامت ریخته و بسیار احساس گناه می‌کنید.

دو گام اول در یافتن استاد به شما کمک می‌کند. در دو مرحله‌ی اول، شما باید از بیرون به سوی درون حرکت کنید، کار شما از بیرون آغاز

می‌شود، زیرا بیرون جایی است که شما در آن قرار دارید و از این‌جا باید حرکت خود به سوی درون را آغاز کنید.

در دو مرحله‌ی بعدی: شما استاد را یافته‌اید و استاد شما را. اکنون در دو مرحله‌ی بعدی باید دستورات استاد را اجرا نمایید. در این‌جا این روند معکوس می‌شود: اکنون این درون است که کار بر روی بیرون را آغاز می‌کند. شما در دو مرحله‌ی اول خود را پرورش داده و به تمرین و ممارست و مراقبه می‌پرداختید و در میان تاریکی با زحمت مشغول کار و جستجو بودید. در دو مرحله‌ی بعدی (مراحل سوم و چهارم) شما استاد را یافته‌اید، صدای او را شنیده و به چشمانش نگاه کرده‌اید. حضورش وجود شما را اشباع ساخته است و شما قلب او را احساس کرده و به او اعتقاد و اطمینان پیدا کرده‌اید. و حالا شما فقط از دستورات او پیروی می‌کنید، و اجرای دستورات او موجب خشنودی شما می‌گردد.

این برای شاگردانی است که در مراحل ابتدایی هستند. آن‌ها دو مرحله‌ی انتقالی پایین‌تر را به منظور دستیابی به مراحل بالاتر پشت سر می‌گذارند. و پس از این‌که تقدم و تأخر وقایع روشن گردید و طبیعت انتشار نور شناخته شد، خداوند دیگر از نشان دادن راه دریغ نمی‌ورزد و حقیقت غایی را بر شما آشکار می‌سازد. شاگردان، این راز را محفوظ نگه داشته و تلاش خود را دو چندان سازید!

دو گام اولیه نیاز به تلاشی بسیار سخت و پی‌گیری از جانب شما دارد. شما باید آگاهانه و سنجیده عمل کنید. این بسیار دشوار است، زیرا چشمان شما بسته است و قلبتان نمی‌تپد. دو مرحله‌ی بعدی آسان است، زیرا چشمتان باز است، استادِ خود را شناخته و پیام او را دریافت کرده‌اید. حالا همه چیز روشن است و می‌توانید ببینید. با وجودی که قله‌ی هیمالیا دور است، و ممکن است هزار مایل از شما فاصله داشته باشد، می‌توانید آن را ببینید. شما حتی از فواصل دور هم می‌توانید قله‌های هیمالیا را که از فروغ آفتاب روشن شده‌اند ببینید، زیرا می‌دانید که آن‌ها در آن‌جا وجود دارند. و فقط مسئله زمان است. و می‌دانید که راهنمایی با شماست که بارها از آن قله‌ها پایین آمده و دوباره صعود کرده است. اکنون می‌توانید پیام او را بشنوید و از او پیروی کنید.

در دو مرحله‌ی اول، انسان دچار شک و تردید زیادی می‌شود و باید به سختی تلاش کند. این امکان وجود دارد که او گمراه شود. حتی هر چیز کوچکی نیز ممکن است او را از مسیر حرکتش منحرف سازد، اما وقتی بعدها راجع به آن‌ها فکر می‌کند به پوچی و مسخره بودن آن‌ها پی می‌برد. در این مراحل هر چیز کوچک و کاملاً بی‌معنا می‌تواند برای شما مانعی ایجاد کند. جوینده باید بسیار هوشیار باشد. در دو گام اولیه او باید بسیار محتاط و مراقب باشد. تنها در این صورت است که می‌تواند این دو مرحله را پشت سر بگذارد. وقتی دو مرحله‌ی پایین‌تر را پشت سر گذاشت، می‌تواند وارد مرحله‌ی بالاتر شود.

خداوند دیگر از نشان دادن راه دریغ نمی‌ورزد...

خداوند از طریق استاد شروع به کار کرده و راه را باز می‌کند.

... و حقیقت غایی را بر شما آشکار می‌سازد.

شاگردان این راز را محفوظ نگه داشته و تلاش خود را دو چندان کنید!

چرخش نور اصطلاحی جامع و فراگیر است. هر چقدر در کارتان بیش‌تر پیشرفت کنید، گل طلایی بیش‌تر شکوفا می‌شود. ولی باز هم نوع شگفت‌انگیزتری از چرخش نور وجود دارد.

تاکنون درباره‌ی نوعی از چرخش نور صحبت کرده‌ایم که شما آن را با تمرین و ممارست به دست آوردید. ولی هنوز هم نوع شگفت‌انگیزتری از چرخش نور وجود دارد که نیازی به سعی و تلاش شما ندارد. آن یک هدیه و موهبت الهی است که خود به خود اتفاق می‌افتد. پس از توفیق در دو مرحله‌ی اول، استاد از راه می‌رسد و زمانی که دو مرحله‌ی بالاتر را نیز با موفقیت پشت سر گذاشتید، خداوند حاضر می‌شود.

و پنجمین راز و سرالاسرار، این است که اکنون همه چیز خود به خود اتفاق می‌افتد. نیازی نیست که شما کاری بکنید. در واقع هر کاری را که انجام دهید، خود یک مانع است. اکنون همه چیز به طور خودانگیخته و خود به خود انجام می‌شود؛ تائو (که می‌توانید آن را خدا بنامید) شما را به تصرف خود درآورده است. شما متصرف شده و کاملاً محو گشته‌اید. اکنون فقط خدا در درون شماست. درست همان‌گونه که درخت و گل جوانه زده و شکوفا می‌شوند، از درونِ شما نیز گل طلایی شکوفا می‌شود. اکنون همه چیز به او بستگی دارد و دیگر به

شما مربوط نمی‌شود. اکنون اراده‌ی او حاکم است. اراده‌ی شما، وظیفه و کار خود را انجام داده است.

در دو گام اولیه شما نیاز به اراده‌ای قوی داشتید و در دو مرحله‌ی بعدی، تسلیمی آگاهانه مورد نیاز بود و بعد از اتمام مرحله‌ی چهارم دیگر نیازی به اراده و یا تسلیم نیست. به خاطر داشته باشید که تسلیم نیز تنها برای این است که اراده را کنار بگذارید. در دو مرحله‌ی بعدی باید اراده را نیز رها سازید، که این تسلیم شدن است. و زمانی که اراده به وسیله‌ی تسلیم کنار گذاشته شد، سرالاسرار نهایی "نه تسلیم و نه اراده" است، زیرا اراده مذکر و تسلیم مؤنث است. با گذشتن از مرحله‌ی چهارم، مذکر و مؤنث، هر دو از میان می‌روند. اراده و تسلیم نیز کنار می‌روند. شما در ناکجاآبادی ساکن می‌شوید که در هیچ جا نمی‌توان شما را یافت. در آن‌جا کسی وجود ندارد. فقط نیستی و "نیروانا" است. در این‌جا تائو (خدا) کار خود را به کمال رسانده و جلوه‌گر می‌شود. درست همان‌طور که با فرارسیدن بهار درختان به شکوفه می‌نشینند، و ابرها جمع شده و به صورت باران فرو می‌ریزند. و به هنگام صبح خورشید طلوع می‌کند و در شب آسمان پر از ستاره می‌شود، تمام این‌ها بدون هیچ‌گونه سعی و کوششی در همه جا اتفاق می‌افتد. خورشید برای طلوع در صبح و ستارگان برای درخشیدن در شب، و یا گل برای شکفتن، ناچار نیستند که رنج و زحمت زیادی را متحمل شوند. در این زمان شما جزئی از هستی غایی شده‌اید.

اما هنوز هم نوع شگفت‌انگیزتری از چرخش نور وجود دارد. تا به حال ما از بیرون بر روی درون کار کرده‌ایم، اکنون در مرکز ساکن گشته و به آنچه جاودانی است تسلط می‌یابیم. تا به حال خدمت و کمک به استاد بود، اکنون زمان انتشار دستورات اوست. این ارتباط کاملاً معکوس می‌شود. اگر شخص بخواهد با این روش به سطوح ظریف‌تری نفوذ کند، ابتدا باید اطمینان حاصل کند که ذهن و بدنش کاملاً تحت تسلط و کنترل او قرار دارد و در صلح و آزادی کامل است و از تمام قیود رها گشته و کوچک‌ترین هیجانی او را برنمی‌انگیزد و فقط قلب الهی‌اش در میان است. زمانی که نور در حال چرخش به سوی آنچه که در درون است می‌تابد، موجب وابستگی به چیزی نمی‌شود. انرژی تاریکی متوقف گشته و گل طلایی با شدت و قدرت بیش‌تری می‌درخشد؛ که این تجمع نور مثبت و منفی است. چیزهایی که با هم ارتباط و خویشاوندی نزدیک دارند، یکدیگر را جذب می‌کنند. بدین طریق پرتو پولاریزه شده‌ی بی‌انتها، با فشار به سوی بالا صعود می‌کند.

اگر شما به دو بخشِ مثبت و منفی ـ مذکر و مؤنث ـ تاریکی و روشنایی، ذهن و قلب و فکر و احساس تقسیم شوید، انرژی شما به سمت پایین حرکت می‌کند. تقسیم شدن راهی است که شما را به سوی پایین می‌کشاند. زمانی که تقسیم نشده و یکی هستید، به سوی بالا شروع به حرکت می‌کنید. برای یکی شدن باید به سمت بالا حرکت کنید. دو بخش بودن، حرکت به سمت پایین را موجب می‌شود. دوگانگی راهی به سوی جهنم، و عدم دوگانگی راهی به سوی بهشت است.

بدین ترتیب پرتو پولاریزه شده‌ی بی‌انتها با فشار به سوی بالا می‌رود. و آن نه تنها نوری در بی‌نهایت است، بلکه نوری خلاق است که با نور دیگر تلاقی می‌کند.

زمانی که وحدت درونی اتفاق می‌افتد، خلاقیت عظیمی آشکار می‌شود. انسان هیچ‌گاه از استعدادهای نهفته‌ی خود آگاه نیست. در درون او ممکن است یک شاعر، نقاش، خواننده، و یا رقاص منتظر باشد. او هیچ‌گاه نمی‌داند چه کسی در درونش به انتظار نشسته است. زمانی که مذکر و مؤنث فرد با یکدیگر تلاقی می‌کنند، استعداد نهفته‌ی او آشکار گشته و تحقق می‌یابد. و این چنین بود که اوپانیشادها، قرآن، انجیل، خاجوراهو،(۵۴) کوتارک، تاج محل، آجانتا والورا تولد یافتند. و این نوع خلاقیت‌ها با چیزی که امروزه به نام خلاقیت می‌شناسند کاملاً فرق دارد. نوع خلاقیت پیکاسو با خلاقیت کسی که تاج محل را به وجود آورده است، کاملاً فرق می‌کند.

قطبیت کسی که تاج محل را بنا کرده از میان رفته است. او یک صوفی عارف بود. در مراقبه‌ای عمیق، تصویر تاج محل در نظر او مجسم شده بود. اگر در شبی که ماه کامل است، برای یک ساعت روی تاج محل مراقبه کنید، فقط بنشینید و به آن نگاه کنید، تعجب خواهید کرد، زیرا چیزی از عمق درونتان شروع به حرکت کرده و به سمت بالا می‌آید. گویی چیزی در درونتان سرد می‌شود. احساسی از

طراوت سردی و برف در شما به وجود می‌آید. و یا اگر بر مجسمه‌ی بودا که توسط عرفای بودایی ساخته شده مراقبه کنید، با نگاه کردن به آن، چیزی در شما ساکن گشته و آرام می‌گیرد.

نگاه کردن به نقاشی پیکاسو شما را دیوانه می‌کند... گویی پیکاسو ناراحتی‌های روانی خود را روی تابلوهای نقاشی‌اش ریخته است. او شاید بدین وسیله خود را تسکین داده باشد. روان‌شناس‌ها هم همین عقیده را دارند. بارها دیده شده است که به یک دیوانه، رنگ و بوم نقاشی داده‌اند تا نقاشی کند. و زمانی که او شروع به نقاشی می‌کند، بیماری‌اش به تدریج برطرف می‌شود. به همین دلیل است که امروزه مدارسی در زمینه‌ی روان‌کاوی به وجود آمده‌اند که معتقد به درمان روانی از طریق نقاشی هستند. بله، این امکان وجود دارد. نقاشی تسکین می‌دهد، زیرا آنچه که در درون شما جریان داشته است، روی بوم نقاشی منتقل شده و به شما آرامش می‌بخشد.

شما درست به همان نوع آرامشی دست می‌یابید که پس از بالا آوردن به دلیل ناراحتی معده و حالت تهوع، احساس می‌کنید. شما پس از بالا آوردن، احساس آرامش می‌کنید. ولی تکلیف کسانی که به آنچه شما بالا آورده‌اید نگاه می‌کنند چیست؟ ولی هیچ‌کس به دیگران اهمیت نمی‌دهد. همیشه مردمانی احمق وجود دارند. اگر به آن‌ها بگویید که این هنر جدید است، آن‌ها آن را تحسین کرده و می‌گویند: "اگر منتقدان عقیده دارند که این یک هنر جدید است، حتماً باید این‌طور باشد".

شنیده‌ام که...

در نمایشگاهی از نقاشی‌های مدرن، مردم در مقابل یک تابلوی نقاشی ایستاده بودند و بسیار آن را تحسین می‌کردند، منتقدان بزرگ هم به دور هم جمع شده و آن را می‌ستودند. پس از مدتی نقاش سر رسید و گفت: "اجازه بدهید، نقاشی سر و ته آویزان شده است".

هیچ‌کس متوجه این موضوع نشده بود. در واقع سر و ته بودن تابلو باعث شده بود که به نظر اسرارآمیزتر جلوه کند.

مردم واقعاً نادانند. آن‌ها همیشه از مد پیروی می‌کنند. این خلاقیت نیست، بلکه اختلال روانی و یا نوع عصبی خلاقیت است.

نوع دیگری از خلاقیت نیز وجود دارد. چیزی که گورجیف آن را هنر حقیقی می‌نامید. وقتی که قطب‌های درونی‌تان با یکدیگر در تضاد نباشند، تقسیم‌بندی‌ها از میان بروند و تبدیل به "یک" شوید، خلاقیت آشکار می‌شود. و کاری را که انجام می‌دهید، کمک بزرگی به بشریت خواهد نمود، زیرا از سلامت فکر و ذهن و تمامیت وجود شما سرچشمه گرفته است و آن آوای یکپارچگی شماست. مانند آواز سلیمان که از زیبایی و شکوه عظیمی برخوردار است.

چیزهایی که به هم مربوطند یکدیگر را جذب می‌کنند.

هنگامی که شما یکی می‌شوید، خداوند به سوی شما جذب می‌شود، زیرا یگانه، یگانه را به سوی خود جذب می‌کند... پرواز تنهایی به سوی تنهایی.

شما به سوی خدا و خدا به سوی شما پرواز می‌کند.

آن نه تنها نوری در بی‌نهایت است، بلکه نوری خلاق است که با نوری خلاق تلاقی می‌کند. به محض این‌که این دو روح با یکدیگر تماس حاصل کردند، به طور تفکیک‌ناپذیری به یکدیگر می‌پیوندند و یک هستی دایمی را به وجود می‌آورند، و در مقر انرژی اولیه، می‌روند و می‌آیند و پایین و بالا می‌روند.

زمانی که شما خلاقیت خود را به طور کامل آشکار ساختید، خلاقیت خداوند در شما جاری گشته و این دو خالق با یکدیگر ملاقات می‌کنند، تنها یک خلاق، توانایی و شایستگی ملاقات با آن خالق را دارد. و زمانی که خلاقیت بشری و الهی با یکدیگر ملاقات کردند... در مقر انرژی اولیه هستی دایمی یافته و به هر سو جاری می‌شوند.

به خاطر داشته باشید، که دو ملاقات وجود دارد. اولین ملاقات میان مذکر و مؤنث درون شما صورت می‌گیرد و ملاقات نهایی، ملاقات شما به عنوان یک انسان کامل، با خداوند یا کل هستی است، و آن ابدی است. وقتی چنین اتفاقی افتاد، شما در فراسوی مرگ قرار دارید، و این نمی‌تواند دوباره به حالت تحقق‌نیافته‌ی قبلی خود بازگردد.

انسان از آن درخشندگی و بی‌کرانگی آگاه می‌شود. در تمام بدن احساس سبکی کرده و می‌خواهد پرواز کند. این مرحله‌ای است که گفته می‌شود: ابرها هزاران کوه را در بر می‌گیرند.

اکنون شما مانند ابرها که هزاران کوه را در بر می‌گیرند، نامحدود می‌باشید.

به تدریج و به نرمی، می‌روند و برمی‌گردند. و به طور نامحسوس بالا و پایین می‌روند. قلب از تپش باز می‌ایستد و تنفس متوقف می‌گردد. این لحظه‌ی وحدتِ خلاقِ حقیقی است. مرحله‌ای که گفته می‌شود ماه، آبِ ده هزار دریا را جمع می‌کند. و در میان تاریکی، ناگهان قلبی که نورانی شده است، شروع به تپیدن می‌کند. و این بازگشت یک نور، و زمانی است که کودک تولد می‌یابد.

ملاقات خالق درونی و خالق کل، زمانی رخ می‌دهد که شما در سکوت مطلق به سر می‌برید. به طوری که قلبتان از تپش بازایستد و تنفس در شما متوقف شود.

این همان لحظه‌ی وحدت خلاق واقعی است. مرحله‌ای که گفته می‌شود ماه، آب ده هزار دریا را جمع می‌کند....

شما می‌دانید زمانی که ماه کامل می‌شود، آب دریا به سوی او جذب شده و بالا می‌آید و می‌خواهد خود را به آن برساند. درست به همین ترتیب انسان نیز می‌خواهد به خدا برسد. اما تا زمانی که انسان چنین ظرفیتی را دارا نبوده و از درون کاملاً خالی نشده است، کمی به سوی بالا رفته و دوباره پایین می‌افتد. اما وقتی که غایب می‌شود، البته نه به

طور منفی، بلکه عدم حضوری که کاملاً مثبت باشد، ماه، آبِ هزار دریا را جمع می‌کند و آن‌گاه، انسان به بالا رفتن خود ادامه داده و ماه را ملاقات می‌کند!...

در میان تاریکی، ناگهان قلب الهی شروع به تپیدن می‌کند...

و زمانی که تپش طبیعی قلبتان متوقف گردید، برای اولین بار، کیفیت و حالت کاملاً متفاوتی را احساس می‌کنید. اگرچه نفس می‌کشید، و قلبتان دوباره تپش خود را آغاز می‌کند، ولی نحوه‌ی تنفس و تپش قلبتان دیگر مانند سابق نیست. اکنون خدا در شما ساکن گشته است. شما دیگر وجود ندارید، فقط خداوند است که حضور دارد.

به همین دلیل است که بودا را "بهاگوان" می‌نامند. لحظه‌ای فرا رسید که خداوند در او ساکن گشت. فردیت او از میان رفت و صوت خداوند در او که یک نی توخالی شده بود، جاری گشت. و این تنها هدف غایی است.

فصل هشتم

۳

سپتامبر

۱۹۷۸

من بی‌تردید شما را متحول می‌سازم

سؤال اول: **هوش دقیقاً چیست؟ و هوش قلبی و ذهنی چه ارتباطی با یکدیگر دارند؟**

"پانیتا"(۵۵) هوش استعداد ذاتی انسان برای درک و مشاهده است. هر کودکی که متولد می‌شود دارای هوشی است. پس از آن جامعه از او یک احمق می‌سازد. ما به او حماقت را تعلیم می‌دهیم. و طولی نمی‌کشد که او در این زمینه فارغ‌التحصیل می‌شود.

هوش پدیده‌ای طبیعی است. درست مانند نفس کشیدن و دیدن. هوش دید درونی و شهود است و به خاطر داشته باشید که ارتباطی با عقل ندارد. هیچ‌گاه این دو را با یکدیگر اشتباه نگیرید. آن‌ها در دو قطب متضاد یکدیگرند. عقل مربوط به سر است و توسط دیگران به شما آموخته شده است. شما آن را به عاریت گرفته‌اید و امری فطری نیست، بلکه منشأیی خارجی دارد.

اما هوش ذاتی است. همان هستی و طبیعت حقیقی شماست. تمام حیوانات باهوشند. آن‌ها موجوداتی روشنفکر و عقلانی نیستند. درختان و تمام هستی دارای هوش هستند، و هر کودکی که متولد می‌شود

باهوش است. آیا با کودکی برخورد کرده‌اید که احمق باشد؟ چنین چیزی ممکن نیست. اما یافتن فرد بالغی که باهوش باشد، بسیار نادر است. گویی در این میان اشتباهی رخ داده است.

مایلم که شما به این داستان زیبا گوش کنید. ممکن است برای شما مفید باشد. نام داستان "مدرسه‌ی حیوانات" است.

روزی حیوانات جنگل تصمیم گرفتند مدرسه‌ای درست کنند. بنابراین، خرگوش، پرنده، سنجاب، ماهی، و مارماهی هیئت مدیره‌ای تشکیل دادند. خرگوش اصرار داشت که در برنامه‌ی تحصیلی دویدن باید وجود داشته باشد، و پرنده و ماهی نیز اصرار داشتند که پرواز و شنا جزو برنامه باشد. سنجاب می‌گفت که کاملاً لازم است بالا رفتن از درخت به طور عمودی در برنامه گنجانیده شود. حیوانات جنگل خواستند در تمام این برنامه‌ها شرکت کنند و تمام این مواد درسی را بگذرانند.

خرگوش اگرچه در دویدن نمره‌اش بیست بود ولی بالا رفتن از درخت، آن هم به طور عمودی واقعاً برایش مشکل بود. او مرتب با پشت به زمین می‌افتاد و همین باعث شد که دچار نوعی آسیب مغزی شود و دیگر نتواند مانند سابق بدود و به جای نمره‌ی بیست نمره‌ی بسیار کمی گرفت، و البته در بالا رفتن از درخت نیز نمره‌اش صفر شد. پرنده پروازی واقعاً زیبا داشت ولی او نیز نمی‌توانست زمین را سوراخ کند به همین دلیل نوک و پر و بالش شکستند و پس از مدتی

نمره‌ی پروازش نیز بسیار کم شد. همین‌طور در کندن زمین نمره‌ی صفر گرفت و به هنگام بالا رفتن از درخت بسیار به او سخت می‌گذشت.

نتیجه‌ی اخلاقی داستان این است که دانشجوی ممتاز کلاس یک مارماهی عقب‌مانده‌ی ذهنی بود که هیچ کاری را به طور کامل انجام نمی‌داد. ولی مربیان تعلیم و تربیت از این‌که همه‌ی شاگردان تمام مواد درسی را برگزیده بودند، بسیار خوشحال و راضی بودند و آن را آموزش گسترده و جامع می‌نامیدند.

اما ما به این روش می‌خندیم، اگرچه اکنون نیز چنین وضعیتی حاکم است. این همان کاری است که شما نیز انجام داده‌اید. ما واقعاً سعی داریم هر کسی را واداریم که مانند دیگران رفتار کند و بدین ترتیب قابلیت و استعداد افراد را برای این‌که بتوانند خودشان باشند نابود می‌سازیم.

شما با تقلید از دیگران هوش خود را از دست می‌دهید. اگر می‌خواهید باهوش باقی بمانید، باید تقلید از دیگران را کنار بگذارید. هوش به هنگام نسخه‌برداری و تقلید از دیگران از بین می‌رود. در آن لحظه که فکر می‌کنید چگونه می‌توان مانند دیگری شد، استعداد ذاتی و هوش خود را از دست داده و احمق می‌شوید. شما هرگز با تقلید از دیگران خوشحال، پاک و منزه، و شفاف و درخشان نمی‌شوید. علاوه بر آن شفافیت و بصیرت خود را نیز از دست می‌دهید، زیرا چشمان

دیگری را به عاریت گرفته‌اید. ولی چگونه می‌توانید از طریق چشمان دیگری نگاه کنید؟ شما برای دیدن، راه رفتن و ادامه‌ی زندگی به چشم‌ها، پاها و قلب خود نیاز دارید.

مردم زندگی‌شان عاریه‌ای است. از این‌رو زندگی‌شان فلج شده است. و این ضعف و ناتوانی باعث شده است که احمق به نظر بیایند.

جهان به نوع کاملاً جدیدی از آموزش و پرورش نیازمند است. کسی که برای شاعر شدن به دنیا آمده است، در ریاضیات خود را کندذهن می‌یابد. و کسی که می‌توانست ریاضی‌دان بزرگی شود، تاریخ را با فشار در ذهن خود فرو کرده و احساس بیهودگی می‌کند. همه چیز وارونه و به هم ریخته شده است، زیرا آموزش و پرورش با طبیعت فرد هماهنگی ندارد و هیچ‌گونه توجهی به شخصیت و وجود مستقل انسان‌ها نشان نمی‌دهد و همه را به پیروی از الگوی معینی وامی‌دارد. گاهی ممکن است آن الگوها تصادفاً برای تعداد معدودی از انسان‌ها مناسب باشند. اما اکثر مردم سردرگم شده و در رنج و بدبختی به سر می‌برند.

بالاترین بدبختی در زندگی این است که انسان خود را کندذهن، بی‌استعداد و بی‌کفایت احساس کند. هر کسی که به دنیا می‌آید از هوش و استعدادی برخوردار است و غیر از این هم نمی‌تواند باشد، زیرا همه‌ی ما از نزد خدا آمده‌ایم و او نیز آگاهی خالص است. ما بعضی از خصوصیات و بوی خوش او را با خود به دنیا آورده‌ایم. ولی جامعه با آموزش و کم و زیاد کردن بعضی چیزها طوری شما را تحت نفوذ خود

قرار داده و تغییرتان می‌دهد که به کلی شکل و حالت خود را از دست می‌دهید. جامعه از شما می‌خواهد که مطیع، سنتی و محافظه‌کار باشید، و همین باعث می‌شود که هوش خود را از دست بدهید.

تمام سعی من بر این است که شما را از این الگوی تحمیلی، و زندانی که در آن زندگی می‌کنید بیرون بیاورم. شما می‌توانید این الگوها را کنار بگذارید، ولی به دلیل عادتی که به آن‌ها کرده‌اید، رهایی از آن‌ها برایتان مشکل خواهد بود. آن‌ها مثل لباس نیستند و تقریباً مانند پوست تنتان شده‌اند، زیرا سال‌ها با آن‌ها زندگی کرده‌اید. آن الگوها تمام هویت شما را ساخته‌اند. اما اگر واقعاً بخواهید به هویت واقعی خود پی ببرید باید آن‌ها را کنار بگذارید.

اگر واقعاً می‌خواهید باهوش باقی بمانید باید یک طغیان‌گر باشید، زیرا تنها این‌گونه افراد هستند که باهوشند. منظور من از طغیان کردن این است که تمام آن چیزهایی را که بر خلاف میل و اراده‌تان به شما تحمیل کرده‌اند، رها کنید و دوباره از نو به جستجوی هویت راستین خود بپردازید و این‌طور فکر کنید که تا به حال وقت خود را به هدر داده‌اید.

هیچ‌کس شبیه دیگری نیست. هر انسانی منحصر به فرد است، زیرا طبیعتِ هوش، چنین است. هوش افراد را نمی‌توان با یکدیگر مقایسه کرد. هیچ‌گاه خود را با دیگری مقایسه نکنید. چگونه می‌توانید چنین کاری را بکنید؟ شما خودتان، و دیگری خودش است. و از آن‌جایی که مانند یکدیگر نیستید مقایسه نیز امکان‌پذیر نیست.

ولی به ما آموخته‌اند که خود را با دیگری مقایسه کنیم. و ما نیز دایماً به طور مستقیم و یا غیرمستقیم در حال مقایسه‌ایم.

زندگی ما در مقایسه می‌گذرد. با مقایسه هرگز نمی‌توانید به خود احترام بگذارید، زیرا بعضی از شما زیباتر، قدبلندتر، سالم‌تر، دارای صوتی آهنگین‌تر، و یا دارای خصوصیات بهتری هستند. و اگر به مقایسه ادامه دهید دایماً تحت فشار بیش‌تری قرار می‌گیرید. میلیون‌ها انسان در جهان وجود دارند و اگر بخواهید خود را با آن‌ها مقایسه کنید نابود می‌شوید.

شما دارای روح و طبیعت زیبایی هستید که آماده‌ی شکفتن و تبدیل شدن به گل طلایی است. ولی شما هرگز چنین فرصتی را فراهم نمی‌آورید. سعی کنید سبک‌بار باشید و تمام قید و بندها را کنار بگذارید و بخواهید که دوباره معصومیت و کودکی خود را بازیابید. این گفته‌ی مسیح درست است که می‌گوید: "تا وقتی که دوباره متولد نشوید، به قلمرو الهی راه نخواهید یافت".

من نیز همین عقیده را دارم. تا وقتی دوباره متولد نشوید...

بگذارید بار دیگر معنویت در شما بیدار گردد. بارهای زایدی را که بر شما تحمیل کرده‌اند به دور افکنید و با نشاط و نیرویی تازه و دوباره از نو شروع کنید. پس از آن، از میزان هوش و شعوری که فوراً از خود نشان می‌دهید بسیار متعجب خواهید شد.

"پانیتا" پرسید که "هوش دقیقاً چیست؟"

هوش، توانایی درک و مشاهده، و زندگی کردن بر اساس طبیعت راستین خویشتن است. و حماقت چیست؟ حماقت پیروی، تقلید، اطاعت و نگاه کردن از طریق چشم دیگران است. استفاده و پذیرش دانشِ دیگران به عنوان دانش خویش عملی احمقانه است.

به همین دلیل است که پاندیت‌ها تقریباً همیشه افرادی کندذهن و کم‌هوشند.

آن‌ها همه چیز را طوطی‌وار تکرار می‌کنند و مانند ضبط صوت می‌توانند ماهرانه تکرار کنند. اما زمانی که با موقعیتی جدید روبه‌رو می‌شوند که در کتاب‌هایشان نوشته نشده است، گیج و سردرگم می‌شوند. آن‌ها از هوش بی‌بهره‌اند.

هوش قابلیت پاسخ‌گویی به اتفاقاتی است که در هر لحظه از زندگی روی می‌دهد و بر طبق برنامه‌ای نیست. افراد بی‌استعداد و کندذهن برنامه‌ریزی می‌کنند، زیرا از این می‌ترسند که به هنگام مواجهه با واقعیت‌های زندگی نتوانند هوش کافی از خود نشان دهند. آن‌ها نیازی نمی‌بینند که خود را آماده سازند، زیرا گفته‌های دیگران را تکرار می‌کنند و سؤالات را قبل از این‌که مطرح شود پاسخ می‌گویند. و بدین ترتیب حماقت خود را به ثبوت می‌رسانند، زیرا هر زمان و هر لحظه مشکلات و ابهامات مربوط به خود را دارد. اگر شما پاسخ سؤالات را از قبل در ذهنتان آماده ساخته باشید، حتی قادر به شنیدن سؤالات نیز نخواهید بود، زیرا آنقدر ذهن خود را از پاسخ‌هایتان پر کرده‌اید که دیگر قادر به شنیدن و یا سودمند بودن نخواهید بود، و هر

عملی که انجام می‌دهید، بر اساس پاسخ‌هایی است که از قبل آماده شده و نامربوطند، زیرا با واقعیت زندگی آنچنان که هست، هیچ‌گونه ارتباطی ندارند.

هوش یعنی: برقراری ارتباط با واقعیت، بدون داشتن آمادگی قبلی. رویارویی با زندگی وقتی که خود را آماده نساخته‌اید، فوق‌العاده زیباست، زیرا در آن زمان زندگی، تازه، جوان، سیال و روان می‌شود و با شگفتی‌ها و اتفاقات غیرمنتظره‌اش اجازه نمی‌دهد که دچار ملالت و دلتنگی شویم.

افراد نادان و کم‌هوش، احساس کسالت می‌کنند، زیرا پاسخ‌های دیگران را جمع‌آوری کرده و مرتب تکرار می‌کنند. چشم‌هایشان چنان انباشته از دانش شده است که نمی‌توانند آنچه را که اتفاق می‌افتد ببینند. آن‌ها زیاد می‌دانند، بدون این‌که واقعاً بدانند، زیرا دانا و خردمند نیستند بلکه فقط اطلاعاتی را کسب کرده‌اند. وقتی گل سرخی را نگاه می‌کنند در واقع آن گل سرخ را نمی‌بینند، بلکه تمام گل سرخ‌هایی را می‌بینند که در کتاب‌ها خوانده و یا شعرا درباره‌اش شعر سروده‌اند. آن گل سرخی را می‌بینند که نقاشان تصویرش را کشیده و فلاسفه در موردش به گفتگو پرداخته‌اند. تمام چیزهایی را که آن‌ها درباره‌ی گل سرخ شنیده‌اند، به صورت یک سری اطلاعات و خاطرات طولانی در برابر دیدگانشان قرار می‌گیرد. به طوری که آن گل سرخ در میان انبوه خاطراتشان گم می‌شود. آن‌ها گل سرخ را نمی‌توانند ببینند، تنها اطلاعات مربوط به آن را تکرار کرده و می‌گویند: "این گل سرخ

زیباست". حتی این کلمات نیز متعلق به خودشان نیست... زیرا حقیقی و از روی درستی و صداقت نیست بلکه صدای شخص دیگری است... آن‌ها فقط این کلمات را مانند یک ضبط صوت تکرار می‌کنند.

حماقت یعنی تکرار گفته‌های دیگران، که کاری بی‌ارزش است، زیرا نیازی به آموختن نیست. آموختن مستلزم داشتن جرأت است. انسان برای آموختن باید فروتن باشد و همیشه این آمادگی را داشته باشد که عقاید قدیمی را رها کرده و عقاید جدید را بپذیرد. بدین معنا که به مرحله‌ی بی‌نفسی رسیده باشد.

انسان هرگز نمی‌تواند پیش‌بینی کند که آموزش، یادگیرنده را به کجا می‌کشاند و زندگی او همیشه غیرقابل پیش‌بینی خواهد بود. او خودش نیز نمی‌تواند پیش‌بینی کند که در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد و یا در کجا خواهد بود. او وارد مرحله‌ای از نادانستگی می‌شود. تنها زمانی می‌توانید یاد بگیرید که پیوسته در مرحله‌ی نادانستگی زندگی کنید.

به همین دلیل است که کودکان از قدرت فراگیری بالایی برخوردارند. ولی به تدریج که بزرگ‌تر می‌شوند، یادگیری در آن‌ها متوقف می‌شود، زیرا تکرار دانشی که گرد آورده‌اند، آسان است. بنابراین لزومی نمی‌بینند که خود را به زحمت بیندازند. پیروی از الگوهای ساده و آسان، مانند حرکت در درون دایره است که باعث کسالت می‌شود. حماقت و کسالت به موازات یکدیگر حرکت می‌کنند.

انسان هوشمند، به طراوت و شادابی شبنم در آفتاب صبحگاهی و درخشندگی ستارگان در شب است. شما می‌توانید طراوت و تازگی او را مانند نسیم ملایمی احساس کنید.

هوش، توانایی بارها تولد یافتن و فراموش کردن گذشته و در حال زندگی کردن است.

"پانیتا" تو این را نیز پرسیدی که "چه ارتباطی میان هوش قلبی (فطری) و هوش ذهنی وجود دارد؟".

آن‌ها کاملاً عکس یکدیگرند. هوش ذهنی اساساً هوش نیست، بلکه قابلیت کسب معلومات و دانش است. ولی تنها هوشی که وجود دارد، هوش ذاتی است. ذهن فقط یک مخزن است و اطلاعاتش همیشه قدیمی است. هرگز تازه و بدیع نیست. ولی ضبط اطلاعات برای مقاصد معینی بسیار مفید است، زیرا انسان در زندگی به آن‌ها نیاز دارد. لازم است که بسیاری از چیزها را به یاد آوریم. ذهن و مغز یک رایانه‌ی زنده است. شما می‌توانید اطلاعات زیادی را در آن جمع کنید و هر زمانی که بخواهید آن‌ها را استخراج کرده و استفاده کنید. ذهن برای ریاضیات و محاسبات و زندگی روزانه، و در بازار و کسب و کار، بسیار مفید است. اما اگر فکر کنید که تمام زندگی شما همین است، در حماقت باقی خواهید ماند. و هرگز به زیباییِ احساس و شادی و سرور باطنی، نیایش، سفر، عشق، و فیض الهی، که تنها از طریق قلب بر شما فرو می‌ریزد، آگاه نمی‌شوید، زیرا خدا تنها از راه قلب وارد می‌شود.

هوش فطری (قلبی) به زندگی‌تان روحی شاعرانه می‌بخشد، پاهایتان را به رقص وامی‌دارد، زندگی‌تان را آکنده از خنده و جشن و شادی و سرور می‌سازد، به شما حس شوخ‌طبعی می‌دهد، و شما را مستعد عشق ورزیدن و مشارکت می‌کند. زندگی حقیقی این است. اگر با ذهنتان زندگی کنید، مانند آدم آهنی، یک زندگی مکانیکی خواهید داشت. آدم آهنی‌ها بسیار با کفایت هستند. اصولاً ماشین‌ها از انسان‌ها کارآمدترند. شما می‌توانید از طریق ذهنتان چیزهای زیادی کسب کنید، و ممکن است از سطح زندگی بالاتری نیز برخوردار شوید، ولی هرگز زندگی خوبی نخواهید داشت.

زندگی امری فطری است و فقط می‌توان از راه دل موجب رشد آن شد. عشق در سرزمین دل می‌روید و رشد می‌کند. تمام چیزهایی که زیبا، باارزش، مهم و پرمعنا هستند از طریق قلب به دست می‌آیند. قلب درونی‌ترین مرکز، و ذهن فقط محیط بیرونی شماست. زندگی با ذهن مانند این است که شما در محیط دایره‌ای زندگی کنید، بدون این‌که هرگز از زیبایی‌ها و گنج‌های درون آن آگاه شوید. زندگی به این روش احمقانه است.

حماقت چیست؟

زندگی با ذهن حماقت است ولی زندگی با قلب، که از ذهن نیز در مواقع لزوم استفاده شود، نشانه‌ی هوشمندی است. ولی محور اصلی و ارباب، در عمیق‌ترین مرکز وجودتان قرار دارد. هوشمندی آن است که

قلب، ارباب و ذهن فقط خدمتگزار باشد. حماقت زمانی پیش می‌آید که ذهن ارباب شود و قلب را کاملاً فراموش کند.

این بستگی به انتخاب شما دارد. به خاطر داشته باشید، ذهن برده‌ای بسیار خوب و سودمند و اربابی خطرناک است و می‌تواند تمام زندگی‌تان را نابود سازد. به اطراف خود نگاه کنید! ذهن، زندگی مردم را کاملاً نابود ساخته است. مردم نمی‌توانند احساس کنند و حساسیت خود را دیگر از دست داده‌اند. هیچ چیز آن‌ها را تکان نمی‌دهد. خورشید طلوع می‌کند ولی هیچ احساسی در آن‌ها بیدار نمی‌شود، زیرا با چشمانی تهی خورشید را نگاه می‌کنند و آسمان پر از ستاره می‌شود ولی آن همه شگفتی و رمز و راز، آن‌ها را به هیجان نمی‌آورد و از دل‌هایشان نغمه‌ای بیرون نمی‌آید. پرندگان آواز می‌خوانند ولی انسان خواندن را فراموش کرده است. ابرها در آسمان ظاهر می‌شوند و طاووس‌ها می‌رقصند ولی انسان رقص را از یاد برده و عاجز و فلج شده است. درختان جوانه می‌زنند... ولی انسان فقط فکر می‌کند. هرگز احساس نمی‌کند. و بدون احساس، شکوفایی ممکن نیست.

گل طلایی که در این یک ماه درباره‌اش صحبت کرده‌ایم، در درون شما قرار دارد. منتظر است. زندگی‌های بی‌شمار و قرن‌هاست که منتظر مانده است. شما کی می‌خواهید به آن توجه کنید و امکان شکوفایی‌اش را فراهم آورید؟ تا زمانی که تبدیل به گل طلایی نشوید ـ گلی که یوگی‌ها آن را نیلوفر هزار برگ می‌نامند (ساهاسرارا)(۵۶) ـ و زندگی‌تان چون گلی باز نشود و عطر آن پراکنده نگردد، در

بیهودگی زندگی را گذرانده‌اید. مانند داستان زندگی انسانی احمق و مقلد خواهد بود که سراسر خشم و اضطراب و درنده‌خویی است. و دارای هیچ معنایی نیست.

بار دیگر به زندگی‌تان نگاه کنید. آن را بررسی و مشاهده کنید. هیچ‌کس به شما کمک نخواهد کرد. شما تا به حال به دیگران متکی بوده‌اید. به همین دلیل است که احمق شده‌اید. اکنون باید مراقب باشید و خود مسئولیت زندگی‌تان را بپذیرید. شما این دین را به خود دارید که نگاهی عمیق و نافذ به آنچه که تا به حال با زندگی‌تان انجام داده‌اید بیندازید. اگر در قلبتان شعری وجود ندارد، زمان را از دست ندهید. به قلبتان کمک کنید تا شعر بیافریند. و اگر در زندگی‌تان جایی برای ماجراهای عاشقانه وجود ندارد، مرده‌اید و هم‌اکنون در گور خود زندگی می‌کنید.

از آن خارج شوید! بگذارید در زندگی‌تان ماجرایی احساسی و خیال‌انگیز وجود داشته باشد. میلیون‌ها شکوه و زیبایی در انتظار شماست. درصدد جستجو و کشف آن برآیید. شما به حرکت خود در اطراف معبد زندگی ادامه می‌دهید. قلب، درِ آن معبد است.

بنابراین: هوش حقیقی مانند فکر و منطق عقلانی نیست. بلکه امری احساسی و قلبی است. هوش حقیقی عشق است.

سؤال دوم: چه چیز باعث می‌شود که شخصی چون "اوارنزی"(۵۷) چنین دروغ‌هایی درباره‌ی جامعه‌ی ما بگوید و نسبت به آن بی‌حرمتی کند؟

برای اوارنزی متأسفم. او فرصتی را از دست داد در حالی که واقعاً نیازمند بود. او باید از دوگانگی شخصیت در رنج باشد. او یک نیست، دو است. او شیزوفرنی)دوشخصیتی) است. به همین دلیل آمده بود تا کمی روشنی و یکپارچگی پیدا کند.

او تحت روان‌درمانی بود، ولی روان‌کاوی چندان کمکی به او نکرد. به همین دلیل همسرش به او پیشنهاد کرد که به این‌جا بیاید. همسرش نیز قادر به زندگی با او نبود. آن‌ها از یکدیگر جدا شده‌اند.

همین دیروز گفته‌ی کارگردانی را در روزنامه می‌خواندم ـ اوارنزی هنرپیشه‌ی سینما بود ـ و کارگردان به خاطر می‌آورد که ده تا دوازده سال پیش او فیلمی را کارگردانی می‌کرد که اوارنزی قهرمان زن آن بود. آن‌ها در آلمان قصری زیبا را برای یک روز اجاره کرده بودند. تمام گروه فیلم‌برداری و هنرپیشه‌های مرد فیلم منتظر آمدن او بودند. ولی هرگز از او خبری نشد. همه در حالی که تقریباً چشمانشان پر از اشک شده بود، آن‌جا را ترک کردند. او هنگام غروب شاد و خندان سر و کله‌اش پیدا شد. و کارگردان می‌گوید به اندازه‌ای عصبانی شدم که با یک صندلی او را زدم! کارگردان خودش هم دچار حمله‌ی قلبی شد

که باید سه چهار ماه استراحت می‌کرد. او می‌گوید هر کس که بتواند یک ساعت با اوا رنزی زندگی کند او را خواهد زد!

زن بیچاره باید عمیقاً رنج کشیده باشد. او دیوانه است! اگر کمی صبور بود و بیش‌تر این‌جا می‌ماند، کمک بزرگی به او می‌شد.

اما این الگوها به عمق زیادی فرو رفته‌اند به طوری که کمک به چنین افرادی تقریباً غیرممکن است.

او در گروه مرکزی بود و به حدی در آن‌جا مشکل به وجود آورد که تمام گروه را به هم ریخت. نمی‌توان به خاطر یک نفر، صد و بیست و پنج نفر را ناراحت کرد. بنابراین پرازاد(۵۸) رهبر گروه ناچار شد به او بگوید اگر آنقدر عصبانی و خشن است، بهتر است که در گروه پیکار(۵۹) شرکت کند. جایی که می‌توانست عصبانیتش را آزاد کند (نشان دهد) ولی گروه مرکزی مناسب او نیست.

او فوراً این‌جا را ترک کرده و وارد گروه پیکار شد. در عرض دو ساعت آن‌جا را ترک کرد، زیرا در آن‌جا نیز با تحریک دیگران به جنگیدن، دردسر زیادی به وجود آورد. گروه پیکار برای آزادسازی فشارهای عصبی در نظر گرفته شده است و زمانی که دیگران با او شروع به جنگیدن کردند، این گروه را نیز ترک کرد.

اکنون باید شخصیت دیگری بر او غالب شده باشد. اگر در این‌جا پونا (نام شهری است) مشکلی برایش پیش آمده بود باید به پلیس این‌جا گزارش می‌داد. ولی او به پلیس پونا گزارش نداد. او به پلیس بمبئی گزارش داد که آنقدر او را کتک زده‌اند که اتاق پر از خون شده و

لباس‌هایش به تنش پاره شده و او مجبور شده است که از آشرام تا هتل را با تن برهنه طی کند! حال شما فکر می‌کنید که زن زیبایی چون اوا رنزی اگر برهنه در خیابان‌های پونا راه برود، در امان می‌ماند؟ هیچ‌کس به یاد نمی‌آورد که در Blue Diamound زن برهنه‌ی گریان و خون‌آلودی را که فریاد می‌زند دیده باشد. در آن‌جا روزانه هزاران نفر رفت و آمد می‌کنند. هیچ‌کس او را در چنین وضعیتی ندیده است. او به پلیس بمبئی گزارش داده است، نه پلیس این‌جا. و پلیس به این‌جا آمد و پس از بررسی متوجه شد که همه چیز دروغ بوده است.

اما من فکر نمی‌کنم که او دروغ می‌گوید: این شخصیت و یا خودِ دیگر اوست. و آن شخص دیگر عنان اختیار او را به دست گرفته و بر او چیره شده بود. او آگاهانه دروغ نمی‌گفت. زمانی که آن شخص دیگر شما را به تصرف خود درمی‌آورد، همه چیز غیر قابل‌تحمل می‌شود، از چیزهایی که می‌گویید آگاه نیستید و علت بیان کردن آن‌ها را نمی‌دانید.

افرادی که شخصیتشان به دو نیم تقسیم شده است، اغلب مانند دو شخص مختلف عمل می‌کنند. زمانی که شخصیتشان تغییر می‌کند، تبدیل به انسان دیگری می‌شوند. و این دو شخصیت هرگز با یکدیگر تطابق ندارند.

او اکنون در آلمان هیاهوی زیادی به راه انداخته است، ولی من واقعاً نسبت به او احساس دلسوزی می‌کنم. از او دعوت می‌کنم که دوباره

به این‌جا بیاید. من تا به حال او را ندیده‌ام، زیرا همه‌ی این‌ها فقط در عرض یک روز اتفاق افتاده است. من مایلم او را ببینم و به او کمک کنم. او به کمک نیاز دارد. و او به حدی در این شیزوفرنی (دو شخصیتی) فرو رفته است که فکر نمی‌کنم در جای دیگری بتوانند به او کمک کنند. اگر به این‌جا بازگردد، بهبود خواهد یافت و آن دو شخصیتش دوباره به هم پیوسته و یکی می‌شوند. ولی این بهبودی مستلزم داشتن صبر است. اگر او با همسر و یا یکی از دوستانش به این‌جا آمده بود برایش بهتر بود. آن‌ها مانع از این می‌شدند که چنین زود از این‌جا فرار کند.

به کمی زمان نیاز دارد. الگوی یک عمر را در عرض یک روز نمی‌توان تغییر داد. افراد دو شخصیتی نسبت به هر چیز عقاید مخصوص به خود را دارند. آن‌ها به قدری در دیوانگی خود غرق شده‌اند که هر کسی را دیوانه می‌پندارند. تصور و دیدگاه آنان چنین است. احساس می‌کنند همه آن‌ها را تعقیب می‌کنند و قصد دارند آن‌ها را بکشند و یا از میان بردارند.

زمانی من مجبور شدم برای چند ماه با یک استاد دانشگاه در یک اتاق زندگی کنم. او مبتلا به شیزوفرنی بود. زمانی که حالش خوب بود مصاحبی واقعاً خوب و خوش‌برخورد بود. ولی زمانی که در حالت بدی قرار داشت دیگر واقعاً بد می‌شد. و تشخیص این‌که چه زمانی خوب و یا بد خواهد شد بسیار مشکل بود. در نیمه‌های شب شروع به فریاد زدن می‌کرد و مرا به مبارزه می‌طلبید. اگر نمی‌پذیرفتم به او

بی‌احترامی کرده بودم و او عصبانی می‌شد. و اگر هم با او مبارزه می‌کردم، بیهوده خود را با او درگیر کرده و به دردسر می‌افتادم، همسایه‌ها جمع می‌شدند و او فریاد می‌زد و جار و جنجال به راه می‌انداخت. ولی به هنگام صبح همه چیز را فراموش می‌کرد و اگر به یادش می‌آوردم، انکار می‌کرد و می‌گفت: "نه تو باید تمام این‌ها را خواب دیده باشی". و اگر همسایه‌ها را صدا می‌کردم، او می‌گفت: "آن‌ها باید خواب دیده باشند، چون من تمام شب را خوب خوابیدم". بودن با او بسیار مشکل بود. وقتی پس از تدریس از دانشگاه به خانه بازمی‌گشتم، متوجه می‌شدم تمام چیزهایم از دست رفته است!

او دارای دو شخصیت بود. شخصیت دیگر او واقعاً متفاوت بود! او همه چیز را در چمدان خود انبار کرده و درِ آن را قفل می‌کرد. زمانی که در حالت خوبی به سر می‌برد، بسیار سخاوتمند می‌شد. تمام چیزهایش را به من می‌داد. در آن چند ماه من از زندگی با او لذت بردم، زیرا همه چیز برایم بسیار غیرمنتظره و جالب بود. انسان هرگز نمی‌دانست در هر روز چه اتفاقی ممکن است روی دهد. و زمانی که در شخصیت بد و عصبی‌اش بود، از همه چیز می‌ترسید... و فکر می‌کرد قاتل و یا پلیسی او را تعقیب می‌کند و قصد دارد او را بگیرد. وقتی در نیمه‌های شب ماشین جیپی عبور می‌کرد، مرا بیدار کرده و می‌گفت: "نگاه کن پلیس‌ها رسیدند. حالا مرا دستگیر می‌کنند. و باید به تو بگویم که من بی‌گناهم! تو شاهد بودی که خطایی از من سر

نزده است!" تنها صدای سوت یک پلیس در شب کافی بود که او را مراقب و هوشیار نگه دارد.

این‌گونه افراد عمیقاً در رنج هستند. آنان عقاید خاص خود را دارند و چنان در افکار خود غوطه‌ورند که واقعیت را نمی‌بینند.

بنابراین من فکر نمی‌کنم او هرگز از آنچه که می‌گوید و یا به روزنامه‌ها گزارش می‌دهد، آگاه باشد. او می‌گوید، "امریتو" هلندی سالخورده‌ای که فقط یک مؤلف و نویسنده‌ی معروف است، این شخص خوب و دوست‌داشتنی، سعی کرده است که به او تجاوز کند. او تنها کسی است که به این مسئله فکر نمی‌کند. اوارنزی برای او حکم فرزندش را دارد، ولی او در همه جا و به مردم و روزنامه‌ها گفته است که یک هلندی سالخورده در گروه پیکار قصد تجاوز به او را داشته است. این فکر در ذهن او فرو رفته بود. روزنامه‌ها نیز همیشه همه چیز را بزرگ کرده و از آن بهره‌برداری می‌کنند.

مردی به خانه آمد و مشاهده کرد که همسرش دچار بیماری عصبی شده، فریاد می‌کشد، و سر خود را به دیوار می‌کوبد.

همسرش با ناراحتی از او پرسید: "عزیزم چه اتفاقی افتاده است؟"

زنِ پریشان‌حال و عصبی هق‌هق‌کنان گفت: "از فراق وطن بیمار شده‌ام".

شوهر به او گفت: "ولی عزیزم تو هم‌اکنون در وطن خود هستی".

زن به او گفت: "دقیقاً از همین خانه بیزار شده‌ام".(۶۰)

وقتی تعابیر و عقاید مربوط به خودتان را دارید، اتفاقاتی نظیر آن‌ها شروع به ظاهر شدن می‌کنند و شما همیشه می‌توانید برای هر چیز توضیح و بهانه‌ای پیدا کرده و در مورد آن بحث کنید. و به خاطر داشته باشید افراد عصبی اهل مباحثه و مجادله‌اند، زیرا آن‌ها به افکار خود چسبیده‌اند.

بنابراین هرگز از اوا رنزی عصبانی نشوید و درباره‌ی آنچه که در آلمان روی می‌دهد نگران نباشید. این چیزها فوق‌العاده به پیشبرد کار من کمک می‌کند! من به کار خود واقفم و می‌دانم چگونه باید آن را انجام دهم. درباره‌ی این موضوع نگران نباش.

اکنون در سراسر آلمان همه با نام من آشنا شده‌اند. و این بسیار مهم است. همه در مورد من سؤال می‌کنند و می‌گویند: "این مرد کیست؟". سانیاسینی که همین چند روز پیش از آلمان آمده است می‌گوید حتی رانندگان تاکسی هم از من می‌پرسند: آیا به پونا می‌روی؟، من هم در این فکر هستم که به آن‌جا بروم! در آن‌جا چه اتفاقی می‌افتد؟

حالا افراد بسیاری به خاطر اوا رنزی به این‌جا خواهند آمد. و به خاطر داشته باش همیشه در هستی توازنی وجود دارد. در غیر این صورت، همه چیز از هم می‌پاشد.

گفتار منفیِ او باعث به وجود آمدن گفتاری مثبت شده است. همیشه همین‌طور است.

می‌دانی چه کسی مسیحیت را به وجود آورد؟ این مسیح نبود بلکه مردمی که او را به صلیب کشیدند مسیحیت را بنا نهادند. اگر آن‌ها مسیح را به صلیب نکشیده بودند، مسیحیتی وجود نداشت و شما هرگز نامی از عیسی به گوشتان نخورده بود. مصلوب کردن مسیح به قدری منفی است که در مقابل آن اتفاق مثبتی نیز باید روی دهد. اکنون باید بعضی‌ها او را ستایش کنند تا توازنی برقرار شود. هستی همیشه این توازن را برقرار می‌سازد.

بنابراین اگرچه آن زن بیچاره در رنج است، ولی نتیجه‌اش برای کار من خوب است. هیچ اشکالی در آن نمی‌بینم. دروغ‌های او از جانب بسیاری از محافل و نقاط ناشناخته دنیا رد می‌شود. مردم با میل خود به این‌جا می‌آیند و بسیاری از آن‌ها فقط از روی کنجکاوی به این‌جا می‌آیند. و این مسئله باز هم دروغ‌های بیش‌تر دیگری را به دنبال خواهد داشت و حقایق بیش‌تر دیگری نیز به آن‌ها توازن می‌بخشند. از زمانی که او این جنجال را آغاز کرده است، بسیاری از روزنامه‌نگاران به پونا آمده‌اند. تعدادی از آن‌ها در مخالفت و تعدادی در موافقت و تأیید من مطلبی نوشته‌اند.

به نظر می‌آید که یکی از روزنامه‌نگاران شخصی بسیار مبتکر است. او می‌نویسد وقتی صبح زود ساعت ۵/۵ درِ آشرام را می‌زند، دختر بسیار زیبای بلوندی در را باز می‌کند ـ در ساعت ۵/۵ صبح! و با یک سیب و یا چیزی شبیه آن به او خوشامد می‌گوید و اضافه می‌کند: نمی‌دانم دقیقاً چه میوه‌ای بود. او آن میوه را به من داد و گفت: "به

باغ استاد خوش آمدید، بفرمایید داخل". من از او پرسیدم: "این سیب چیست؟" و او گفت: "اگر این سیب را بخورید به شما انرژی جنسی خواهد داد؟"

و حال راننده‌ی تاکسی می‌پرسد، "آیا در آن باغ چنین میوه‌هایی وجود دارد؟ من نیز دوست دارم به آن‌جا بیایم". چه کسی دوست ندارد که به چنین جایی بیاید؟ بگذار این مردم به کار خود ادامه دهند، آن‌ها به پیشبرد کارهای من کمک می‌کنند. هیچ چیز نگران‌کننده‌ای وجود ندارد. بسیار هم باعث خوشحالی من می‌شود.

سؤال سوم: **بهاگوان، پیام شما چیست؟ من شما را درک نمی‌کنم.**

پیام من این است که هیچ پیامی وجود ندارد. من این‌جا نیامده‌ام که پیامی به شما بدهم، زیرا پیام تبدیل به دانش می‌شود. من این‌جا هستم که چیزی از هستی خود را به شما اهدا کنم. و این یک پیام نیست بلکه یک هدیه و موهبت است، که این به صورت تئوری و یا یک فلسفه نیست. من مایلم که شما در هستی من سهیم شوید. این را نمی‌توان در حد یک عقیده‌ی تعصب‌آمیز تنزل داد. شما نمی‌توانید پس از این‌که از این‌جا رفتید، چیزهایی را که آموخته‌اید، برای مردم بازگو کنید. اگرچه زندگی کلی‌تان آن را نشان خواهد داد. چهره و چشمانتان خواهد درخشید و انرژی‌تان ارتعاشی متفاوت پیدا خواهد کرد.

عملکرد من در این‌جا مانند یک معلم نیست. این‌جا مدرسه نیست و من نیز به شما آموزش نمی‌دهم. من فقط از شما می‌خواهم در این ماجرای اسرارآمیزی که برای من اتفاق افتاده است شریک شوید. با انرژی من هماهنگ شده و با من به تپش و ارتعاش درآیید. در این صورت با چیزی آشنا می‌شوید که فراسوی کلمات است و در هیچ پیامی نمی‌گنجد. وقتی از استاد بزرگ "جوشو" پیامش را پرسیدند، گفت: "هیچ پیامی وجود ندارد". باز هم از او پرسیدند: "ولی استاد، مگر نه این است که شما این‌جا حضور دارید؟" او گفت: "من یک پیام نیستم".

او درست می‌گفت، یک استاد پیام نیست، او یک در و یک واسطه است. یک استاد یک حلقه‌ی ارتباطی و یک پل است. از این در و پل عبور کنید، پس از آن به ماهیت واقعی زندگی پی خواهید برد. اگر بتوانید عمق وجود استاد را لمس کرده و در آن فرو روید، حضور خدا را احساس خواهید کرد، ولی این‌ها یک پیام نیست.

و گفتی که مرا درک نمی‌کنی. علت این‌که مرا درک نمی‌کنی این است که آنچه که من می‌گویم بسیار ساده است. اگر گفته‌هایم پیچیده بود آن‌ها را درک می‌کردی. به چیزهای پیچیده و بغرنج عادت کرده‌ای. مسائل هر چقدر پیچیده‌تر باشند، عقل و منطقتان بیش‌تر روی آن کار می‌کند و این مبارزه‌ی نفس است. ارتباط من با شما بسیار ساده است. به حدی ساده که برای نفس فرصت مبارزه‌ای باقی نمی‌ماند. به همین دلیل نمی‌توانی مرا درک کنی. آنچه که من

می‌گویم بسیار ساده و روشن است. من هیچ‌گونه اصطلاح خاص و نامفهومی به کار نمی‌برم. من فقط با زبانی سخن می‌گویم که تو در کار و زندگی روزانه از آن استفاده می‌کنی. شاید به همین دلیل است که مرا درک نمی‌کنی. آنچه که من می‌گویم و به شما می‌آموزم، واضح و روشن است. اما چیزهای واضح و بدیهی به نظر عجیب و نامأنوس می‌آیند، زیرا تو به چیزهای پیچیده عادت کرده‌ای و ذهن دیوانه به دور تو می‌پیچد و می‌چرخد.

و به علاوه، این موضوع را به ذهنتان بسپارید که آنچه من می‌گویم به دلیل خاصی گفته نمی‌شود، هیچ حرکت و انگیزه‌ای در پس آن نیست. درست همان‌طور که می‌گویند، "هنر به خاطر هنر" است. آنچه که من به شما می‌گویم، به جز شادی صِرف از بودن با شما و دادن پاسخی مستقیم به سؤالاتتان هیچ دلیل خاصی ندارد. و این پاسخ‌های من نیست که سؤالات شما را حل می‌کند. خیر، هرگز، اگر چنین بود آن‌ها تبدیل به پیام می‌شدند. ولی پاسخ‌های من فقط به شما کمک می‌کند که سؤالات خود را درک کنید. و وقتی معنای یک سؤال فهمیده شد، خود به خود برطرف می‌شود. هیچ سؤالی تا به حال حل نشده است. اگر سؤالی را به درستی درک کنید، آن سؤال از میان می‌رود، ولی حل نمی‌شود؛ مانند برگ خشکی حقیر و ناچیز و بیهوده به نظر می‌رسد و به کلی معنای خود را از دست می‌دهد. من نمی‌خواهم به سؤالات شما پاسخ بدهم، بلکه می‌خواهم سؤالات شما را از میان بردارم.

و زمانی که در ذهن هیچ سؤالی وجود نداشته باشد، در سکوت مطلق، شما از آن چیزی آگاه می‌شوید که می‌توانید آن را خدا، تائو، حقیقت، نیروانا و یا هر چه که مایل هستید بنامید.

به همین دلیل است که می‌گویم، دلیل خاصی در گفته‌های من وجود ندارد و هیچ انگیزه و حرکتی نیز در پس آن نیست. آن‌ها تنها پاسخ ساده‌ای به هستی شما هستند. من تنها می‌خواهم برایتان یک آیینه باشم. از این‌رو نیاز خاصی به درک من نیست. سعی نکن که مرا درک کنی. اساساً چیزی برای درک کردن وجود ندارد. فقط کافی است که در کنار من باشی. ادراک و بصیرت به خودی خود خواهد آمد و این نوع متفاوتی از ادراک است.

زمانی که سعی می‌کنی مرا درک کنی، ادراک خود را از دست می‌دهی، زیرا زمانی که من می‌خواهم چیزی را با شما سهیم شوم، ذهنتان سرگرم و مشغولِ ادراک آن است. بنابراین آن چیز را از دست می‌دهی. سعی نکن آن را بفهمی، فقط گوش بسپار! درست به همان‌گونه که من بدون هیچ انگیزه‌ای با تو صحبت می‌کنم، تو نیز به سهم خود بدون هیچ انگیزه‌ای فقط به آن گوش کن. پس از آن خود به خود پیوند و ملاقات اتفاق می‌افتد. زمانی که در من و تو انگیزه‌ای وجود نداشته باشد، هیچ چیز نمی‌تواند سد و مانعی برای ملاقات ما باشد و ملاقات صورت می‌گیرد. و در چنین ارتباطی است که ادراک، روشنی، درخشندگی و شفافیت وجود دارد.

بنابراین به جای این‌که مرا درک کنی، جشن و سرور و شادی را با من تجربه کن. آن‌گاه بدون هیچ سعی و کوششی مرا درک خواهی کرد.

هیچ‌کس تا به حال از طریق سعی و کوشش به ادراک دست نیافته است. آیا برای شنیدن موسیقی نیازی به سعی و کوشش داری؟ اگر سعی کنی که آن را درک کنی، تمامی لذت آن را از دست می‌دهی. برای لذت بردن از موسیقی باید در آن غرق شد. آیا سعی می‌کنی که رقص را درک کنی؟ اگر بخواهی آن را درک کنی، از لذت رقص محروم خواهی شد. رقص را باید تقدیس کرد. آیا سعی می‌کنی که گل سرخ و آواز پرندگان صبحگاهی را درک کنی؟ نیازی به درک آن نیست! تو فقط با گل سرخ‌ها زندگی کن. و پرواز پرنده‌ها را فقط نظاره‌گر باش. اجازه نده چیزی مانع از آن شود، تا ناگهان به ادراک دست یابی. و این ادراک از درون قلب و هوشیاری تو بیرون می‌آید و حاصل ذهن تو نیست.

و این ادراک عطر و طعم و ویژگی کاملاً متفاوتی دارد و زیباست، زیرا خودانگیخته و حاصل عشق است. اگر سعی داشته باشی که مرا درک کنی با ذهن و منطق سر و کار خواهی داشت. در غیر این صورت، تو صرفاً گوش می‌دهی برای گوش دادن. و به تدریج چیزی در درون تو شکفته و بیدار می‌گردد.

بگذار من یک علت و انگیزه و زنگ خطری باشم که تو را بیدار می‌سازد، نه یک پیام. اگر مرا به صورت یک پیام در نظر آوری، میان

من و خودت دیواری به وجود خواهی آورد. تو فقط کافی است که در این‌جا باشی. من با توام و تو با من باش... نه به دلیلی خاص، فقط به خاطر شادی محض و این سکوت و حضوری که ما را احاطه کرده و به هم پیوند داده است، و فقط به خاطر این حالتِ تفکر و روحانیت، این فیض الهی و این لحظه‌ی زیبایی محض، و شادکامی و برکت.

و در این صورت قلبت مرا درک خواهد کرد و هیچ اهمیتی ندارد که ذهنت مرا درک کند یا نه.

سؤال چهارم: **"مورارجی دسای" می‌گوید، دانشجویان نباید در سیاست شرکت کنند. نظر شما در این باره چیست؟**

همیشه این را به خاطر داشته باش: هر آنچه را که سیاستمداران بگویند جنبه‌ی سیاسی دارد. زمانی که یک سیاستمدار به قدرت می‌رسد، به دانشجویان می‌گوید که در سیاست شرکت نکنند. اما وقتی هنوز قدرت را به دست نگرفته است، با شرکت دانشجویان در سیاست موافق است.

مورارجی چگونه به قدرت رسیده است؟ او در اصل به خاطر حرکت و جنب و جوش‌های جوانان در گوجرات و بیهار(۶۱) بود که به قدرت رسید. او اکنون از این می‌ترسد که اگر دانشجویان به شرکت خود در سیاست ادامه دهند، موجب سرنگونی او شوند. این بسیار خوب است که بدانید: هر گاه قدرت در دست سیاستمداران نیست، دانشجویان را

تحریک می‌کنند. و همان سیاستمداران زمانی که به قدرت می‌رسند، به دانشجویان می‌گویند، "این کار مربوط به شما نیست، شما باید از شرکت در سیاست بپرهیزید تا از مسیر خود منحرف نشوید"، زیرا شرکت در سیاست چون پلی است که باید شکسته شود تا دیگران نتوانند وارد صحنه شوند. دانشجویان را نمی‌توان چون دیگران به آسانی فریب داد، زیرا هنوز درگیر منافع مطرح شده در جامعه نشده‌اند. انسان هر چه بالاتر برود، حفظ وضعیت موجود بیش‌تر به نفع اوست و نمی‌تواند به مخالفت با آن برخیزد. او ازدواج کرده و دارای شغل و فرزندانی شده است و باید از خانواده‌اش مراقبت کند. هزار و یک مسئولیت به عهده‌ی اوست. بنابراین علاقه‌ای به تغییر وضعیت ندارد و می‌خواهد همه چیز همان‌طور که هست باقی بماند. از هر نوع تغییری می‌هراسد و با خود می‌اندیشد، اگر شغلش را از دست بدهد، چه اتفاقی برای فرزندانش روی خواهد داد.

تجربه ثابت کرده است که دانشجویان انقلابی‌ترین بخش جامعه را تشکیل می‌دهند. به همین دلیل ساده که هیچ‌گونه سرمایه‌گذاری نکرده‌اند و می‌توانند طالب هر گونه تغییری باشند. و البته آن‌ها به دلیل جوان بودن چشمانشان تا حدودی باز است، و هنوز می‌توانند احساس کنند. و البته آن‌ها می‌خواهند در آینده زندگی کنند. گذشته دنیای آن‌ها نیست، ولی آینده به آن‌ها تعلق دارد. هر چه بزرگ‌تر شوید، به آینده کم‌تر و به گذشته بیش‌تر می‌اندیشید. یک انسان هفتاد ساله آینده‌ای کوتاه و گذشته‌ای طولانی دارد. ولی کسی که فقط

بیست سال دارد، گذشته‌ای کوتاه و آینده‌ای طولانی در پیش رو دارد. او توجهش به آینده است. و هرگاه توجه به سوی آینده باشد، شورش و انقلاب به وجود می‌آید.

کسانی که قدرت را به دست گرفته‌اند، همیشه از هر گونه شورش و انقلابی در هراسند. بنابراین به خاطر داشته باش، وقتی سیاستمداران می‌گویند، "در سیاست شرکت کنید"، این یک نوع سیاست است. و اگر عکس آن را هم بگویند باز به خاطر سیاست است. گفته‌های آن‌ها حتی در خواب نیز جنبه‌ی سیاسی دارد. بنابراین هرگز به آن‌ها اعتماد نکنید. آن‌ها حتی در رؤیاهایشان نیز یک سیاستمدارند.

ولی آن‌ها افرادی زیرک و حیله‌گرند. هر گاه انقلابی می‌شود و تغییری صورت می‌گیرد، جوانان به حرکت و جنب و جوش درمی‌آیند. ولی سیاستمداران مکار به آسانی حکومت را به دست می‌گیرند.

اکنون این انقلابی که یک سال و نیم پیش روی داد، توسط دانشجویان صورت گرفت، ولی افراد مسن و بسیار بی‌کفایتی رشته‌ی امور را به دست گرفتند. جای بسی تعجب است که انقلاب نتیجه‌ی حرکت جوانان بود ولی کسانی که به قدرت رسیده‌اند، هفتاد سال و بعضی از آنان حتی بیش از هشتاد سال سن دارند. انسان گاهی با خود فکر می‌کند، چرا کسانی که مرده‌اند، از قبرهایشان بیرون نمی‌آیند تا نخست وزیر و رئیس جمهور شوند... حتی آنان نیز بهتر عمل خواهند کرد!

داستانی می‌خواندم که...

سه دوست قدیمی برای ناهار یکدیگر را ملاقات کردند. آنان بسیار مسن بودند و برای آگاهی از وضع یکدیگر در روزهای معینی، به ملاقات یکدیگر می‌رفتند. ابتدا جوان‌ترین آن‌ها که تقریباً هفتاد و نه سالش بود خبر داد که به تازگی همسرش دختری به دنیا آورده است! دومی که هشتاد و سه ساله بود، گفت که همسرش به تازگی یک پسر به دنیا آورده است. آن دو از پدر شدن خود چون طاووسی به خود می‌بالیدند. پس از آن سومی داستانی برایشان تعریف کرد که فکربرانگیز بود. او گفت: "دوستان، من هشتاد و هشت سال سن دارم. در قدیم بسیار شکار می‌کردم، ولی حالا برای این کارهای بی‌معنی بسیار پیر شده‌ام. اما هفته‌ی گذشته که در پارک قدم می‌زدم، یک خرگوش قهوه‌ای از زیر بوته‌ها بیرون پرید. بر طبق عادت قدیمی عصای خود را به حالت تیراندازی بالا بردم و فریاد زدم بنگ، بنگ! و خرگوش، روی زمین درغلتید و مرد.

چند دقیقه بعد خرگوش دیگری را از دور دیدم و دوباره عصایم را مانند یک تفنگ بالا بردم و فریاد زدم: "بنگ" خرگوش دوباره روی زمین افتاد و مرد!

با خود فکر کردم این کلمه‌ی عجیب و جادویی چیست که باعث مرگ خرگوش می‌شود؟ پس از آن نگاهی به پشت سر خود انداختم. و در ده قدمیِ پشت سرم، پسر جوانی را دیدم که با تفنگی واقعی تیراندازی می‌کرد!".

مورارجی دسای! باید راجع به این داستان فکر کنی. بنگ بنگ تو هیچ‌کاری را انجام نداده است. این جوانان کشور بودند که در پشت سر تو تیراندازی می‌کردند.

و حالا که به قدرت رسیده‌ای طبیعی است که بترسی.

تو از من می‌پرسی، "نظر شما در این مورد چیست؟". من نیز به تو می‌گویم که از سیاست اجتناب کن. در سیاست شرکت نکن، ولی البته نه به همان دلیل که مورارجی می‌گوید. من یک سیاستمدار نیستم و قدرت نیز به دست من نیست. من چیزی ندارم که با شرکت تو در سیاست از دست بدهم، بنابراین مورارجی دسای به دلیل دیگری شما را از سیاست بر حذر می‌دارد. من دلیل کاملاً متفاوتی دارم و می‌گویم، سیاست را به دست افراد نادان بسپارید؛ به دست افراد کاملاً نادانی که قادر نیستند کار دیگری انجام دهند. سعی کنید که یک دانشمند، شاعر، نقاش، معمار، موسیقی‌دان، نویسنده، کوزه‌گر، بافنده و یا نجار شوید و در زندگی کاری هوشمندانه انجام داده و خلاق باشید. اگر به این نکته پی بردید که نمی‌توانید انسانی خلاق باشید، و به هر کجا که می‌روید و هر چیزی را که می‌آزمایید با شکست روبه‌رو می‌شوید، آن‌گاه به سیاست روی آورید. و این آخرین حرفه‌ای است که افراد کندذهن و شریر، می‌توانند به آن پناه ببرند. ولی هرگز قبل از تجربه‌ی زیبایی‌های زندگی وارد سیاست نشوید. سیاست مخرب و یکی از زشت‌ترین پدیده‌هاست. آن را به کسانی واگذارید که قادر به

انجام کار دیگری نیستند. و به خاطر داشته باشید که اگر نتوانید سیاست را به چنین افرادی واگذار کنید، آن‌ها تبدیل به افرادی جنایتکار می‌شوند.

افراد جنایت‌پیشه و سیاستمدار از یک قماشند. یک جنایتکار از نظر سیاسی رهبری موفق و بزرگ می‌شود. اگر یک سیاستمدار زمانی که در قدرت است توفیقی به دست نیاورد، تبدیل به یک جنایتکار می‌شود. آن‌ها افرادی مخربند. تمام سعی‌شان بر این است که بر دیگران تسلط یابند.

یک انسان واقعاً خلاق علاقه‌ای به تسلط بر دیگران ندارد. او از زندگی‌اش کاملاً لذت می‌برد. و می‌خواهد چیزی را خلق کند و با خداوند شریک و همراه شود. خلاقیت همان نیایش است. زمانی که چیزی را می‌آفرینید، در همان لحظات با خداوند همراه و همگام شده و در او زندگی می‌کنید. هر چه خلاق‌تر باشید، الهی‌تر و به خدا نزدیک‌ترید. از نظر من خلاقیت همان مذهب است. هنر راه ورودی به معبدِ مذهب است.

ابتدا سعی کنید چیزی را خلق کنید! و اگر در این امر توفیقی نیافتید، آن‌گاه، به سیاست رو بیاورید. سیاست برای افراد هوشمند نیست، بلکه مخصوص افراد کندذهنی است که از هوش بهره‌ای نبرده‌اند. البته آن‌ها نیز به جایی نیاز دارند، جایی چون مجلس شورا که در آن به ستیز بپردازند و عصبانی شوند. سیاست را به آن‌ها بسپارید!

من نیز به دانشجویان می‌گویم که در سیاست شرکت نکنید، مگر این‌که در جاهای دیگر با شکست روبه‌رو شده باشید. ابتدا سایر ابعاد زندگی را که بسیار غنی‌ترند، بیازمایید. اما دلیل من کاملاً متفاوت از دلیل مورارجی دسای است.

اگر بسیار زود به سیاست علاقه‌مند شدید، در زندگی کندذهن و عقب‌افتاده می‌شوید. کی می‌خواهید کالیداس(۶۲) و شکسپیر، میلتون،(۶۳) تنیسون،(۶۴) الیوت(۶۵) و پوند(۶۶) را بخوانید و آثار نقاشان بزرگ را ببینید و هنر آن‌ها را بیاموزید؟ و به روی "خاجوراهو" و "کونارک"(۶۷) مراقبه کنید؟ کی می‌خواهید رؤیای بزرگ خلق مکانی چون تاج محل، و یا یک نقاشی، و اثر ادبی و یا شعری بزرگ را در سر بپرورانید؟ کی؟ مراقب گام‌هایی که در زندگی برمی‌دارید باشید.

سیاست به نظر جذاب می‌آید، تنها به یک دلیل ساده، که باید آن را درک کنید.

باید مفهوم واژه‌ی انگلیسی "خودآگاهی" را درک کنید. این به شما کمک می‌کند. این کلمه دارای دو معناست. یکی از معانی آن همان است که بودا و گورجیف درباره‌اش موعظه می‌کردند. و من نیز در این‌جا به شما می‌آموزم: معنی آن این است که از خود آگاه شوید. گورجیف کلمه‌ی "خود یادآوری"(remembering_Self)، و بودا کلمه‌ی ساماسمراتی (Samasmerati) "متفکر بودن" و "آگاهی" را به کار می‌بردند. و کریشنامورتی(۶۸) کلمه‌ی هوشیاری

(Awareness)، "کاملاً آگاه" و "هوشیار شدن" را به کار می‌برد. این یکی از معانی کلمه‌ی "خودآگاهی" است که بسیار مبهم و دو پهلوست.

معنی دیگر آن این است که هرگاه روی صحنه‌ای قرار بگیرید و از خود آگاه شوید شروع به لرزیدن می‌کنید. معنای اول آن این است که شما از خود آگاه بوده و مانند یک آدم آهنی نیستید و از روی آگاهی عمل می‌کنید. این معنی عادی آن نیست. در معنی دوم: شما آگاهید که دیگران مراقب شما هستند و نسبت به شما و کاری که انجام می‌دهید آگاهند و در واقع می‌دانید که شما نقطه‌ی توجهِ آگاهی دیگران هستید. و از این‌که می‌بینید همه‌ی مردم مراقب شما هستند، می‌ترسید... که مبادا خطایی از شما سر بزند و یا دست به عملی بزنید که مورد تمسخر آن‌ها قرار بگیرید و یا این‌که شما را عجیب و احمق تصور کنند ـ و این باعث ترس شما می‌شود. وقتی دیگران ناظر شما هستند، شما نقطه‌ی توجه دیگران می‌شوید. و دیگران از شما آگاهند. ترس از این‌جا ناشی می‌شود. ولی از طرفی از این‌که مردم زیادی به شما توجه می‌کنند شاد نیز می‌شوید، ترس خود را عقب می‌رانید و روی صحنه قرار می‌گیرید بدون این‌که بلرزید. ولی ترس شما فقط از این است که مبادا اشتباهی رخ دهد و دیگران شما را احمق تصور کنند. شادی شما در این است که موفق شوید و بدون کوچک‌ترین اشتباهی کار خود را درست انجام دهید تا توجه همه به سوی شما

جلب شده و بگویند، چه هنرمند، هنرپیشه، گوینده، و یا سخنران بزرگی! و بدین ترتیب نفس شما را تقویت کنند.

سیاستمدار نیز در چنین فضایی زندگی می‌کند. او می‌خواهد مردم به او توجه کنند تا نفس او ارضاء شود. او از رفتن به درون واهمه دارد، زیرا از تهی بودنِ درون خود آگاه است. او از هویت راستین خود آگاه نیست و تنها اطلاعات دیگران نسبت به خود را جمع‌آوری کرده است. خود را از دریچه‌ی چشم دیگران می‌بیند و آنچه را که دیگران درباره‌ی او می‌گویند باور می‌کند و متکی به گفته‌های بی‌اساس آنان است. اگر آن‌ها بگویند، "تو مردی بزرگ و یا یک مهاتما هستی"، باور کرده و بسیار خوشحال می‌شود، زیرا نفس او را ارضاء کرده‌اند. او بدین ترتیب برای خود شخصیتی کسب می‌کند. او اکنون می‌داند که کیست. ولی این یک خودشناسی حقیقی نیست. دیگران می‌توانند هویتی را که به او داده‌اند در هر لحظه بازستانند. و همیشه نیز چنین عمل می‌کنند، زیرا دیر یا زود متوجه می‌شوند که او به قول‌هایش عمل نکرده است و اعمالش ساختگی و نادرست است.

شما می‌توانید ببینید که نفس مورارجی دسای به تدریج ضعیف و فرسوده می‌شود. "جیمی کارتر" نیز چنین وضعیتی دارد. لبخند آن‌ها هر روز کم‌تر و محوتر می‌شود، زیرا نتوانستند به قول‌هایی که داده‌اند عمل کنند. آن‌ها همیشه قول‌های بزرگ می‌دهند، زیرا بدون چنین کاری به قدرت دست نخواهند یافت. بنابراین با دادن وعده‌های بزرگ و عجیب و غریب که خود نیز می‌دانند که قادر به عملی ساختن آن‌ها

نیستند، قدرت را به چنگ می‌آورند. ولی وقتی به قدرت رسیدند، به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهند! چگونه می‌توان قدرت را از آنان بازستاند؟ آن‌ها به مقام و قدرت خود چسبیده‌اند. تمام تشکیلات و سازمان‌های دولتی و مأموران حکومتی، تحت نفوذ آنان هستند. و تا وقتی که رهبران در قدرتند، به قول‌هایی که داده‌اند هیچ اهمیتی نمی‌دهند.

ولی مردم به مرور زمان متوجه می‌شوند که او به هیچ‌یک از تعهدات خود پای‌بند نبوده و آن‌ها را فریب داده است. کم‌کم بتی که از او ساخته‌اند فرومی‌ریزد و او هر روز در نظرشان کم‌اهمیت‌تر شده و ارزش و مقام خود را از دست می‌دهد. و همین مسئله سیاستمدار را غمگین و آزرده می‌سازد.

سیاستمدار پیوسته سعی دارد به نحوی نفس خود را تقویت کرده و شخصیت کاذب خود را بالا ببرد. او به توجه دیگران نیاز دارد. میلیون‌ها نفر باید نفس او را تغذیه کنند و هنرمندان، صوفیان، موسیقی‌دانان و رقاصان اگر به دنبال توجه دیگران باشند، یک هنرمند و یا سالک واقعی نیستند، بلکه یک سیاستمدارند.

یک صوفی و یا هنرمند واقعی کسی است که به معنای دیگری از خود آگاهی، آشنایی دارد. او فقط به خود آگاه است و به توجه هیچ‌کس نیاز ندارد، زیرا خودش به تنهایی کافی است. او می‌تواند خاموش بنشیند، و از بودن با خود لذت ببرد. او هر حرکتی که می‌کند و هر قدمی که برمی‌دارد، آگاهانه و سرشار از نور و هوشیاری است. از این‌رو هرگز احساس گناه و پشیمانی نمی‌کند. هر عملی که انجام

می‌دهد، با آگاهی کامل انجام می‌دهد. هرکاری که از عهده‌اش برمی‌آید انجام می‌دهد و آنچه که اتفاق می‌افتد می‌پذیرد، زیرا می‌داند آن تنها چیزی است که می‌توانست اتفاق بیفتد. او هرگز به پشت سر خود نگاه نمی‌کند و به جلو حرکت می‌کند. او در زمان حال ولی به نحوی بسیار آگاهانه زندگی می‌کند.

خودآگاهی بدان معنا که بودا می‌گوید، شما را خلاق می‌سازد. و خودآگاهی به روشی که سیاستمداران به آن نیاز دارند، تنها باعث خودبینی و خودپسندی می‌شود.

من به شما می‌گویم: در سیاست شرکت نکنید، زیرا این به معنای دنبال منیت رفتن است. و این تلاش و جستجو، برای رسیدن به چیزی فاسد و زیان‌آور است که تمام زندگی‌تان را نابود می‌سازد. سیاستمدار، کم‌مایه‌ترین، پوشالی‌ترین، و تهی‌ترین فرد دنیاست.

آخرین سؤال: **چه زمانی یک درمان را می‌توان تمام شده تلقی کرد؟**

افرادی که تقسیم شده و دوشخصیتی و دارای ذهنی پراکنده هستند، نیاز به درمان دارند. و درمان زمانی پایان می‌یابد که شخص از حالت تقسیم‌شدگی درآمده و کامل و یکپارچه شود.

ولی هیچ درمانی آن‌طور که در دنیای جدید شناخته شده است به شما سلامتی نمی‌بخشد. درمان در نهایت چیزی نیست به جز اصلاح

مجدد. شاید کمی بهتر از قبل شوید، ولی ذهنتان پراکنده باقی می‌ماند. مثل این است که وسایل قبلی را در همان اتاق دوباره منظم کرده باشید. ممکن است کمی راحت‌تر شوید ولی سالم نشده‌اید، زیرا زمانی یک انسان دارای ذهنی منسجم و سالم می‌شود که زندگی‌اش قرین دعا و نیایش شده باشد.

نیایش محصولِ سلامت و یکپارچگی ذهن است. و به شما پاکی و تقدس می‌بخشد. تا زمانی که در قلبتان نیایش نباشد درمان هنوز کامل نشده و باید ادامه یابد. نیاز اساسی انسان دعا و نیایش به درگاه خداوند است.

"یونگ" گفته است "نیمی از بیمارانش به چیزی به جز مذهب و معنویت نیاز نداشتند"، همچنین گفته است: "تمام بیمارانی که بالای چهل و دو سال داشتند، به دعا و نیایش نیاز داشتند نه درمان". نظریه‌ی او کاملاً درست است.

نیاز اصلی و اساسی این است که با این هستی نامحدود در ارتباط باشیم. نفس، شما را از هستی جدا می‌سازد. دعا و نیایش نفس را محو کرده و شما را دوباره با هستی یکی می‌سازد. وقتی سرور را تجربه می‌کنید، با هستی یکی می‌شوید. و زمانی که دچار تضاد می‌شوید، از هستی جدا می‌مانید. جدا ماندن از هستی بدین معناست که با آن در جنگ و ستیز هستید و همراه با رودِ زندگی جریان نمی‌یابید. و حتی ممکن است، سعی داشته باشید که برخلاف جریان آب و سربالا حرکت کنید، و همین باعث شکست و ناامیدی شما می‌شود. وقتی که

همراه با رود جریان می‌یابید، به طوری که با آن یکی شده و جزئی از آن می‌شوید، دیگر هیچ اراده‌ای از خود ندارید و تسلیم اراده‌ی کل هستی می‌شوید. و این خود دعا و نیایش است و زمانی که دعا در درون قلبتان جوانه بزند، نشان می‌دهد که درمان کامل شده و به پایان رسیده است.

اما دعا باید حقیقی باشد و به صورت تکراری و طوطی‌وار و از روی تشریفات نباشد. و از درون برآمده و ریشه در عمق هستی‌تان داشته باشد.

آنوتاش (Anutosh) لطیفه‌ی زیبایی برای من فرستاده است. روی آن تعمق کنید.

شخصی در کلیسای کاتولیک محله‌ی خود شش ماهِ تمام هر روز در پناه نیمکت انتهایی کلیسا زانو زده و دست‌هایش را به حالت دعا به هم می‌فشرد، و با لحن یکنواخت و معینی همان داستان را تکرار می‌کرد.

"اوه خدای من، خوب می‌دانم که بنده‌ی فقیر و ساده‌ای بیش نیستم. و حتی پول یک لیوان شرابِ بعد از مراسم عشاء ربانی را در روز یکشنبه ندارم. و می‌دانم بسیار بداخلاق و عبوسم. گاه‌گاهی مشتی به سر همسرم می‌زنم و وقتی بچه‌ها زیاد شیطانی می‌کنند، با پشت دست آن‌ها را ادب می‌کنم. ولی تقاضای زیادی از تو ندارم، فقط چند لیره‌ی طلا در بسته‌ای کوچک، نه برای خودم ـ توجه کن ـ فقط برای اداره‌ی منزل، که آن پیرزن دیگر به دنبالم ندود؛ و مقداری

شیرینی برای بچه‌ها و گاه‌گاهی یک نوشیدنی برای خودم، ولی در مصرف آن زیاده‌روی نمی‌کنم. خدایا ممکن است به من کمک کنی؟ این تغییر زیادی در زندگی‌ام ایجاد می‌کند. مطمئن باش چیز بیش‌تری از تو نمی‌خواهم. خداوند برکت دهد. درود بر مریم مقدس. آمین".

ناگهان در کلیسا با شدت باز شد و یک سرخپوست با لباسی پر زرق و برق و با تکبر به قسمت کناری کلیسا حرکت کرد و با حالتی جسورانه در مقابل محراب ایستاد و مشت خود را بلند کرده و فریاد کشید: "هی، خدا، به من گوش کن. تازه به این کشور آمده‌ام و هیچ چیز ندارم. مردم در این‌جا هیچ اهمیتی به من نمی‌دهند. برای همین به سراغ تو آمدم. قبل از هر چیز به یک زنِ شیرین و دوست‌داشتنی نیاز دارم. ولی پوست خز و جواهری ندارم که به او هدیه کنم. به یک ماشین بزرگ احتیاج دارم که با او سوار شوم. و پول می‌خواهم که خرج کنم. بنابراین می‌خواهم، در مسابقه‌ی اسب‌دوانی برنده شوم و سرمایه‌گذاری درست و حسابی به راه بیندازم. و بسیار سریع تمام این چیزها را می‌خواهم. طفره نرو و فقط به این کارها برس. می‌دانم که می‌توانی از پس آن برآیی. خدای من کاملاً می‌دانم...".

و در حالی که با قدم‌های بلند بیرون می‌رفت برگشت و اضافه کرد: "من واقعاً تو را دوست دارم، مَرد. واقعاً تو را دوست دارم، مَرد". کمی بعد مرد کاتولیک هنوز زانو زده و زیر لب دعا می‌خواند که ناگهان درها به شدت باز شدند و همان سرخپوست در حالی که دست به

گردن دختری زیبا با لباس‌های مجلل انداخته بود، خندان و رقص‌کنان مستقیم به سوی محراب رفت و گفت: "می‌دانستم که می‌توانی مرا به آرزوهایم برسانی. من یک رولزرویس خریده‌ام و حالا میدان مسابقه مال من است. صحبت درباره‌ی بردن در مسابقه زیاد است. جیب‌هایم پُر پول شده است. عَسَلم از خدا تشکر کن" و عسل کوچولو گفت: "خدایا متشکرم".

و هنگامی که از کلیسا بیرون می‌رفتند، مرد سرخپوست برگشت و گفت: "هر وقت احتیاج به کمک داشتی، پیش من بیا. چون من واقعاً تو را دوست دارم، مَرد".

مرد ریزنقش ایرلندی در حالی که بسیار تعجب کرده و عصبانی شده بود، بیرون رفتن آن‌ها را نظاره می‌کرد. پس از آن با عجله به سوی محراب دوید و با خضوع زانو زد و در حالی که گریه می‌کرد، با هق هق گفت: "مگر من چه کرده‌ام که به داستان غم و غصه‌ها و رنج‌هایم گوش نمی‌دهی. چرا دعای مرا اجابت نمی‌کنی؟ ماه‌هاست که به درگاه تو استغاثه می‌کنم و چیز زیادی از تو نخواسته‌ام. او هم یک غریبه و خارجی و به رنگ شیطان است! چرا آرزوهای او را برآورده کردی ولی حتی پاسخ مرا نمی‌دهی؟ آه ای مریم مقدس! به حال من رحم کن و بگو چه خطایی مرتکب شده‌ام".

ناگهان کلیسا تاریک شد. جریانی مرگ‌بار با شدت فرود آمده و همه جا را در بر گرفت، نور آبی فولادی رنگی روی محراب ظاهر شد و

صدایی در فضا پخش شد و گفت: "من گمان می‌کنم تو را دوست ندارم، مَرد!".

دعا باید از عمق قلب و وجودتان برآید و حقیقی باشد. تنها در آن زمان است که چیزی اتفاق می‌افتد. شما نباید برای ارتباط با خدا از اصطلاحات قراردادی استفاده کنید. شما باید او را دوست بدارید، تا او نیز شما را دوست بدارد.

با خدا بی‌تشریفات، دوستانه و آرام، ارتباط برقرار کنید. و زمانی که با او در آرامش به سر می‌برید، درمان به انتها رسیده است و به دنیای مذهب وارد شده‌اید. درمان تنها زمانی مورد نیاز است که مردم فراموش کرده‌اند که چگونه مذهبی باشند. در زمان بودا مردم نیازی به درمان نداشته‌اند و به طور طبیعی، می‌دانستند که چگونه معنوی باشند. درمان نیازی جدید است. مردم راه و روش مذهبی بودن را کاملاً فراموش کرده‌اند. آن‌ها مسیحی، هندو، مسلمان هستند، اما مذهبی نیستند.

من در مراکز خود، درمان را برای همه امری قطعی و لازم دانسته‌ام و همه باید این مرحله را پشت سر بگذارند، زیرا تا درمان نشوید قادر نخواهید بود، خود را با نیایش به خدا اتصال دهید. درمان به شما کمک می‌کند که آن بارهای اضافی را که جامعه بر شما تحمیل کرده است از دوش خود برداشته و سبک‌بار شوید. و چیزهای بی‌ارزشی را که در درون خود سرکوب کرده‌اید آشکار ساخته و خود را پالایش

دهید. درمان شما را تزکیه و تطهیر می‌کند. و تنها با یک قلب پاک و نورانی است که نیایش امکان‌پذیر می‌گردد. و زمانی که نیایش شروع شود، معنایش این است که معجزه اتفاق افتاده است. دعا و نیایش بزرگ‌ترین معجزه‌ای است که وجود دارد.

استاد لائوتسو می‌گوید:

وقتی سکوت رخ می‌دهد، حتی یک فکر نیز باقی نمی‌ماند. کسی که به درون می‌نگرد، ناگهان نگاه کردن خویش را فراموش می‌کند. در این زمان ذهن و بدن باید کاملاً آزاد و رها باقی مانده و تمام موانع بدون هیچ نشانی ناپدید شده باشند. آن‌گاه "من" دیگر نمی‌دانم که جایگاه روح و آزمون دشوارم در کجاست؟ و انسان نمی‌تواند به بدن خود دسترسی پیدا کرده و آن را تشخیص دهد. در چنین موقعیتی است که حلول روح در جسم صورت می‌گیرد و تمام شگفتی‌ها به منشأ خود بازمی‌گردند.

وقتی که انسان بدان حد پیشرفت کرد که تمام سایه‌ها و انعکاس صداها ناپدید شدند، و او کاملاً آرام و محکم و استوار گردید، به این معناست که به درون غارِ انرژی پناه برده است. جایی که تمام پدیده‌های معجزه‌آسا به منشأ اصلی خود بازمی‌گردند. انسان جای خود را تغییر نمی‌دهد، بلکه آن مکان، خود تغییر می‌یابد. این فضایی غیرمادی است که هزاران مکان در آن واقع است. انسان زمان را تغییر

نمی‌دهد، بلکه زمان خود تغییر می‌کند. و در این زمان نامحدود، ابدیت چون لحظه‌ای به نظر می‌رسد.

تا وقتی که ذهن به سکوت و آرامش مطلق دست نیافته است، نمی‌تواند خود را حرکت دهد. انسان حرکت می‌کند ولی این حرکت را فراموش می‌کند. این در حقیقت حرکت نیست، بنابراین گفته می‌شود: اگر انسان در اثر محرک‌های خارجی برانگیخته شود، حرکت می‌کند، که آن حرکتِ جنبشِ هستی است. و اگر انسان در اثر محرک‌های خارجی برانگیخته نشود، حرکت می‌کند، و آن حرکت روحانی است. ولی وقتی فکری نباشد، افکاری حقیقی و صحیح پدید می‌آیند. وقتی همه چیز آرام و شخص کاملاً محکم و استوار می‌شود، ناگهان روح رها شده و حرکت می‌کند. آیا این حرکتی بی‌نظرانه نیست؟ عمل از طریق بی‌عملی دقیقاً دارای چنین معنایی است.

نمی‌توان از عمیق‌ترین راز از ابتدا تا انتها، صرف‌نظر کرد، زیرا این تطهیر قلب و پالایش افکار است. آغاز آن فراسوی دو قطبِ مثبت و منفی است و تهی شدنش نیز فراسوی این دو قطب است.

بودا از این حرکت گذرنده و آفریننده‌ی آگاهی، به عنوان حقیقت بنیادی مذهب یاد می‌کند. و تمام وظایف به تکامل رساندن زندگی و تحقق نفس در عبارتِ تهی شدن از نفس نهفته است. تمامی مذاهب در یک امر اتفاق نظر دارند. آن نیز دست یافتن به یک جوهر معنوی به منظور گذر از مرگ و رسیدن به زندگی است. این اکسیر معنوی بر پایه‌ی چه چیز استوار است؟ دست یافتن به اکسیر معنوی یعنی: تا ابد

زندگی کردن در بی‌نظری. کامل‌ترین پالایشی که تعلیمات ما بر اساس آن بنا شده است، به کار خالی ساختن ذهن محدود می‌شود، زیرا آن‌گاه است که جوهر معنوی در انسان ساکن می‌شود.

* * *

پی‌نوشت

۱) به معنای زینت و آرایش و آنچه موجب نشان دادن شکوه و زیبایی درونی و بیرونی است، به‌کاررفته‌است.
۲) Schizophrenic
۳) Jain Hinda Digambara Jain
۴) Nirvana
۵) Satoris
۶) Samadhi
۷) Renu
۸) Sadananda
۹) Judas
۱۰) Everest
۱۱) Kahlil GIBRAN
۱۲) Bhaguato
۱۳) Mariel Strauss
۱۴) Vishnu
۱۵) HASSIDIC هر کدام از هفت فرقه‌ی عرفانی یهود
۱۶) George Gurdjieff
۱۷) P.D.Ouspensky
۱۸) Petrograd
۱۹) Bodhi sattvahood
۲۰) Christ consciousness
۲۱) Daruma
۲۲) Bodhidharma
۱۳) Lazarus
۲۴) Hotei
۲۵) Oscar Wild

۲۶) Bhagavadgita
۲۷) Chuang Tzu
۲۸) Morarji Desai
۲۹) در متن انگلیسی gods
۳۰) سنگ یشم
۳۱) Gautam Buddha
۳۲) Patanjali
۳۳) Subhuti
۳۴) Ludwig Wittgenstein
۳۵) sakshi
۳۶) Anuradha
۳۷) Kirlian دستگاهی که به وسیله‌ی آن از هاله‌ی اطراف بدن انسان، عکس‌برداری می‌کنند.
۳۸) aloneness تنهایی نامحدود که ناشی از عدم وابستگی و احساس یگانگی با عالم هستی است.
۳۹) loneliness تنهایی محدود که به دلیل جدایی از خویشتن و منشأ حیات است. و ناشی از وابستگی است.
۴۰) Ave Maria
۴۱) Moksha
۴۲) Trotsky
۴۳) Jayaprakash Narayan
۴۴) line_polarized light خط نور پولاریزه شده یا قطبش خطی نور
۴۵) Nansen
۴۶) Joshu
۴۷) Zuizo
۴۸) Chakravartine
۴۹) Taoism
۵۰) Manu
۵۱) Sudra پایین‌ترین طبقه اجتماعی در هند
۵۲) Ardhanarishwar
۵۳) Swami Ramateertha

۵۴) Khajuraho

۵۵) Panita

۵۶) Sahasrara

۵۷) Evarenzi

۵۸) Prasad

۵۹) Encounter

۶۰) در جمله‌ی اول I am homesick، home به معنی وطن و sick به معنی بیماری است. در جمله‌ی دوم I am sick of home، home به معنی خانه و sick به معنی بیزاری و تنفر است. به همین دلیل ترجمه‌ی این پاراگراف به زبان فارسی مفهوم نیست.

۶۱) Bihar_Gujarat

۶۲) Kalidas

۶۳) Milton

۶۴) Tennyson

۶۵) Eliot

۶۶) Pound

۶۷) Konarak

۶۸) Krishnamurti

The Secret of Secrets

Osho Rajneesh

Volume I